83
N.

DATE LABEL

Call No..........

Account No..........

Date........... ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

S. No. 24647
P.
L1646

DATE LABEL

Call No. ४९८ ६१२ ३ ७९१४ Date 12.4.55
Account No. 103 67

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, if The book is kept beyond that day.

List cat
14/1/05.

DATE LABEL

Call No. .... Date 12.4.55

Account No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

کتاب

دُرِّ خوشاب

معرُوف

به دیوان شهاب

اثر طبع :

عالم عامل ودانشمند فاضل وواعظ شهیر

مرحوم شیخ محمود بن شیخ محمدحسین خوانساری

باباسلطانی طاب ثراهما

تصحیح وپیش گفتار وسخنی در باره نظم وقافیت

زیر نظر «دارالتصحیح والترجمة»

طهران مقابل شمس العماره بازارچه مروی

حق چاپ محفوظ و مخصوص است به

کتابفروشی محمدباقر اشرفی

خوانسار

چاپ حاتم - تهران بازارچه مروی

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Acc. No 89923
Date 29-1-72 8/83

ازشاعرمعاصر آقای جواد افسر خوانساری برای
تمجید از مؤلف این کتاب

هر که‌را در دوجهان طالع اومسعود است　　نام‌نیکش همه جا‌بین بشر محموداست
زنده است آنکه بماند سخنش در عالم　　گرچه‌ظاهر ز نظرهای بشرمفقوداست
وصف‌این درخوشاب افسر خوانساری گفت　　نظم‌محمودشهاب‌است و بحق‌محدوداست

افسر خوانساری

891.51
Sh 92 D

اثر طبع شاعر معاصر ساعی خوانساری
برای تمجید از مؤلف

گلشن‌روح است این درخوشاب　　رو دراین گلشن ز سیرش سرمتاب
جمله اشعار وی ار زنده است　　نظمهایش آمده لعل مذاب
ساعی خوانسار یاندروصف‌وی　　بر اولوالا بصار شد نعم الکتاب

ساعی خوانساری

بسم الله الرحمن الرحيم

پیش گفتار

صاحب این سوز و نغمه که بنام «درخوشاب» از نظر خوانندگان محترم می گذرد (مرحوم ثقه الاسلام جناب آقا شیخ محمود بن شیخ محمد حسین خوانساری بابا سلطانی متخلص «بشهاب» طاب ثراه است وی درسال ۱۲۷۷ قمری هجری «علی ها جرها آلاف التحیة و الثناء» در قریه بابا سلطان از قراء خوانسار بدنیا آمده و در ماه شوال المکرم سنه ۱۳٤٤ قمری در سن ٦۷ سالگی جهان فانی را بدرود گفته و بدار باقی شتافت .

مزار آن مرحوم در همان قریه در جوار آباء گرامش میباشد . آن مرحوم از خاندان جلیل القدری بوده و آباء و اجدادوی هر یك ازمشایخ وفضلاء و علماء عصر خود بوده اند .

و نیز برادر او مرحوم شیخ احمد از فضلا و مرکز اقامت او در اصفهان بوده که آنهم دارای تألیفاتی است وفرزند برومند مرحوم شیخ احمدمذکور بنام حاج شیخ ابوالفضل فصیحی ازحجج اسلام عصر حاضر است که اقامت درارض اقدس قم دارند

مرحوم شهاب در عصر خوداز اجله زهاد و نخبه وعاظ و گویندگان بشمار میرفت و در ایفاء وظائف رهبری و ارشاد جامعه مقام شامخی داشته و تاآخر عمر در ترویج احکام دین مبین اسلام و تحکیم عقائد حقه جامعه و تهذیب اخلاق هموطنان خویش آنی غفلت نورزیده ودراین راه کوششها نموده «جزاه الله عن الاسلام خیر الجزاء » .

تحصیلات آن مرحوم

صاحب دیوان حاضر از زمان طفولیت دورهٔ تحصیلات خود را شروع کرده وعلوم مقدماتی (از صرف ونحو وفقه تا حدود شرایع) را نزد علماء ودانشمندان محل تحصیل نموده وبعداً برای تکمیل تحصیلات مدت چندین سال در اصفهان که حوزهٔ علمیه آن زمان در ایران بوده ومدتی هم در نجف اشرف نزد علماء واساتید بزرك استفاده واستفاضه کرده وپس از تکمیل مراتب دانش و انقضاء مدت متمادی بمصداق کریمه « و لولا نفر من کل فرقة طائفة لیتفقهوافی الدین و لینذروا قومهم اذا رجعوا الیهم لعلهم یحذرون » رحل اقامت در وطن اصلی خود خوانسار گسترده و تا پایان زندگی در قریهٔ باباسلطان به تخویف و انذار و تهذیب اخلاق مؤمنین آن دیار از طریق نشر احادیث و اخبار اهل بیت اطهار سلام الله علیهم اشتغال داشته و عمری را با سوز و گداز ولی قرین موفقیت ومجاهدت منقضی نموده است .

خوانندهٔ محترم نویسنده این سطور گرچه مرحوم شهاب را ملاقات نکرده ولی با مطالعه این دیوان تا حدودی میتواند پی به مراتب فضلیت ودانشش ببرد.

ان آثارنا تدل علینا　　　　فانظروا بعدنا الی الاثار

دیوان حاضر چنانچه ملاحظه میشود غالب اشعارش در مواعظ و نصایح وشرح احادیث اخلاقی سروده شده و چنانکه بر اهل بصیرت پوشیده نیست نمی توان از این قبیل اشعار میزان علمی شخص را بدست آورد ولی کسانیکه از فنون مختلفه دینی بهره‌ها داشته باشند با مطالعه و تأمل در این دیوان میتوانند حدس بزنند که مراتب کمال آن مرحوم تا چه اندازه بوده مثلا اشعاریکه مرحوم شهاب در توحید سروده علاوه بر اینکه نشانهٔ ایست از طبع روان و ذوق سرشار او در فن شعر دلیل بارزیست بر تبحروی درفن کلام واطلاع او بر مبانی فلسفه و ما نسبت باین موضوع بیشتر از این چیزی نمی نویسیم و قضاوت را بخوانندگان محترم وامیگذاریم

طبع روان و طرز تفکرات شهاب

مرحوم شهاب دارای طبعی روان و ذوقی سرشار بوده و بطوریکه از اشعارش پیدا است بدون تکلف و تعسف شعر میسروده مخصوصاً اشعاریکه آن مرحوم در توحید سروده و در اول کتاب چاپ شده یکی از شاهکارهای شعری این کتاب است زیرا در آوردن مطالب علمی و دقیق را بقالب شعر کار هر کس نیست واین خود گواه صادقی است بر صحت گفتار ما . مرحوم شهاب اهل تملق و چاپلوسی نبوده و لذادر تمام این دیوان باین بزرگی جز آنچه درمدایح ائمه اطهار و اولیاء خدا سروده یك بیت هم در تعریف و مدح شخص معینی دیده نمی شود و این خود بزرگترین افتخار شاعر است مرحوم شهاب قسمت مهم اشعارش در مواعظ و شرح و تفسیر احادیث منقولهٔ از اهل بیت مخصوصاً کلمات قصار امیر المؤمنین علیهم السلام میباشد و میتوان گفت در این قسمت بدنبال مثنوی مولوی میرود.

مرحوم شهاب در عین اینکه موعظه میکند با جملات نمکین وامثلهٔ شیرین قلب خواننده را تسخیر می کند و از مطالعهٔ اشعارش چنین استفاده میشود که قهرمان سخن ما بغزلسرائی علاقه چندانی نداشته و لذا بیش از چند غزل فارسی و عربی از وی ضبط نگردیده .

خواننده محترم آنطوریکه ازپاره‌ای از اشعار مرحوم شهاب بدست میآید آن مرحوم از اوضاع زمان خود ورفتارهموطنانش مکدر بوده تا آنجا که صریحاً شکایت از آنان می کند و با اینکه از اوضاع جغرافیائی مسقط الرأس خویش (خوانسار) در قصیده مفصلی تعریف و تمجید میکند ولی از اعمال مردم آندیار با دلی آکنده از غم و حسرت زندگی را سپری نموده است .

مرحوم شهاب با آنکه گوشه نشینی و عزلت را بر ورود در امور اجتماعی ترجیح میداده و اشعاری هم در این باب دارد ولی از اوضاع اجتماعی آنزمان ایران بلکه سائر کشور ها بی اطلاع نبوده وبپاره‌ای از آنها اشاره کرده است . قصیدهٔ

مفصلیکه در بارهٔ انقلاب مشروطیت سروده مشاهده صادقی است بر توجه خاص معظم‌له بدقائق و خصوصیات اوضاع آنروز لکن این روشن بینی توأم باروح انزواء در اینجا هم او را وادار بمحافظه و احتیاط نموده بطوریکه در این قصیده فقط اشاره بمفاسد و محاسن طرفین قضیه (استبداد و مشروطه) کرده و از ترجیح یکی بر دیگری خود داری می کند .

أقدام بطبع

متأسفانه این اثر نفیس که یکی از آثار آن مرحوم بشمار میرفت تا کنون بطبع نرسیده بود ونسخه اصلی آن که بخط صاحب دیوان مرحوم شهاب نوشته‌شده در کتابخانهٔ شخصی جناب آقای مرتضی‌میر حبیبی فرزند جناب آقای آقاسید علی میر حبیبی خوانساری موجود بود قربة إلی الله برای احیاء آثار مرحوم مؤلف در اختیارجناب آقای محمد باقر اشرفی فرزندمرحوم ملامحمدعلی خوشنویس خوانساری قراردادند وایشان‌هم اقدام بطبع ونشر این کتاب مبادرت نموده‌ودرنتیجه این‌افتخار بزرك نصیب ایشان گردید و تا حدود امکان در این زمینه اقدام بلیغ معمول داشته و از روح‌پاك آنمرحوم استمداد جسته که انشاالله مورد توجه عموم قرار گیرد .

امید است که برادران دینی و اخلاء ایمانی با مطالعه این کتاب گرانبها که جامع مواعظ و نصایح است مستفید و بهره‌مند گردیده و ناظم و ناشر را بدعای خیر یاد و شاد فرمایند .

دارالتصحیح والترجمة

بنام خدا

معانی لغوی نظم

نظم را در لغت معانی چند است :

۱ ـ لؤلؤ (مروارید) را گویند که برشتهٔ در آورده باشند .
۲ ـ کلام موزون و مقفی .
۳ ـ چیزی را که بچیز دیگر ضم نموده باشند .
٤ ـ بمعنای جماعت آمده است .
٥ ـ دسته ای از ملخ .
٦ ـ پاره ای از ستارگان پیوسته را گویند مانند ثریا و نطاق‌الجوزاء والدئران.

شعر یا کلام موزون

کلام موزون همان‌شعر است که بفارسی آنرا سخن پیوسته گفته‌اند .

تعریف‌شعر

۱ ـ احمد بن عمر بن علی نظامی عروضی سمرقندی شعر وشاعری راچنین تعریف کرده است :

«شاعری صناعتی است که شاعر بدان صناعت اتساق مقدمات موهمه کند و التئام قیاسات منتجه بر آن وجه که معنی خرد را بزرك ، و معنی بزرك را خرد ؛ و نیکو را در خلعت زشت باز نمایدو زشت را در صورت نیکو جلوه کند ؛ و بایهام قوتهای غضبانی و شهوانی را بر انگیزد تابدان ایهام طباع را انقباض و انبساطی بود و امور عظام را در نظام عالم سبب شود».

۲ ـ شمس الدین محمدبن قیس رازی در معنی شعروقافیت و تعریف وحقیقت آن در کتاب المعجم خود چنین گفته است :

«بدانکه شعر در اصل لغت دانش است ،و ادراك معانی بحدس صایب و اندیشه واستدلال راست . و از روی اصطلاح سخنی است اندیشیده ومرتب معنوی ، موزون ،متکرر ، متساوی ، حروف آخرین آن بهم ماننده». ودراین حد گفتند سخن مرتب معنوی تا فرق باشد میان شعر و هذیان و کلام نا مرتب بی معنی و گفتند موزون تا فرق باشد میان نظم و نثر مرتب معنوی و گفتند متکرر تا فرق باشد میان بیتی دو مصراعین و میان نیم بیت کی «که» اقل شعر بیتی تمام باشد وگفتند متساوی تا فرق باشد میان بیتی تمام و میان مصاریع مختلف هر یك بر روی دیگر و گفتند حروف آخرین آن بیکدیگر ماننده تا فرق بود میان مقفی و غیر مقفی کی سخن بی قافیت راشعر نشمرند اگر چه موزون افتد .

اقسام نظم

شعر بر نه قسم است غزل ، قصیده ، قطعه ، رباعی ، فرد ، مثنوی ، تر جیع بند ، مسمط ، مستزاد .

۱ ـ **غزل** : عشقبازی را گویند ، واشعاریکه متحدالوزن و قافیت باشدومصراع اولش نیز همان قافیت را داشته و از پنج تا سیزده بیشتر نشود و شاعر لقب خود را در آخر آن یاد کند .

۲ ـ **قصیده** : ابیاتی است که دو مصراع بیت اول با دیگر ابیات همه بر

قافیتی باشد و در ستایش یا نکوهش یا پند و اندرز و تشبیب کرده سپس بغرض تخلص کنند .

۳ ـ **قطعه:** از دو سه بیت تا ده دوازده بیت متحد الوزن و قافیه در مقصودی نظم میشود .

٤ ـ **رباعی :** دو بیتی‌است متحد الوزن و قافیه‌ازبحر هرج است که‌مصراع سوم آن غالباً قافیت ندارد .

۵ ـ **فرد:** شعریکه هر دو مصراع آن قافیه داشته باشد یا آخرش فقط .

٦ ـ **مثنوی :** اشعاری متفق الوزن و مختلف القوافی که هر دومصراعی‌از آن قسمی قافیت داشته و آنرا مزدوج نیز گویند .

۷ ـ **ترجیع‌بند :** ابیاتی که هر هفت هشت از آن بند بند شده لکن متحد الوزن باشد و هر بندیرا قافیتی باشد و ارتباط همه در شعریست که تکرارمیشود.

۸ ـ **مسمط :** مصراعی چند که بر قافیتی باشد خواه چهار باشد یا پنج یا شش تا ده لکن مصراع اخیر بر قافیت دیگر باشد .

۹ ـ **مستزاد :** اشعاریست که‌پس‌از هر مصراعی‌پاره‌ای از مصراعی‌بیفزایند که بآن ارتباط داشته باشد .

اغراض و مقاصد شعراء

اگر قدری در اشعار سرایندگان دقت شود اغراض و مقاصد استادان قدیم قریب ده قسم است که در اشعار خود بکار برده‌اند :

۱ ـ تشبیب ۲ ـ حماسه ۳ ـ مدح ٤ ـ رثاء ۵ ـ هجا ٦ ـ اعتذار ۷ ـ شکایت ۸ ـ وصف ۹ ـ لغز ومعما ۱۰ ـ مناظره .

خاقانی‌شیروانی میگوید:

زده شیوه کان حلیهٔ شاعریست بیك شیوه شد داستان عنصری

صبای کاشانی میگوید :

سخن چیست در این نشیب و فراز یکی گوی و من ترك ده گوی باز

مرحوم ملك الشعراء بهار در مجله دانشکده سه قسم ذکر کرده است :

۱ - اخلاقی ۲ - وصفی ۳ - نقاشی .

نخستین شعر از کیست

شمس قیس رازی نخستین شعر بزبان پارسی را ببهرام گور نسبت داده و آن شعر این است

منم آن پیل دمان و منم شیر یله نام من بهرام گور کنیتم بوجبله

مرحوم علامه قزوینی نخستین شعر را به این مفرغ نسبت داده است و آن شعر این است :

آبست نبیذاست - عصارات زبیبست - سمیه روسبیذاست

طبری در تاریخ خود گوید در حوادث سال ۱۰۸ هجری قمری ابو منذر اسدبن عبدالله از خاقان ترك سخت شکست خورد و با حال پریشان از ختلان ببلخ گریخت اهل خراسان در باره شکست مفتضحانه وی ابیات زیر را سروده اند و آن اشعار این است:

از ختلان آمذی برو تباه آمذی

یا : از ختلان آمذیه برو تباه آمذیه

آبار بـار آمذیه خشك نزار آمذیه

تکامل شعر درزبان فارسی

در سال ۲۲۰ هجری قمری حنظله باد غیسی اشعار ذیل را سروده است :

مهتری گر بکام شیر در است شو خطر کن زکام شیر بجوی

یا بزرگی وعز و نعمت و جاه یا چو مردانت مرك روباروی

✿ ✿ ✿

از ابوشکور بلخی :

تا بدانجا رسید دانش من — که بدانم همی که نادانم

✿ ✿ ✿

از رودکی :

ای آنکه غمگین و سزاواری — و ندر نهان سر شك همی باری
رفت آنکه رفت و آمد آن کآمد — بود آنچه بود خیره چه غم داری
مستی مکن که نشنود او مستی — زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید زاری کن — کی رفته را بزاری باز آری
هموار خواهی کرد گیتی را — گیتی است کی پذیرد همواری
اندر بلای سخت پدید آید — فضل و بزرگواری وسالاری

✿ ✿ ✿

از دقیقی طوسی :

ز دو چیز گیرند مر مملکت را — یکی پر نیانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملك بر نوشته — دگر آهن آب داده یمانی
کرا بویهٔ وصلت ملك خیزد — یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخنگوی و دستی گشاده — دلی همش کینه همش مهربانی
که‌مملکت‌شکاریست کورانگیرد — عقاب پرنده نه شیر ژیانی
دوچیزاست کورا به‌بند اندرآرد — یکی تیغ هندی دگر زرکانی
بشمشیر باید گرفتن مر او را — بدینار بستنش پای ار توانی
خرد باید آنجا وجود و شجاعت — فلك کی دهد مملکت رایگانی

✿ ✿ ✿

از حکیم فردوسی :

بنام خداوند جان و خرد | کزین بر تر اندیشه بر نگذرد
خرد افسر شهریاران بود | خرد زیور نامداران بود
بیا تا جهان را ببد نسپریم | بکوشش همه دست نیکی بریم
چو ایران نباشد تن من مباد | بدین بوم و بر زنده یکتن مباد
نباشد همه نیك وبد پایدار | همان به که نیکی بود یادگار
ز بهر بر و بوم فرزند خویش | زن و کودك و خرد و پیوند خویش
همه سر بسر تن بکشتن دهیم | به از آنکه کشور بدشمن دهیم

بد نیست که از میرزا حسن مشرف اصفهانی هم‌چندی شعری بعنوان تفریح نقل کنیم رضا قلی خان هدایت در مجمع الفصحا گوید : میرزا حسن مشرف درعصرصفوی بیش از سی‌هزار شعر گفت و مدعی‌شد که اگر در تمام این‌سی‌هزار بیتی‌بیابند که دارای معنی باشد یك دندانش را کنده بمغزش فرو کوبند . قضا را رندان سخن سنج که شعرهای پر معنی را بی معنی میپندارند در اشعار آن‌بیچاره سه بیت با معنی یافتند ، و شاه صفوی دستور داد سه‌دندان از دهانش کندند و بر مغزش کوفتند و اکنون آن اشعار :

از اسکندر نامه :

اگر عاقلی بخیه بر مو مزن | بجز پنبه بر نعل آهو مزن
سوی مطبخ افکن ره کوچه را | منه در بغل آش آلوچه را
که نعل از تحمل مربا شود | بصبر آسیا کهنه حلوا شود
ز افسار زنبور و شلوار ببر | قفس میتوان ساخت اما بصبر

از لیلی مجنون :

دندان چپ دریچه کور است | آدینهٔ کهنه بی حضور است
پای دهل هریسه مأوی است | اینها همه آفت سماوی است

سخنی چند در باره قافیت

قافیت را درلغت پیرو نامند و در اصطلاح آنچه را که شعر بدان پایان یابد قافیت گویند:

قافیت مرکب از حروفی است و اصل آن «روی» و آن حرفی است که بنای اشعار بر آن نهند. تابع «روی» هشت حرف است چهار بر آن پیش افتد و آنها را تأسیس و دخیل و قید و ردف گویند. و از پس **روی** چهار دیگر آید و آنها عبارتند از وصل و خروج و مزید و نایره. چنانکه شعر ذیل حاکی از آنهاست:

قافیه دراصل یکحرفست و هشت آنرا تبع   چهار پیش و چهار پس این مرکز آنها دایرهٔ
حرف تأسیس ودخیل وقید وردف آنگه **روی**   بعدازآن وصل و خروج است ومزید و نایرهٔ

تأسیس الفی باشد که پیش از **روی** آید لکن بفاصله حرف متحرکی مانند: شاعر و ناصر التزام آن دراشعار فارسی لازم نیست بلکه نیکوست پس منزل و غافل را توان قافیت ساختن. **دخیل** حرف متحرکی است که میان تأسیس و **روی** آید و در فارسی التزام بدان نیکوست نه واجب مانند همزهٔ شمائل و قبائل.

ردف در لغت چیزی را گویند که از پس چیزی دگر آید و در اصطلاح الف ماقبل مفتوح و واو ساکن ماقبل مضموم و یاء ساکن ماقبل مسکور است هر گاه این یکی ازحروف قبل از **روی** آید وفاصله‌ای درمیان روی وردف نباشد آن را ردف اصلی نامند مانندبارو کار.

قید ده حرف ساکن غیر از ردف است و بر شاعر واجب است آنها را در قافیت ملتزم شود.

وصل هر حرفی که بروی ساکن پیوندد و آن را جنبان کند مانند مصدر و حروف اضافت وتغییر الف اطلاق وندا آن حرف را وصل نامند تکرر آن واجب باشد.

خروج آنچه بوصل پیوندد خروج نامند.

مزید آنچه بخروج پیوندد آنرا مزید گفته اند.

نایره هرچه ازحروف بمزید بسته شود نایره خوانند.

حرکات حروف قافیه شش است: رس ـ اشباع ـ حذو ـ توجیه ـ مجری ـ نفاذ.

بسم الله الرحمن الرحيم

دیباچه

هذا الدیوان الموسوم بدر خوشاب و المعروف به دیوان شهاب و
علی الله المتوکل و به نستعین .

هوالمالک هذا الدیوان من منظوماتی و مؤلفاتی و من عواری الدهر لدی و قد صرفت برهة من الزمان عمری فی تنظیمه و کتبه و تدوینه و استدعی ممن یجیء بعدی ان لا یستطیل لسان الطعن علی فان طبعی لا تفی لی الا بهذا المقدار و لیس التمسخر الاشأن من یقدر ان یجیء بخیر من تلک الاشعار و الابیات و الله ولی الحسنات و انا العبد الاقل الا حقر شیخ محمود بن شیخ ملا حسین الخوانساری بابا سلطانی عفی الله عن جرائمهما و حررت تلک العبارات فی صبیحة یوم الخامس و العشرین من شهر ذی قعدة الحرام من عام الثامن و الثلثین و الثلثماة بعد الالف - ۱۳۳۸ قمری هجری

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله خالق الارواح و الاجسام ذی الجلال و الاکرام و الفضل و الانعام المتطول بالمنن الجسام و المتفضل علی الانام بسوابق الالآء فی جمیع الایام و المعطی ایاهم فنون العلم و الحکمة و البیان و الکلام و الطبع السوی المستقیم الذی به ینتظم المعانی و المنثور باحسن نظام و املح ختام و الصلوة و السلام علی افضل الکرام و اقدم الفخام مولانا و سید نا محمدو آله الغر المیامین البررة العظام صلوة کثیرة دائمة متوالیة تتری معنونة بالابود و الدوام بلا انقطاع و لاانفصام و لعنة الله علی اعادیهم اللئام من الان الی یوم القیام . وبعد بر الواح منیرهٔ ضمائر عباد و اخوان دینی مینگارد من الخواص و العوام احوج المربوبین و احقر الطلاب و المشایخ و الواعظین تراب نعال خدمة شریعة سید المرسلین (شیخ محمود بن مرحوم شیخ ملا حسین الخوانساری بابا سلطانی) که بعداز انقضاء ایام و دهور و گذشتن اعوام و شهور از عمر پر غرور و سیر در بساتین و حدائق کلمات و بیانات واشعار بزرگان و حکماء و ادباء و عظماء و ملاقات مناظیم و مناثیر ادباء و فصحاء و اشارات ملیحه ائمه هدی خصوصاً حضرت مولی علی مرتضی علیهم من الله افضل الثناء و دواوین منقحه علماء و شعرا بغایت مشتاق و مایل شدم که مقداری از وقت عزیز خود را بمصرف انشاء مزامیر و انشاد اشعار رائقه و نظمهای فائقه اسوة بهم با اینکه خود را هر گز در عداد هیچیك از ایشان ندانم و در میدان استباق جزو فرسان و

رکبان این عنوان نخوانم بلکه هرگز نگویم که شاعرم وصاحب طبع قابل همین قدر است که پس از اختبار خود را مجملا صاحب طبع موزون یافتم لذا دنبال این کار شتافتم و این اعتذار بجهت این است که اگر کسی از برادران دینی و اخلاء روحانی میل هوس سیاحت و گردش این بوستان نماید و گاهی از اوقات اشتغال به قرائت این اشعار نماید و پاره‌ای از آنها بنظرش غیر مرغوب و ناتمام آید سهام ایراد و اعتراضات بناحیهٔ احقر روانه ننماید و این عمل را کار انسان نه بنداردو درمقام انصاف بر آمده قدر زحمت این فقیر را بداند که چه قدر ریاضت در این خصوص کشیده ام در اصل انشاء و انتقال از سواد به بیاض وغیر ذلك .

هر کس که‌زشهر آشنائی است　　　　داند که متاع ما کجائی است

و این گنجینه مشتمل است بر توحید نامه عربی و قصاید عدیده و تفسیر بسیاری از کلمات قصار حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام و بعضی از اخبار معتبره و حکایات ملیحه و مواعظ شافیه بلیغه و مثنویات فریده و نکات کمتر شنیده شده و قدری از غزلیات نمکین و وصف الحال شیرین از مراثی و اشعار مصیبت و امثال ذلك اگر مرحلهٔ (تزکیة المرء نفسه قبیحة) در میان نبود میگفتم که بحمدالله تعالی مخزنی است مملو از لئالی و گنجینه ایست پر از درر و جواهر و معانی ،امید است از حضرت حق تعالی که با بقاء حیوة و سلامتی دین و دنیا به آخر رسیده مطلوب خواص و عوام گردد و هر گاه مؤمنین ازاو بهره‌مند شدند این عبد ذلیل وقن علیل را بدعای خیر یاد و شاد فرمایند وموسوم نمودم آنرا به‌در خوشاب معروف به‌دیوان شهاب و از این اسم وتسمیه تخلص شعری احقرهم معلوم خواهدشد (فها انا اشرع و اقول) بعون الله وتوفیقه .

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدالله الذی خلق الوجود من العدم والشکر للفرد الذی فطر الخلایق و الامم
العالم الحی الذی لایدر که بعد الهمم سبق العلو بذاته و بامره کتب القلم
تاه الانام بکنهه ولقد تفرد بالقدم

یامن توحد بالبقاء و بعزه ثبت الفناء یامن بقدرته علا سبع الشداد علی الهواء
یامن بحکمته جری ما کان فی لوح القضاء یا من بصنعته یری نبت النبات علی الصفاء
یامن تفضل با لعباد من المحا سن و النعم

یا من تحیرت العقول بذاته و صفاته حار الحجی بجماله و کماله و حیوته
قصر النهی من درکه واللب من آیاته و العارفون تتهتوا من وصف مصنوعاته
من عرشه و سمائه و الارض والذر النسم

هو خالق الاشیاء طرأ من جبال و حجر هو موجد الاجسام جمأر من نبات وشجر
هوجاعل الظلمات والانوار من دون الفکر ویسبحون بحمده کل الخلائق و البشر
یاحبذا من واجب قرن الامورمع الحکم

قدحار ارباب العقول و ضل فیه شعورهم مالوا الی سیر الطریق فضاق فیه عبورهم
و تشوقوا بوصاله فمحی المراد عثورهم و استعشقوا بلقائه فاتی بذاك غرورهم
هیهات من ذاك الخیال فما الملوك وما الخدم

ما للتراب و فهمه عرفان رب العالمین ما للشهاب وضعفه سعی الطریق العارفین
الا بتأیید الاله و فیض روح الکاملین فاغفر الهی عثرتی بحق خیر المرسلین
وباله حجج الفخام شموس ابراج الکرم

شروع در اصول و توحید

من المبدأ الی المعاد

(موافقاً لمسلك علمائنا الامجاد)

با عباراتی شیرین و بیاناتی نمکین اگر

ملاحظه شود بعین انصاف ، لاباللجاج والاعتساف .

« و من الله التوفیق »

ذکر مؤمن قل هوالله احد　　متصل باقول الله الصمد
هم چنین تا آخر آیات آن　　تا توانی سوره را دائم بخوان
مثبت توحید دان این سوره را　　بس بود از بهر عقد قلبها
گرچه در ظاهر بود نقل کلام　　لیك برهانی است در معنی تمام
ظاهرش نقل است ز آیات نبی است (۱)　　باطناً بر عقل کامل مبتنی است
کس نگوید این بود دور صریح　　مثبت هر شیء غیر از او صحیح
چونکه قصد مابود بسط سخن　　اندر این موضوع عالی فاعلمن
رفع این اشکال در ضمن مقال　　میشود با لطف حی ذوالجلال
یعنی اندر فن مبدء تا معاد　　درحقیقت او است علم مستفاد
اسوة با لعالمین الکاملین　　جان فدای اینچنین علم متین
علم توحید و کلام اندر علوم　　هست همچون بدرمابین نجوم
چون بهاء علم از موضوع او　　میشود معلوم ای شخص نکو
هست موضوع چنین علمی خدا　　هم معاد أوصیاء و انبیاء
لاجرم او از بواقی اشرف است　　این بیان توضیح او در مصحف است

---

(۱) ـ نبی بضم اول : یعنی قرآن

بالخصوص این سوره شد عنوان ما — عارفا تا آخرش همره بیا
تا به آخر باش با ما ای رفیق — کن تو غواصی در این بحر عمیق
زحمت از ما لذت خواندن ز تو — رنج از ما بذل (راحت) افشاندن ز تو
تنبلی ضایع کند اشخاص را — تا توانی سعی کن ای با وفا
عمر بگذشت و زمان اندر گذر — اربعین وارد شد و وقت سفر
یادگاری لازم است اندر جهان — در محافل چون رود تن از میان
شاید اندر بعد حزب محسنین — یاد فرمایند ز این عبد حزین
پس به استغفار ، قرآن و دعا — روح این قن علیل بی نوا
شاد بنمایند اندر زیر خاک — با تمام مؤمنین بالاشتراک
گرچه در این کار گوی استباق — دیگران بردند با خوشتر مذاق
نیست باقی با تصانیف کبار — بهر قوم بعد حال انتظار
لیک فهم آن کتب بهر عوام — سخت مشکل باشد ای عالی‌مقام
فارسی خوشتر خصوصاً نظم آن — طالب شعرند غالب با لعیان
لاجرم افتادم اندر این خیال — گر بماند بهر من قدری مجال
کار صعبی در میان آمد مرا — مطلب عالی و شعر دل فزا
واقعاً سخت است شمل این بدد — هم مگر لطف خدا باشد مدد
گر شود دمساز لطفش ای مهین — کار مشکل میشود آسان یقین
پس بحول و قوتش کردم شروع — چون اصول آمد مقدم بر فروع
بایدت ناچار فهم اصطلاح — و آنگهی تحصیل میزان فلاح
چون عباراتی که آید در میان — فهمشان مخصوص بر اهل لسان
پس بود لازم اشاراتی ملیح — هم بیاناتی و الفاظی صریح
تا نماند رنج قابل بی ثمر — همچه صوت ورقص بهر کور و کر
اهل این صنعت تماماً از سه راه — سیر کردند ایعزیز دین پناه
گرچه استدلال اینجا ابتر است — ه را سیاق دیگر است

اولا کو شك و وهم اختلال	اوضح است از شمس ذات ذوالجلال
هم صفاتش فاش چون بدر منیر	روشن و بی شبهه در نزد خبیر
لیس شك فیه یا اهل العقول	**عند نا الالدی قوم جهول**
تا شود محتاج اثبات و دلیل	جز برای شخص نادان علیل
وه چه خوش گفت آن ادیب مولوی	صاحب دیوان نیکو مثنوی
«پای استدلالیان چوبین بود	پای چوبین سخت بی تمکین بود»
«آفتاب آمد دلیل آفتاب	چون به بینی روی او را رخ متاب»
از دو ره ناچار لازم شد همی	خوض اندر قعر این دریا دمی
یکرهش ایضاح فوق الاعتیاد	اختفا را باعث آید در مراد
چون تجاوز کرد هر امری ز حد	منعکس گردد بضد ای معتمد
نور خورشید است مانع از نظر	بهر مردم ای ادیب خوش سیر
دیگری کم فهمی اهل زمین	علت ایضاح این امر مبین
الغرض معمول شد نزد فحول	رسم استدلال تا گردد قبول
لیك تا حدی که شرعاً جایز است	چونکه عقل از غور در او عاجز است
کی شود هر گز محیط آنی محاط	کثرت دقت خلاف احتیاط
حضرت باقر (ع) امام پنجمین	صاحب فرمایش و قول متین
نهی فرموده است در ضمن خبر	چون طریق مظلم است و بی ثمر
لیك در اوصاف محذورش کم است	آنچه ممنوع است ذات مبهم است
اینقدر معلوم و مکشوف شما است	که میان اصل و وحدت فرقها است
دو مقام است و بیانش مختلف	گر چه معنی هست با هم مؤتلف
اولا اثبات ذات و وانگهی	خوض در اثبات وحدت از رهی

☼☼☼

راهها بسیار و برهان ها زیاد	هر کسی را بر براهین استناد
راههائی کو بسوی حق میرود	همچو افراد خلایق در عدد

چون نفوس خلق باشد بیشمار — پس طرق هم هست بی حد زاین قرار
لکن اندر دفتر اهل کلام — جمع و مضبوط است هر جا هر مقام
در خصوص اصل صانع اهل دین — عالمین فن و حزب کاملین
از سه ره کردند بر آنشه ورود — هر یك از راهی رسیده بر قصود
آن یك از برهان «ان» و دیگری — از طریق «لم» برون کرده سری
ثالث الا قوام از راه شهود — در حریم کبریا آمد فرود
گفت «ان ولم» برای عامی است — این چنین سیر از قصور و خامی است
کی توان باپای چوبین سیر راه — بال و پر باید تو را بی اشتباه
یا اقلا پای بی عیب ای پسر — تا شوی سوی جنابش ره سپر
مقصد ما هست توضیح ثلاث — از تمام این طرق برده اثاث
لیك با ترتیب و با نظم صحیح — با بیانی فاش و عنوانی صریح
تا که هر کس قدر فهم خویشتن — برده باشد نفع زاین وضع حسن

☆☆☆

لفظ «لم و ان» ومثل این دو را — اصطلاح قوم دان ای با صفا
علت و معلول هم لفظ دیگر — هردو یك معنی به بخشد یك ثمر
لم هر چیزی بود «علت» بدان — ان او «معلول» وی ایخوش روان
هر که در هر شیء بنماید نظر — خواهد از احوال او یابد خبر
میرود نا چار سویش از دو سو — میشناسد حالتش تا چیست او
گر چه بود اینجا مناسب اینزمان — فرق معلومات را کردن بیان
کان دو قسم است ای لبیب هوشمند — هر یکی را اصطلاحی ارجمند
لیك تفصیلا ندارد مقتضی — چون زمان بسط باشد منقضی
یعنی اوقات فراغت شد تمام — روز و شب غرقیم در زحمت مدام
مجملش علم ضروری آن بدان — کو بود از واضحات هر زمان

تا توجه سوی او بنمود دل — فهم حال او نماید متصل
می نخواهد فهم او فکر زیاد — بر وضوح خویش دارد استناد
فهمد اوراهر کسی ازخاص وعام — بی تأمل واضح اندر هر مقام
هست بهر او مثلها ای فهیم — باش بهر استماع اینك عزیم
آتش واحراق وشمس است و ضیاء — نصف اثنین است واحد دائما
روز روشن، لیك شب ظلمانی است — نفع مرغوب و ضرر مجانی است
خوب خوب است وبدی بددرجهان — کل اینها را ضروریات دان
عکس اینها را بخوان علم نظر — کو بدون فکر ناید در نظر
بی تأمل می نفهمی حال او — بی تعقل فهم او سخت ای عمو
علم کامل خواهد و فکر تمام — تا شود معلوم حالش هر مقام
فهم او محتاج برهان و دلیل — درك تالی بیمقدم دان علیل
وضع أشکال وقضایالازم است — بهر آن کو بر نتایج عازم است

✩✩✩

فی المثل واجب چه وممکن کدام — چیست از خلقت در اینعالم مرام
یا چه باشد فرق ضدوپس نقیض — یا چه میخواهد دوا شخص مریض
فرق بین واجب وممکن بذات — حاصل آید او به آثار و صفات
امتیاز هر یکی از دیگری — از چه باشد تا به سویش ره بری
فرق ترکیب وبساطت ازچه راه — با دلالت از چه یابد اشتباه
حال کلی را به جزئی کن قیاس — مابقی از ما ذکر کن اقتباس
مقصد از تفهیم این قسمت مرا — گفتن این نکته است اندر قفا
کآنچه باشد درعلوم از این قبیل — جز واین قسمت ورا لازم دلیل
چونکه در فهمش مسلم اختلاف — حاصل آیدهر دمی بی اعتساف
فهم هر شخصی معارض با دیگر — هر کسی را فهم خود اندر نظر

حق و باطل مجمل و مخفی شود — هر که ظن خویش سازد مستند
پس در اینصورت نباشد چارهٔ — غیر استدلال در هر بارهٔ
تا شود واضح صحیحش ازمعیب — مرد عاقل کی خورد بیجا فریب
اینچنین باشد بدان علم اصول — بی سخن در نزد ارباب عقول
از بدیهیات نبود علم او — ورنه حاصل می نگشتی گفتگو
اختلاف قول در او بیشمار — هر گروهی را طریقی اختیار
لاجرم محتاج بر برهان بود — لازم او عقل وهم عرفان بود
تا شود دل بر صحیحش مطمئن — واقعش در قلب گردد مستکن
نیست کافی اندراو تقلید صرف — غرق شد بس فلك دراین بحر ژرف
ناید از تقلید جز ظنی بدست — ظن نباشد بس برای حق پرست
قطع لازم دارد این اصل شریف — ظن دراینجا نیست حجت ایحریف
خوان تو «لایغنی من الحق» ازنبی — تا بدانی چونکه حق را طالبی
مطلق تقلید در هر جا حرام — فحص استدلال لازم ای اهمام
شاهدم « انا وجدنا » در بیان — ذم تقلید است معلوم و عیان
مولوی گوید بنحو استناد — «خلق را تقلید شان بر باد داد»
واقعاً تقلید کار ضایعی است — گرچه در هردوره امر شایعی است
من چنین گویم توهم گوئی چنین — این چه معنی دارد ای هل یقین
هر لبیبی را خطاها جایز است — لیك در تحقیق، برهان مایز است
هرچه را شد عقل کامل حاکمش — او متین است و بدل شو جازمش
مردمان سابق و کفار پیش — میزدند از این سبب چون مار نیش
بر دل خوبان و حزب مرسلین — کاین دیانت از پدر ها اینچنین
بهر ما باقی است ما هم تابعیم — تا قیامت در قفاشان شایعیم
همره خود کفر را با احترام — میبریم امروز تا یوم القیام

زید گوید عمرو نیکو یا بداست / عابد و دیندار یا او مرتد است
آنگهی خالد بفرماید بلی / بی تأمل فاسد آید مقبلی
یا بلا ترجیح گردد مشتهر / خویش مذکور در هر رهگذر
تف براین مرسوم بی اصل سخیف / اف براین معمول معیوب ضعیف
هر که راذوقی است میفهمد که من / از ره انصاف میگویم سخن

☆☆☆

گر بگوئی درشریعت این چنین / رخصتی ثابت برای اهل دین
اذن در تقلید از سابق رسید / پس چرا تکذیب زاین قول سدید
هر سخن دنباله اش باشد جواب / گوش باید دادا گر باشد صواب
راست گفتی این سخن باما خذاست / لیك اندر موقعش اومحرزاست
در فروع است او، نه درعلم کلام / آنهم از ناچاری ای بخل کرام
از ضرورت گشت اینمطلب مباح / ورنه میباشد قرین افتضاح
چونکه کل خلق در تکلیفشان / گر طریق علم آرندی میان
جملگی خارج شوند از هر محل / بهر تحصیل معالی فی المثل
سالها تا حاصل آید اجتهاد / آنزمان سیار در راه سداد
لازم آید زحمت وعسر وحرج / دین و دنیاهر دو باید ممتزج
تا توان تحصیل قوت وزاد کرد / آخرت را آنگهی آباد کرد
اختلال نظم در امر معاش / میشود حاصل چه او امری است فاش
این بود داعی که درامر فروع / شد مجوز تا بغیر آری خضوع
ز این جهت تقلید شد مأذون فیه / اذن در او وارد از حکم فقیه
گر نه مختل میشدی امر جهان / هیچکس فتوی ندادی بی نشان
چونکه جمع هر دو لازم زاین سبب / حکم عینی رفع شد از لطف رب
پس کفائی کافی آمد در مقام / مستعدین را ببابد اهتمام

شد مخصص عقل عالی مرتبت
ورنه کی ممدوح بودی این صفت

لیك این محذور تا حد اصول
مر نیاید لازم ای فحل الفحول

پس بباید سعی در او هر دمی
او است بهر ما نکوتر مغنمی

☆☆☆

واجب آمد معرفت از راه عقل
در اصول الدین و هم از راه نقل

عقل گوید شکر منعم واجب است
منعم از شاکر تشکر طالب است

رفع خوف از نفس هم باشد چنین
لازم است این هر دو نزد عارفین

و این دو موقوف منوط معرفت
پس وجوبش ثابت است از هر جهت

همچنین قرآن بود ناطق به آن
فهم مطلب کن چه هستی نکته‌دان

امر را باشد ظهور اندر وجوب
امتثالش لازم است ایمرد خوب

هم چنین اجماع کل عاقلین
گشته قائم بر وجوب ای اهل دین

مدرك اجماع هم در این محل
این دو باشد نزد اهل عقد و حل

نیست راه عذر باقی بهر کس
هر کسی بشنید بانگ این جرس

فعل عرفان موجب اجر وثواب
ترك او هم باعث زجر و عقاب

الغرض ترتیب استدلال ما
اندر این مورد ز الطاف خدا

گشت واضح مجملا فهرست وار
اینزمان کش بهر تفصیل انتظار

«ان و لم و کشفرا» با عون حق
فاش گویم از برای مستحق

از ره معلول علت یافتن
این دلیل «انی» است ای مؤتمن

این طریق آسان‌تر از باقی بود
سیر او از راه مشتاقی بود

☆☆☆

هست استدلال ابراهیم پاك
آن خلیل حق ذکاء تا بناك

آن زمانی کو برون آمد زغار
عازم عرفان حی کردگار

بر سه کس آندم عبورش اوفتاد
کان سه را مخلوق معبود مراد

عابدین زهره و شمس و قمر   جاهلینی از حقیقت بی خبر
از افول آن سه نجم پر ضیاء   کرد اثبات خداوند سماء
وز حدوث آن سه ثابت شد قدیم   حبذا زاین مسلك و نهج قویم
گفت هر چیزی که او دارد غروب   کی تواند بود علام الغیوب
چونکه نتواند خودش را حفظ کرد   رنگ او گاهی منیر و گاه زرد
چون تواند حافظ دیگر شود   خالق هر ابیض و اصفر شود
عاقبت فرمود آن شاه نکو   رو نمودم از خلایق سوی او
آنکه ظاهر کرد موجود ازعدم   آسمان وارض و کوه ودشت ویم
خوش طریق سهل و آسانی است این   نحوی از الهام ربانی است این
بالخصوص از بهر افراد عوام   طرفه برهانی بود خیر الکلام

☆☆☆

فاش تر گویم برای مؤمنین   با مثلهائی مناسب نا زنین
در حدیثی مروی از ماه منیر   بعره را باشد دلالت بر بعیر
جای اقدام است کاشف ازعبور   کی شود ظاهر مگر بعد ازمرور
پیره زنها درك اینمطلب کنند   لیك زند یقین ز غصه تب کنند
فهم مطلب کرد از دوك آن عجوز   گشت واضح ذات حق مانند روز
عاقلا در صورتی کاین جای پا   خودبه خود حاصل نگردد درقفا
یا وجود بعره مشکل بی شتر   عقل گوید از محالاتش شمر
یا بدون دست دوك پیره زن   مر نچرخد دور خود ای ممتحن
پس چسان حاکم شود عقل سلیم   بر وجود خلق بی حی قدیم
آسمان و کرسی و لوح و قلم   عرش و فرش و کوه و دشت جوی و چم
لاله و ریحان و انواع شجر   آنچه مخلوق است اندر بحر و بر
جن و انس و وحش و طیر و دیو و دد   روح و جسم و عقل و هوش و نیك و بد

کل موجودات از غیب و شهود — چون بلا موجد بیاید در وجود
این چنین تصدیق باشد از جنون — از محالات است او ای ذی‌فنون

✩✩✩

پادشاهی بود در عهد قدیم — بی عقیدت بر خداوند کریم
دور و مهجور از ره حق و سداد — چون طبیعیین فاسد اعتقاد
بود او را یك وزیر عارفی — نکته سنجی با شعوری واقعی
سالها در بحث با هم روز و شب — پادشه با آن وزیر منتخب
آخرش قانع نشد سلطان وقت — از کلام آنوزیر نیك بخت
پس وزیر با فطانت بالمآل — غوطه ور شد در یم فکر و خیال
کز چه ره ثابت کند بر پادشاه — صانع اشیاء را بی اشتباه
آخر الأمر این طریقش در نظر — جلوه کرد و شد بدین ره ره‌سپر
کو شود مخفی زشه مشغول کار — در طریقی کو رود بهر شکار
یك عمارت ساخت اندر وقت کم — طرفه بنیانی نمود او مرتسم
پس زشه خواهش نمود آن محترم — تا رود بهر شکار او با خدم
شه پذیرفت و روانشد با جلال — همرهش ذاهب وزیر با کمال
تا رسیدند اندر آن عالی مکان — شاه دید آنجا بنائی شد عیان
گفت او با آن وزیر هوشمند — کی تو اهل فکرت و فهم بلند
کی نموده است این عمارت را بنا — این بنا سابق نبود اینجا بپا
راه حرف آمد بدست آن وزیر — گفت فوراً عاقل روشن ضمیر
کاین عمارت خود بخود موجود شد — سابقاً نابود بود و بود و شد
شه تغیر کرد کاین حرف ابلهیست — حرف عاقل نیست، مطلب گو که چیست
باز دانا آن سخن تکرار کرد — شاه را ازخواب خوش بیدار کرد
باز سلطان در تغیر در جواب — گفت این نطق است بیرون از صواب

نیستی کی بی سبب هستی شود   حرف مجنونین مزن ای بی‌خرد
فرض نا دانی برای من کنی   یا که خود بله و سفیه و کودنی
محضر سلطان و اینان گفتگو   بگذر از او واقع مطلب بگو
گفت با سلطان که ای عالی‌تبار   گر شما را زین سخن افزوده عار
عقل و ادراك شما دارد ابا   از چنین تصدیق ای سلطان ما
کاین عمارت بی مؤثر بی سبب   در وجود آمد بود امری عجب
ممتنع باشد بلا بنا بناء   پس چسان منکر به خلاق سماء
این بنا با اینکه باشد مختصر   گشته‌او موجود در این رهگذر
از محالاتش بخوانی ای خدیو   یا که پنداری ورا از کار دیو
چون بفرمائی که عالم بی خدا   گشته او موجود خود ای باصفا
آسیا بی‌آب کی گردش کند   گردش افلاك چون بی مستند
شاه قانع گشت و شد بیدار کار   قائل آمد بر وجود کردگار
آری آری آدم با عقل و هوش   صاحب حس وشعور وچشم و گوش
گر کند أدنی تأمل يك زمان   در وجود ممکن و کون و مکان
بی توانی پی برد برذات حق   این روش معمول بوده ازسبق
عاقلا در هر چه بنمائی نظر   آیتی بینی دلیل معتبر
کو دلالت میکند بر صانعی   عالمی حیی حکیمی جامعی
گر وجود شمس را انکار هست   میتوان أنکار حق ایحق پرست
غایت الأمر از ظهور بی حساب   چشم مرمد می نه بیند آفتاب
این ندیدن نقص چشم مرمد است   نی قصور شمس در آن مسنداست
کور باطن گر نه بیند ذات رب   نقص قلب فاسد است ای منتجب
بیش از این توضیح اندر این محل   نیست لازم بگذرم من با لعجل
مختصر ازحال «انی» این بود   او دلیلی سخت با تمکین بود
بالخصوص از بهر اشخاص بلید   بر تو باشد ضبط هر قول سدید

☆☆☆

سوی «لمی» این زمان بنما عبور — شو مهیا بهر فهمش بی غرور
اسب فکرت سوی علت تاختن — وانگهی معلول را بشناختن
پی ز علت سوی معلول ار بری — اندر این مورد بمقصد بر خوری
ار کنی مقسم تو هستی راعیان — وانگهی قسمت کنی در هر زمان
هستی بی قید مطلق را به‌فکر — در نظر آری بفهمی حرف بکر
یعنی اندر نظم نی درنثرها — چون که‌درنثراست‌پیر این حرفها
حاصل قسمت تو را هادی شود — بر وجود و اجب حی صمد
رسم قسمت این بود بیدار باش — فکر استحکام اصل کار باش
آنچه‌محسوس‌است.ومعقول‌ایفهیم — نیست خارج‌ازسه با لعقل‌السلیم
یعنی ار هستی‌شود قسمت بذات — بی‌لحاظ قید و اطوار و صفات
لا علاج اواز سه قسمت نی‌برون — هست معلوم از برای ذیفنون
یا بود واجب و یا او ممتنع — یا بود ممکن ز غیری منتزع
لیك منظور آر قید ذات را — نیك روشن کن تواین‌مشکوة‌را
واجب بالذات وممکن‌هم‌چنین — ممتنع را هم به این رؤیت‌به‌بین
تاشود خارج هر آنکوغیری‌است — غیرازاین‌ترتیب‌اوبی‌خیری‌است
حصرعقلی‌موجب‌این‌قسمت‌است — گربفهمی‌در حقیقیت‌نعمت‌است
شکر لازم دارد این نیکو بیان — بایدت بودن قرین امتنان
چونکه‌ناچاری‌به‌تصدیق‌ایعزیز — ناگزیری‌چونکه هستی باتمیز
چون‌بچشم‌خویش بینی«مایری» — هم کنی ادراك از «مالایری»
منکر ادراك خود نتوان شدن — یا ز محسوسات،خودبیرون‌زدن
یا کنی ملحق توهستی بر عدم — یا شوی منکر وجود خویش هم
اینچنین کار است آثار لجاج — کرده جهل‌اندروجودت‌اختلاج

حیث امکان و وجوب و امتناع / دائماً باشند در حال نزاع
جمع آنها هم به موضوعی غلط / رفع هر سه باطل و حرف شطط
نیست بدی جز قبول یك صفت / او است روشن نزد اهل معرفت
معنی هر یك بفهم وهوش کن / این لئالی همچه در در گوش کن
امتیازاتی است بهر هر یکی / شاید آنها را بیابی اندکی

٭٭٭

واجب آن باشد که هستیش از خود است / نیستی با او بهروقتی بد است
هستیش از غیر نبود هیچ گاه / نیستی را سوی ذاتش نیست راه
هر چه دارد از خودش دارد مدام / فاغتنم یا صاحبی لب الکلام
هستی از غیرش نشد بر او عطا / هیچ بهرش نیست تصویر فنا
فرض معدومی برای آن وجود / ممتنع بل غرق در بحر ابود
همچه روغن کو بود چرب ای لبیب / چربی او نیست ازغیر ای حبیب
زو سرایت میکند چربی بهغیر / ملتفت باش ایعزیز اهل خیر
نی که او از غیر دارد این صفت / بلکه غیر ازاو برد این منفعت
هر زمان روغن بیابی در وجود / چرب باشد او بلا گفت وشنود

٭٭٭

در قبالش ممتنع یعنی محال / کو نشاید بودنش در هیچ حال
مر نپوشد ثوب هستی در ابد / بلکه هستی دائماً با او است بد
ذات او با لذات با حیث و جود / ساز ناید جمعشان حین و رود
گر چه اینمصداق درخارج محال / جزو قسمت کردنش محض خیال
صرف تصویر است و فرضش بی ثمر / نیست بر آن فرض ترتیب اثر
فرض سیم ممکن ای اهل زمان / فانی هستی نما یعنی جهان
آنکه تعریفش به توصیف قسیم / گشت معلوم ای أدیب مستقیم

ممکن آن باشد که هستیش از دیگر حاصل آید همچو میوه از شجر
چون طعامی کو ز روغن چرب شد نیستی و هستیش در حرب شد
فی المثل باهم شدند ایشان به جنگ تا بر ایشان شد در آخر کار تنگ
هیچیك بر دیگری قاهر نشد زور او بر دیگری قاهر شد
چون بلا ترجیح شد از هر طرف لاجرم شد ممکن این نیکو خلف
ذات او با هر دو نسبت مستوی هر یکی در درج دیگر منطوی
تا مرجح بهر هریك از دیگر آید از خارج به نحو معتبر
تا عدم ترجیح یابد بر وجود یا که هستی بر عدم آمد و رود
اسم ممکن بر چنین چیزی مدام صادق آمد ایها الحبر الهمام
کل معقولات غیر از آن دو فرد جز و ممکن باشد ایفرزانه مرد
واجب با لذات و دیگر ممتنع گردد از معقول یکسر منتزع
مابقی هر چیز باشد ممکن است فهم هر مجهول بس مستحسن است
چون شنیدی معنی افراد را یافتی مجموعهٔ اعداد را
کز سه قسمت نیست خارج فرضشان خارج از اقسام باشد بی نشان
حصر عقلی مانع از بیش و کم است این یقین دان حکم عقل محکم است

☆☆☆

اینزمان توضیح این برهان شنو همره این نکته تا آخر برو

شبهه نبود اینکه موجود است چند بالضرورة در عوالم حاضرند
یا بود واجب در آنها بر قرار در میانشان موجدی با اقتدار
یا همه ممکن بوند و بی سبب جمله موجودند بی ایجاد رب
گر کنی اقرار بر قسم نخست کردهٔ تصدیق بر مطلب درست
حق مطلب هم همین است ای لبیب غیر از این بدی نباشد ای ادیب
ور تورا تصدیق قسم ثانی است این کلام از کثرت نادانی است
زآنکه محذورات بیحد در مقام حاصل آید کار ماند نا تمام

گر بگوئی کل عالم ممکن است *** بی وجود واجب این لایمکن است

یا تسلسل لازم آید یا که دور *** نیک بنما اندر این معنی تو غور

معنی این هر دو سو اول بدان *** وآنگهی نحو حصول این و آن

دور، توقیف دو هستی بر دیگر * هستی هر یک شود فرع دیگر**

گر نباشد این نیابد آن وجود *** ور نباشد آن نبیند این ا بود

هر دو علت بهر هست دیگری *** هر دو در معنی ز علیت بری

هر دو گه معلول و گه علت بنام *** در مثل معلوم گردد این کلام

فی المثل موضوع مطلب جیم و باء *** کن تو دقت تا بفهمی نکته را

هستی باء بسته باشد گر به جیم *** جیم هم موقوف بر باء دان حکیم

تو شود دور مصرح مر تسم *** یا شود دور معی اندر رقم

گر وسائط باشد اندر اصطلاح *** دور مضمر نام یابد بی مزاح

دور مضمر با مصرح با معی *** هر یکی دارند فصل مشبعی

ماحصل بطلان دور است ای حبیب *** هست از عنوان صحت بی نصیب

وجه بطلان آنکه مسبوق العدم *** علت ایجاد خواهد از قدم

چونکه معلول بلا علت محال *** نیست بهر منکری اینجا مجال

علت و معلول هم غیر از هم است *** این بود واضح نه امری مبهم است

تا نباشد علتی معلول نیست *** هستی آن بی سبب معقول نیست

چون سبب باشد مسبب حاصل است *** این چنین تصدیق کار عاقل است

پس سبب واجب مسبب ممکن است *** ذوق کامل بهر مطلب مذعن است

هر دو گر ممکن بود مشکل وجود *** چون عدم نتوان کند نابود و بود

فرض ما این بود کاندر ممکنات *** واجبی علت بود کامل صفات

حیث امکان مانع از علیت است *** در مثل حریت و رقیت است

فی المثل موضوع صحبت ب و جیم *** نیک دقت کن تو ایمرد فهیم

گر بپرسم علت ایجاد باء *** تو بگوئی جیم باشد ابتدا

معنیش آن است کاول جیم بود *** باز شخص جیم آمد در وجود

ثانویت بهر ب ثابت شود
جیم را هم اولیت مستند

هستی ب فرع بود جیم شد
نیستی از بهر ب تسلیم شد

پس بگویم جیم راباعث چه نام
علت او چیست ای عالی مقام

تو بگوئی موجد او با بود
بعد ب هستیش پا بر جا بود

لازم اینقول پس تقدیم با است
بروجودجیم‌واین‌حرفی خطااست

ز آنکه اول عکس او اظهارشد
ثانیاً طور دیگر اقرار شد

این تناقض باشد و بی اعتبار
حرف عقلانی بزن ای با وقار

هیچ‌دانی لازم اینحرف چیست .
این‌همین‌دوراست‌و بطلانش جلیست

عیب او چون آفتاب روشن‌است
فاش‌تر گویم چه گوشت‌بامن‌است

هستی هر یك توقف بر دیگر
کرده پیدا ای ادیب با هنر

هر دو هم‌معلول وهم‌علت شدند
هم حلیف عزت و ذلت شدند

آن واحد هم وجود وهم عدم
متصف هم بر حدوث هم قدم

نیستی شد علت هستی غیر
پیش از آن کو یابد از ایجادخیر

هست کرد او غیررا وخودنبود
پس عدم شد باعث خلق وجود

این چه‌رسوائی است بهر جیم‌و با
در گذر از این سخن با ما بیا

تا بدانی بیوجود واجبی
کی شود موجود فرض غائبی

هستی واجب بباید تا شود
علت ایجاد واجب تا ابد

گشت واضح وجه بطلان نخست
مدعا شد بعد لطف حق درست

مختصر گویم ندارم بیش‌ازاین
من مجال بسط مطلب ای امین

✿✿✿

راه بطلان تسلسل هم کنون
میشود معلوم شخص ذی فنون

گرشوم جویاوجودمن‌زکیست
گوئی از بابا و بر او مبتنی‌است

باز پرسم علت ایجاد باب
تو بگوئی جد باب مستطاب

هم چنین بالا روی تا بوالبشر — پر سمت او از کجا آمد بدر
باز گویم موجد او را بگو — آشکارا کن حقیقت ای عمو
آنزمان ناچار گوئی دیگری — رشتهٔ ایجاد را بالا بری
فرصتی ندهم نه بنمایم سکوت — تا رسی بر ذات حی لایموت
چون نباشد منتهی بی منتها — شیء مالا ینتهی ذات خدا
گر کنی اذعان شودمطلب تمام — ورنه محذورین آید در مقام
حالیا مختار هستی در مرام — یا تقبل یا خبر دادن بنام
یابه‌امر واضحی منکر شدن — یا قبولشرا بدل حاضر شدن
چون تمام این مراتب درزوال — مثل هم باشند حین اتصال
جملگی ممکن‌زجزئی تابه کل — بی مرجح مثل هم زار و عتل
اولش معلول و آخر هم چنین — نور امکان در جبینها مستبین
هیچ رجحانی برای هیچ یك — ز این‌جهت نبود بدون‌ریب‌وشك
جز که آیدذات واجب در میان — او کند رجحان هستی را عیان
وجه دیگر بهر بطلان دأن‌عدد — هرچه‌معدوداست بر آخر رسد
باز هم باشد براهین در محل — بگذریم از کل آنها با لعجل

✿✿✿

راه دیگر بر وجود کردگار — کاهل‌برهان کرده اندش‌اختیار
آنحدوث عالم است ایمستقیم — مثبت ذات خداوند قدیم
چونکه‌حادث‌راقدیمی لازم‌است — وجه‌او مکشوف‌شخص‌حازم‌است
از حدوثش کشف گردد افتقار — پس بجوید علتی با اقتدار
شاهد این مدعا تغییر او است — لاجرم با دیگری تدبیراو است
شبهه در تغییر کار جاهلان — جوی تغییر است رر عالم روان
هر زمانی جز زمان دیگری — وضع هر آنی جز آن دیگری

چشم و گوش هر کسی اقوی دلیل   حس هر فردی دلیلی بس جلیل
و این تغیر لازم امکان ما است   بهر مادر بحث نیکو مدعا است
شاهد تغییر تحریك و سکون   هر یکی بر دیگری شد رهنمون
چون سکون آمد حراك از بین رفت   همچنین عکسش چه ماء و نار تفت
هر دو مسبوق بغیر و مفتقر   علت ایشان یقین شیء دیگر
کو بود خارج ز حیث و افتقار   بر وجود خویش باشد بر قرار
سابق و لاحق بر او نبود روا   اول و آخر به نحو استوا
الغرض لاریب فی اصل الوجود   شبهه در مصداق بنماید ورود
آن یکی گوید صنم دیگر صمد   هر یکی را فهم ناقص مستند
شمس خواند ثالثی دیگر قمر   آن یکی دهر و طبیعت را دیگر
هم موحد نام او بنهد خدا   ذات او را داند از ممکن جدا
عقل و عرفان باید و فهم سلیم   تا دهد تشخیص سالم از سقیم
بیش از این بسط سخن بی اقتضا است   در ثبوت اصل دقت نا روا است
چون بود اجماع قطعی در مقام   بهر ما کافی بود خیر الکلام

☆☆☆

شرح در عنوان وحدت انسب است   زآنکه او بی حرف روح مطلب است
این زمان در وادی وحدت شتاب   تا بیابی واقع و راه صواب
اسب همت را در اینوادی بتاز   تا شوی از اهل باطل بی نیاز
هست وحدت را براهین لاتعد   هر ادیبی را دلیلی مستند
این حقیر ذرهٔ بی قدر هم   چندی از آنها نمایم مرتسم
تا بماند یادگاری در جهان   فیض او عاید شود بر مردمان
بشنوید ایمعشر اخوان دین   مدعای ما است توحید متین
نیست بهر حق شریك و هم وزیر   نه دبیر و نه سهیم و نی مشیر

گر تأمل باشد و حق نظر — ممتنع شد شرکت ملك قدر
اولین برهان قاطع این بود — او دلیلی سخت با تمکین بود
گر دو باشد خالق ارض و سما — زآندو خواهد تا کند کاری سوا
پس بپوشد فعل خود ازدیگری — یا در آن شغل او نماید خودسری
آندیگر گر میتواند دفع او — یا جلو گیری کند وقتی از او
ضعف اول ظاهر آید آنزمان — پس ندارد از خدائی او نشان
ورنه نقص دو یمین یابد ظهور — از خدائی او شود مهجور و دور
هر دو گر عاجز شوند از یکدیگر — هیچیك را از خدائی نی خبر
این بیان چون آفتاب روشن است — تکیه بر او لازم و مستحسن است
چونکه نقص و عجز با ذات خدا — می نسازد جور ناید دائما
آن یکی خواهد بیازد برزمین — ثانی اندر ضد او باشد کمین
آن یکی خواهد که تدبیری کند — دیگری خواهد جلو گیری کند
آن یکی حکمی کند در موردی — آندیگر خواهد که باشد مبتدی
آن یکی خواهد که ظلمت آورد — دیگری از بهر نور اندر صدد
آن یکی خواهد سکون جسم را — دیگری تحریك او را خواهدا
گر مراد هر دو حاصل این محال — جمع ضدین است محض انفعال
از یکی گر آنزمان صورت گرفت — دیگری در عجز خود ماند شگفت
منحصر شد پس خدائی در یکی — فکر کن در مغز مطلب اندکی
گر نشد حاصل مراد هیچ یك — هر دو در عجزند باهم مشترك
این دو برهان بود یك پنداشتیم — شرح او را در محل بگذاشتیم
گر تو هستی هوشمند و موشکاف — خود برون آری دو شمشیر از غلاف

✿✿✿

سیمین برهان برای با کمال — با اساس محکم و بی اختلال

اینکه در تعریف نفس و اختصاص	نیست هر یکرا زتوصیفی مناص
نحوهٔ تعریف هریك گر وجوب	باشداین امری است من أوهی الخطوب
صحت تخصیص فرع اختلاف	آمد ایعارف بدون اعتساف
هر دو نتوانند توصیف از قدم	جز که پیماید یکی راه عدم
در قدم باید تعدد ای ادیب	از محالات است در نزد لبیب
وجه او محتاج فکر ثاقب است	گو بیاید هر که اورا طالب است
شرط اثنینیت ای عالی نسب	هیچ دانی چیست من دون العجب
جنس و فصلی باشروط هر کدام	تا دو ئیت حاصل آید در مقام
جنس باید یك و لیکن فصل دو	ورنه کی صورت پذیرد اصل تو
ما به الأشراك را جنبش بخوان	فصل هر یك فرد را مایز بدان
تا نباشد مایز و هم اشتراك	کی تعدد حاصل آید با ملاك
فکر کن دقت نما باهوش باش	تابکی در خواب فی جوف الفراش
هردو گر یك بادوحدت حاصل است	وحدت ار آید دوئیت زائل است
حالیا پرسم که جنس این دورا	تو چه خوانی ای فهیم با صفا
مایز هر فرد را بنهی چه نام	فاش گواز بهر من لب کلام
نیست بدی جز که گوئی در جواب	جنس نبود جز وجود ای مستطاب
مطلق هستی است اینجا مشترك	بین فردین ای تو بهتر از ملك
پس بناچاری بود مایز جدا	بهر هر یك فاصلی باید سوا
باز گویم مایز این فرد چیست	فصل دویم گوا گر او گفتنی است
مایز هر یك اگر باشد قدم	یا وجوب ای با کمال محترم
این نشاید هردودر واقع یکی	میشود بی شبهه وریب و شکی
پس دوئیت میرود وحدت بجا است	اینکه در معنی خلاف مدعا است
ور یکیرا فصل باشد افتقار	یعنی از مکان بیاید اقتدار
دیگری مکشوف باشد از قدم	فصل او باشد وجوب اندر رقم

پس یکی حادث بود دیگر قدیم — آن یکی واجد بود دیگر عدیم
یك به علم و قدرت آید متصف — یك به جهل و عجز آید معترف
کی شدند از هرجهت مانندهم — فرق حاصل شد میانشان هررقم
حاصل برهان رابع این بود — و آن دلیلی سخت باتمکین بود
گر شودفرض دو واجب درمیان — ممکنی هم در عدم با این نشان
واین دودرایجادوی حاضر شوند — بهر خلقش هر دوشان ناظرشوند
هر دو گر عاجزشوند ازخلق او — فرقشان با او چه میباشد بگو
گریکی عاجزشودو آن دیگری — هست قادر گر بدقت بنگری
پس یکی شدواجب ودیگرذلیل — عجز آمد نیك کن فهم دلیل
هر دوبا هم گر توانند این عمل — در کمال هر دوره یابد خلل
فرض استقلال هریك هم محال — شبهه را نبود در اینوادی مجال
چون یکی معلول شدعلت دوتا — هیچیك نبوند در معنی خدا

☆☆☆

پنجمین رامستمع باش ای فرید — تکیه کن ایدوست بر قول سدید
منع عقل وشرع از کثرت ورود — یافت هر گوشی مر این غوغا شنود
چون تکثر با لحاظ اجتماع — هست اقوی در حصول انتفاع
کثرت اعداد لابد در فعال — قاهریت آورد در هر مجال
گر شکافی معنیش عجز تمام — میشود ثابت به تحقیق کلام
جون بهم برخورد هیئت یکدمی — گشت منحل آن تکثر ملزمی
گه شوی قائل به نقص هریکی — از وجوب افتند هر یك بیشکی
بشنو ایعریف برهان ششم — **حجت توحید را منمای گم**
نام او میدان تو برهان کمال — مثبت توحیه حی لایزال
گر تعدد فرض شد اندر اله — نقص لازم آبدی بی اشتباه

می‌نسازد نقص هم با ذات حق / با کمال محض یابد از سبق
وجه نقصان آنکه در زائد اگر / نبود آن چیزی که باید مستقر
یعنی از شرط خدائی اندر او / نیست چیزی نقص محض است ایعمو
پس چه نفعی از وجودش حاصل است / با چنین فرضی خدائی زائل است
و ربود در هر دو اشراط خدا / این نشاید هست صرف افترا
حس عاقل بر خلافش شاهد است / حرف بی اصل و متاع کاسد است
ز آنکه از اوصاف حق باشد وجوب / هم قدم هم اولیت هم رسوب
کی توان تصویر بود این صفات / جز برای فرد عندالا لتفات
کن رجوعی بر وجوه سابقه / تا به فهمی نطقهای لاحقه

✡✡✡

حاصل برهان هفتم را شنو / از پی این رشته یك چندی برو
گر خدا باشد ز فردی بیشتر / با لزوم معرفت ای با هنر
حاصل آید کلفت مالا یطاق / بر چنین امری نشاید استباق
چونکه ما یز نیست عرفان ممتنع / از چه راه این نکته گردد منتزع
پس چه تکلیفی است از بهر عبید / بر شناسائی خلاق مجید
مقصد از برهان هشتم ایعزیز / نکتهٔ با مغز باشد کن تمیز
نقص ممکن مقتضی شد تا خرد / گشت قائل بر خداوند صمد
احتیاج ممکنات آید دلیل / بر وجود کردگار بی بدیل
گر نبودی نقص کی رفتیم ما / زیر بار خالق ارض و سماء
پس برای رفع نقصان یك خدا / هست کافی بهر ما زائد چرا
بهر ثانی هست برهان و دلیل / مدعی بر بیشتر باشد ذلیل
اصل با ماچون به زائد منکریم / خصم ما را طفره باید ای ندیم
تا بروز حشر آنهم عاجز است / بهر اثبات ای فهیم حق پرست

چون بلا ترجیح رجحان ناروا است	عقل کامل مثبت این مدعا است
بهر یك مصداق رجحان بی سخن	فاش ظاهر باشد او بی «لاولن»
لیك بهر زائد این رجحان غلط	دعوی واهی و عنوانی شطط
بلکه می آید تسلسل در مقام	فاغتنم یا صاحبی لب الکلام
...	
نوبت برهان تاسع شد کنون	عقل شد ما را بدانسو رهنمون
هم ز قرآن شد بیانش مستفاد	رب ثبتنا علی نهج الرشاد
گردو باشد خالق ارض و سماء	هر دو فاسد میشوند و بی بقاء
این بود معلول کل عاقلین	کم دلیلی مثل او باشد متین
هم چنین کاندر میان خانهٔ	شد مؤسس چونکه یك کاشانهٔ
گردو کس شد اندر او فرمان گذار	کی اساس او بماند بر قرار
در محلی گر دو باشد کدخدا	یا که در شهری حکومت شد دوتا
یادو سلطان جمع در یك مملکت	میشود فاسد جهان از هر جهت
با چنین فرضی نیابد انتظام	امر عالم ایها الحبر الهمام
چونکه می بینیم باشد منتظم	کل اجزاء عناصر ملتئم
علوی و سفلی موالید ثلاث	کل آنها با متاع و هم اثاث
پس نظام ما سوا برهان ماست	که مؤثر واحدیکتا خدا است
...	
مستمع شو بهر برهان دهم	رشتهٔ مربوط را منمای گم
نفرت اشراك نزد عاقلین	طرفه برهانی است معقول ورزین
دیگ شرکت هیچگه ناید بجوش	آتش اندر زیر او باشد خموش
از غریزیات خلق عالم است	این بیان از هر جهت مستحکم است
هیچ کس راخوش نیاید از شریك	از ادانی تا اعالی تا ملیك
بالخصوص آنکس که باشد مقتدر	بهر شرکت هیچ نبود منتظر

عجز باشد داعی افراد ناس / گر شریك آرند در جمع اساس

چونکه شد مرجوح پس نبود روا / از برای حق شوی قائل ورا

نسبت مرجوح بر کامل مده / رسم عجز و نقص بر واجب منه

با لخصوص ارملك باشد بیشتر / شرکت آنجا بیشتر دارد خطر

استمع برهاننا الحاد یعشر / یا اخی واستعملن حق النظر

گر کنی فرض خدا بیش ازیکی / شو دقیق از بهر فهمش اند کی

گر که مخلوقند از او بی نیاز / نیست او را از بواقی امتیاز

پس وجود او بود لغو و عبث / از قدم محروم و واقع درحدث

هان میاور نام او را در میان / با چنین فرضی خدااورا مخوان

این چنین معروف شد نزدفحول / لیس میز بین اعدام جهول

گر چنین باشد هزاراز نیست را / فرض هستی کرده نامش نه‌خدا

بر چنین فرضی چه میباشداثر / مطلبی واهی درختی بی ثمر

ور نباشد از وجود او غنا / شخص او باشد دخیل کارها

پس تعاون لازم اندر داوری / با وجود آنخدای دیگری

آید آنگه نقصشان ثابت شود / هر دو در افعال محتاج مدد

احتیاج آمد الوهیت خراب / عاقلا بگذر ز حرف نا صواب

...

سوی ثانی عشر کن عطف عنان / اسب عقل خود بدان سو کن روان

عقل گوید ذات عاری از صفات / می نشاید بود خلاق ذوات

قاهربت لازم ذات خدا است / گر نباشد کی خدائی راسزااست

و این صفت با فرض اثنینی محال / معترض را نیست در اینجامجال

قاهر مطلق نباشد جز یکی / واحدی باید به مسند متکی

ثالث العشر از براهین در شمار / این بود ایعارف کامل عیار

در بنی اخبار از وحدت رسید / قل هواله شاهد ایمرد رشید

گر که او صدق است ثابت مدعا   ورنه کذب حق کجا باشد روا
کذب نقص و بر خدا شد ممتنع   چون کمالات است در او مجتمع
رابع عشر اجتماع و اتفاق   از تمام عاقلین خوش مذاق
بر تفرد در تمام دوره‌ها   انبیاء و اولیاء و اوصیا
کاملین دهر فی کل القرون   عدهٔ ایشان ز حصر وحد فزون
این چنین اجماع عقلا حجت است   بلکه هرگز نمره‌اش ناید بدست
از برای هیچ امری از امور   فی جمیع الدهر تا یوم النشور
کی توان تکذیب از پانصد کرور   در چنین موضوع با فرط ظهور
آنهم از این نمره اشخاص متین   مثل حزب انبیاء و مرسلین
یا که تالی تلو ایشان در مقام   مردمانی واقعاً خیر الأنام
احتمال کذب بر ایشان محال   غیر حق و صدق اینجا نی مجال
گر خدای دیگری در کار بود   اسم و رسمی هم از او اظهار بود
قال مولانا امیرالمؤمنین (ع)   حجت حق سرور و سالار دین
غیر او گر بود ربی در جهان   آمدی از نزد او پیغمبران
لاتتك البینات و الرسل   مخبراً من عنده حکم السبل
هر چه آمد هم نبی و هم ملك   از فضای عرش و اطراف فلك
جملگی مخبر ز نزد یك خدا   شاهد توحید ذات کبریا
قرنها بگذشت و عالم پیر شد   هر وجودی در خط تدبیر شد
ز انخدای دیگری نآمد خبر   نه کتاب و نی رسول و نه اثر
عقل کو انصاف کو ادراك کو   نطفهٔ پاکیزه شیر پاك کو
تا کند تصدیق این برهان بدل   و زبیان حرف واهی منفعل
تا باین مقدار برهان و دلیل   بهر وحدت هست کافی ای جمیل
بیش از این مارا نه حالی نی مجال   بهر سامع هم شود حاصل ملال

✲✲✲

در صفات حق

این زمان بنما قلیلی التفات — تا کنم تشریح افعال و صفات
اصطلاح جملهٔ اهل کلام — حاصلش این است اندر اینمقام
کز برای او است انواع نعوت — جامعش هو-ومر سلب و ثبوت
برخی از آنها صفات ذات دان — پارهٔ باشد نعوت فعل آن
ثلهٔ در اسم اوصاف جلال — بعض دیگر نامشان نعت جمال
مرجع سبع ثبوتی ای عزیز — هم بسلبی میشود میکن تمیز
پارهٔ زانها صفات ذات او است — کاندر آنها نزد عارف گفتگو است
بعض دیگر را صفات فعل دان — فرق هر یك را کنم اینك عیان
هر صفت کوراست ضدی درقبال — از وجود یات باشد از فعال
لیك غیرش از صفات ذات کو — چون نباشد از وجودی ضد او
فرق دیگر آنکه باشد در ازل — **عین ذات پاك حق عز و جل**
خارج از عنوان مقدوری مدام — نفی او از ذات در نزد کرام
تا ابد منفك نباشندی ز هم — غیر ممکن هیچ آنی از قدم
این بوداو ، اواست این عیناً یکی — در عبارت ضیق باشد اندکی
مثل علم وقدرت، و دیگر حیات — غیر اینها فعل را میدان صفات
فرق سیم آنکه اندر وصف ذات — **بیش و کم معقول نبود در جهات**
نی نقیصه نی زیاده نی عدم — ره نیابد اندر آنها هیچ دم
بر خلاف آندیگر کاو را رواست — با دلیل است این نه محض ادعا است
همچه خلق ورزق وایجاد کلام — رب و فقنا لأتمام المرام
فرق رابع آنکه نعت ذات پاك — **سرمدی باشد چه عقل تا بناك**
نفی اضدادش نماید بردوام — لایزال و لم یزل دارد نظام
لیك وصف فعل دارد اختصاص — نفی اضدادش کند دروقت خاص
نفی ضدش میکند با اقتضا — در زمان بود خود لامطلقا

علم بهر حق بود اول صفت
حسن او مکشوف اهل معرفت

بر لزومش ده دلیل اندر کتب
ثبت و مسطور است ازعنوان لب

وجه اول آنکه خلاق جهان
کارهائی کرده اندر هر زمان

کل آنها محکم و متقن اساس
هم قرین حکمت و تحت قیاس

جملگی محفوف انواع حکم
از بدایع اندر آنها مرتسم

با تأمل حال آنها آشکار
فاش وظاهر صنعت پروردگار

کن تأمل در فصول اربعه
بین خصوصیات هر یك شایعه

بهر اصلاح مزاج بندگان
خوش مناسب هریکی باشدعیان

نیك بنگر نفع امطار و سحاب
بهر اهل خاك ای عالی جناب

باد را بنگر چسان خوش‌میوزد
از پی رفع عفونت در صدد

گر نبودی باد کناس زمین
کس‌ندیدی‌حال‌خوش‌وضع‌متین

مصلحتها هست در خلق جبال
فوق تصویرات و ادراك وخیال

عیش حیوانات و نفع آدمی
حاصل‌است از کوهها در هردمی

هست دراو از نباتات و کنوز
کی شناسدقدر خیر، اهل‌رموز

چشمه‌های آبها جاری از او
هرچه‌خواهی‌هست‌موجوداندراو

نیك بنگر حکمت شمس وقمر
از نجوم و هم کواکب سر بسر

آنچه حق بنهاد در آنها ز نور
بهر مردم مایهٔ عیش و سرور

گر نبودی آفتاب و ماهتاب
روز و شب‌مستور بودی‌درحجاب

کی توانستند مخلوق زمین
زندگانی کرد با حالی چنین

باعث روئیدن زرع و نبات
در حقیقت مایهٔ بود حیات

هیکل انسانی و وضع بدن
و آنچه از اعضاء باو شدمقترن

مایهٔ عبرت برای عارفین
صورت حق عبرة للناظرین

هر که‌از تشریح باشدباخبر
نیك فهمد خلقت نوع بشر

رو تو توحید مفضل را بخوان — تا بفهمی مغز مطلب را عیان

کل مصنوعات ذات الخاصیه — آنچه بگذشته است و باشد باقیه

جزئی و کلی بچندین اعتبار — جملگی برهان علم کردگار

عقل گوید این چنین فعل سدید — شاهد علم است و هم بطش شدید

هر که کرد اینگونه محکم کارها — گشت از او ظاهر مر این اطوارها

او است عالم بر خفایای امور — ورنه چون یابد چنین صنعت ظهور

بشنود هر کس ز غیر خویشتن — طرفه آوازی خوش و صوتی حسن

یا که بیند خط خوبی از کسی — همچه خط میر با لذت بسی

یا عباراتی و الفاظی فصیح — بشنود از نسج اشخاص ملیح

حکم خواهد کرد من دون ارتیاب — بر وجود علم بر وجه صواب

از بدیهیات باشد این بیان — نیست جای شبهه بهر این و آن

این خودش برهان و بل بالاتر است — در وضوح از شمس روشن اظهر است

کل مصنوعات و مخلوقات رب — علوی و سفلی ملیح و منتخب

بالخصوص ای منصف کامل عیار — خلقت «نحل» است لم اعتبار

یکنظر بنما و قدری شو دقیق — در فعال او نگه کن ای رفیق

بین چسان بیت مسدس از لعاب — مینماید او بنا با صد شتاب

هیچ معماری چنین زیبا اساس — می تواند کرد از او اقتباس

گر نبودی وحی حق بر آن مگس — کی ز فهم خود نمودی مقتبس

☆☆☆

وجه دیگر آنکه علم آدمی — فاش و محسوس است زائد یا کمی

کی توان انکار علم عالمین — جز بعنوان لجاج از جاهلین

علم انسان هم بلا علت محال — پس بود از علم ذات ذوالجلال

ورنه دور و هم تسلسل دز مقام — لازم آید ایها الحبر الهمام

وجه ثالث آنکه فعل از اختیار — چون شود ناشی بدان علمش مدار

فعل مختار مرید با شعور
لازم علم است با فرط ظهور

وجه رابع نص قرآن مجید
اتفاق انبیا بهتر شهید

مثبت علم است باضم خرد
هوش کوتااو بمعنی پی برد

وجه خامس آنکه بافرض حیات
علم از بهر خدا یابد ثبات

چونکه اوحی است وقطعاً عالم است
عقل براین نکته بیشك حاکم است

وجه سادس جهل نقص معظمی است
پس زذات حق تعالی منتفی است

ذات کامل جهل دراو کی رواست
این چنین برهان دلیل مدعاست

جهل چون نقص است ضداو کمال
پس وضوح امر شد ازاین مقال

چون به این مقدار واضح شدمرام
باقی اوجه بماند در مقام

همچه شمشیری که ماند درغلاف
تا برون آید بهنگام مصاف

✩✩✩

وصف دیگر آنکه واجب قادراست
قدرتش چون سیف باتر شاهر است

سلطنت دارد به فعل و ترك هم
نیست موجب ملتفت باش ایصنم

فاعل مختار غیر از موجب است
فهم فرق این دوعین مطلب است

هر یکی را امتیازاتی جدا
ثبت در علم کلام ای مقتدا

چون نه حالی هست اینك نی مجال
مختصر گویم برای اهل حال

آنکه شدنزدش مساوی فعل وترك
او بود مختارمحض ساز و برگ

هم کند آباد وهم سازد خراب
هم عقاب آرد همی بدهد ثواب

گه بمیراند گهی احیاء کند
گه بپوشاند گهی افشاء کند

الغرض باشد مساوی نزد او
هر دو روی کار ایمرد نکو

گر دهد تخصیص باحکمت رواست
یا دهد ترجیح هر نحوی بجااست

چون دهد تقدیم هستی بر عدم
یا به عکس آن بر افرازد علم

ممکنش باشد بدون اضطرار
باشدش بر هر دو دائم اقتدار

فاعل موجب به‌عکس او شناس　　بلکه او را ضد اول کن قیاس
تعرف الأشیاء بالا ضداد را　　مستند بنما شناس افراد را
فعل بالایجاب ضعف مطلق است　　در حقیقت بر نبودن ملحق است
فاعل آن فعل اسمش فاعل است　　کی برای فاعلیت قابل است
چون ضیاء شمس و هم احراق نار　　هیچیك را نیست بر فعل اختیار
نه توانندی علاج کار خویش　　چون ز ایجابند دایم سینه ریش
صورتاً فعلی از آنها ظاهر است　　باطناً ز افعال حی قادر است
چون به فعل و ترك هر یك عاجزند　　کی به کار خویش هرگز مایزند
چونکه فرق هر یکی معلوم شد　　معنی هر فاعلی مفهوم شد
اینزمان گوئیم وصف اقتدار　　در وجود و ذات باشد بر قرار

☆☆☆

اولین برهان قاطع در مقام　　قدرت خلق است بر فعل تمام
چونکه می بینیم ما حس بصر　　در سباع وحش و حیوان و بشر
اختیار قدرت و فعل و عمل　　هست در ایشان بلا ریب و خلل
از خدا این فیض بر آنها رسید　　پس چسان او را نباشد ای فرید
معطی هر شیء او را واجد است　　پس عطا یعنی چه گر خود فاقد است
وجه دیگر آنکه قادر اشرف است　　غیر قادر عاجز و بی‌مصرف است
نسبت نقصان به ذات حق مده　　عارفا این عار را بر خود منه
سیمین برهان برای مدعا　　خلق عالم باشد از ارض و سما
با جمیع آنچه در آنهاستی　　داند آن دانا که او بیناستی
هیچ کور بی شعوری هیچگاه　　در وجود خود ندارد اشتباه
با چنین افعال و اطوار هنر　　با هزاران خلق از انسان بیشتر
آدم عاقل تو اند ای فهیم　　نفی قدرت کردن از حی قدیم
هم مگر باشد لجوج و معتسف　　قلب او باشد چه ماه منخسف

✿✿✿

ثالث الأوصاف میباشد حیاة — بلکه او روشن تر از باقی صفات
حجتش هم واضح و پیدا بود — علم و هم قدرت دلیل ما بود
چونکه هستی با حیات او توأم است — منی و عندی و هذا مبهم است
معنی او آنکه باری قادرت است — کل اشیاء در حضورش ظاهر است
رابع و خامس ز اوصاف خدا — دان مرید و مدرك است ای باصفا
گر چه ادراك است از اسماء علم — وز شئون علم اصلح فافتهم
لیك عنوانش بجای خود خداست — بر بلوغ از شرع ما را اکتفا است
هست در قرآن سمیع و هم بصیر — عقل هم گوید که او باشد قدیر
هر یك از اینها کمال لازم است — نهیه بر تصدیق آنها جازم است
در اراده نطق و صحبت بیشمار — ما طریق حق نمودیم اختیار
اختصاص فعل بر فرد زمان — دون فرد دیگری باشد عیان
هم به‌وقتی دون‌وقتی واقع است — پس مرید است آنکه گاهی مانع است
مایهٔ تخصیص باشد مصلحت — هر چه آمد او است عین منفعت
از صفات حق کراهت را بدان — ثابت است از بهر ذات او عیان
راه اثبات کراهت صعب نیست — همچه برهان ارادت کو جلی است
بهترین حجت ورود شرع و دین — مشتمل بر امر و نهی مستبین
امر باشد منبیء قصد و مراد — نهی باشد کاشف کره زیاد
چون او امر با نواهی کاشفند — از مصالح وز مفاسد واقفند
امر گوید گر نبودی مصلحت — امر بر فعلی نمیشد بی جهت
هم چنین در شیء ار نبود فساد — بی سبب منهی نگردد از عباد
پس اراده در حقیقت با صلاح — لازم و ملزوم تا آید فلاح
هم کراهت با فساد معنوی — توأم آمد گر بدقت بشنوی

✿✿✿

وصفی از اوصاف او باشد قدم   هم بلا آخر باجماع الأمم
ذات او بی اول وبی آخر است   چون بهر موجودذاتاً قاهر است
اول است وآخر است اما بذات   بر دوام خویش او دارد ثبات
از زمان و هم زمانی خارج است   هستی محض است وبودسازج است
نیستی سابق و لاحق بر او   ممتنع جزاین چه میگوئی بگو
واجب بالذات را چون عارفی   پس ز اسرار قدم هم واقفی
کن رجوع قهقری ای خوبرو   تا رسی بر وحدت و برهان او
آنچه آنجا از وجوه معتبر   ثبت و تدوین است و باشدمستطر
جمله شاهد بهر این دعوای ما است   درد جهل الحق که درد بی دوا است
در تکلم کز صفات کبریا است   **هم میان مسلمین غوغا بپا است**
کو بود حادث و یا باشد قدیم   مختصر گویم بطور مستقیم
اصل این نعت ازصفات فعل دان   زاین جهت بی شبهه اش حادث بخوان
چون مرکب شدزاصوات وحروف   چون توان گفتش قدیم ای باوقوف
نحوهٔ ایجاد او راجع به ذات   وز شئون قدرت است و هم حیاة
لیک موقوف است بر اوقاف خاص   بر مقامی چند دارد اختصاص
آنچه بهر قدرت آمد احتجاج   مثبت نعت تکلم بی لجاج
اتفاق انبیاء محترم   نص قرآن مجید منتظم
هم ضروریات ادیان هر زمان   هم احادیث و روایات حسان
هر یکی گویند با بانگ بلند   کاین صفت باشد بغایت ارجمند
عقل هم گوید هر آن باشد کمال   هست موجود از برای ذوالجلال

...

صدق باشد بهر او آخر صفت   حسن او مکشوف اهل معرفت
نهیه گوید این بود وصف جمال   ضد او نقص است و بر واجب محال
صدق با حسن است و کذب آمد قبیح   نسبت کذب است بر حق ناصحیح

صدق باشد مایهٔ نظم جهان   وز دروغ آید خلل بر اهل آن
پس چسان بر او روا باشد دروغ   چون چراغ کذب را نبود فروغ
در بنی هم لعن بر کاذب رسید   می نزیبد بر خداوند مجید
گر که او گوید دروغ و خلق راست   او شود مرجوح رجحان خلق راست
لازم آید اینکه این خلق زبون   اشرف از خالق شوند و افضلون
گر نباشد صدق ، شأن ذات پاك   هم چنین در انبیاء با الأشتراك
کی توان اثبات حکم و شرع دین   کی توان اثبات حزب مرسلین
رفع اطمینان ز فرمان اله   میشود بالمره آمد اشتباه
مدعا روشن بود چون آفتاب   کو بود لازم به اجماع و کتاب
بلکه باشد از ضروریات دین   هم چنین حاکم به وی عقل متین

...

چونکه فهمیدی ثبوتیات را   این زمان بشناس سلبیا ترا
نفی ترکیب از خدا اول عدد   عقل بر نفیش مدام اندر صدد
چون مرکب بر سه قسم است از قضا   هر سه منفی باشد از رب سماء
عقلی و ذهنی و دیگر خارجی   ذات واجب دان بسیط سازجی
لازم ترکیب چون شد احتیاج   افتقار آمد دلیل اعوجاج
چونکه کل و جزء بر هم مفتقر   با وجود جزء باشد مستقر
میرود جزء از جلو کل از عقب   این بود واضح چه حال روز و شب
المرکب ینتفی را رو بخوان   با نتفاء الجزء ای عالی مکان
حاصل عیب اینکه با این فرض بد   انقلاب حال آید تا ابد
آنگهی واجب شود ممکن یقین   واین خلاف فرض و عقل و شرع دین
دیگر از اوصاف مسلوب از وجود   نفی جسمیت ز خلاق و دود
حنبلی گوید خدا جسم است و جان   می نشنید بر فراز آسمان
حرف نامربوط و قول نا تمام   عقل کامل منکر است از اینکلام

پانزده وجه متین معتبر / نفی جسمیت کند ای با خبر

بعض آنها را بطور اختصار / می نویسم تا بماند یادگار

جسم باشد با حوادث توأمان / پس چنین چیزی بود ممکن بدان

ذات واجب نیست ممکن ای ادیب / یا اخی لا تبق فی شك مریب

جسم را لازم تحرك یا سکون / حس ما باشد دلیل و رهنمون

واین دورا محسوس باشد انتقال / انتقال از بهر واجب دان محال

لازم جسم است حیز یا مکان / این تلازم را به حکم عقل دان

بلکه محسوس است وحالش واضح است / چون چنین شد افتقارش لایح است

افتقار و ذات واجب ای عجب / جور ناید با هم ای عالی نسب

گر که حق باشد بجائی مستقر / میشود نا چار بر او مفتقر

میشود ذوالمبتدا و المنتهی / پس ندیم فقر باشد دائماً

چونکه ذوالأطراف دارد احتیاج / بر جهات و دورهٔ خود لاعلاج

و این نسازد با وجوب و با قدم / گوش دل بگشا و بشنو باز هم

گر بود جسم آنخدای بی نظیر / لازم آید امتزاج ای دلپذیر

اختلاط و مزج بر ممکن رواست / بهر ذات پاك واجب کی سزااست

وجه دیگر از عیوب این مقال / بهر رفع شبهه از وهم و خیال

اینکه با فرض وقوف اندر محل / یعنی اندر عرش اعظم فی المثل

حمل او ممکن شود از هرطرف / بر ملایك جمله با شوق وشعف

پس شود محمول مخلوقات خویش / حامل و محمول با هم سینه ریش

نحوهٔ هستیش با وقت دیگر / فرق یابد بعد با اول مقر

حاصل آمد کیف وحیث وانفعال / عارفا بیدار شو چشمت بمال

در یمین عرش فرضاً گر قعود / حاصل آید چون دراو آید فرود

پس یسار عرش افتد در طرف / این جهت یابد بر اوعز وشرف

آنگهی ترکیب آید در میان / نیك دقت کن در این عالی بیان

چون خدا شد در مکانی برقرار — مثل پیدا میکند ای هوشیار
کل مخلوقات زاین حیث ای عزیز — می نیابند از وجود او تمیز
او شود صاحب مکان چون دیگران — لیك در قرآن خلاف آن بخوان

...

غیر مرئی بودن از اوصاف اوست — خوان تو قرآن بین که این آیت در اوست
«لن ترانی» را چه خواندی آنگهی — میدهی تصدیق آن با آگهی
عقل گوید دیدنی باشد محاط — رؤیت از بهر احاطه شد مناط
گر خدا مرئی شود دریك زمان — او محاط خلق گردد نا گهان
میشود معلوم خلق از هر جهت — این چنین حرفی ندارد منفعت
او محیط است و هر آنچه غیر اوست — جمله گی باشد محاط از مغز و پوست
شرط رؤیت اتصال و انطباع — او بود فرع تصور بی نزاع
چون تصور بهر ذات او محال — پس برای اینسخن نبود مجال
نیست ممکن دید بی فصل هوا — اندکی هم بعد از مرئی روا
و این نمی سازد به آن ذات مجید — زآنکه باشد اقرب از حبل ورید
لازم رؤیت تجسم آمده — بهر مرئی همچو « نار مؤصدة »
قبح آنهم بهر واجب روشن است — فهم معنی دائماً مستحسن است

...

نفی معنی را ز ذات کردگار — از صفات او شمار ای هوشیار
سلب او از حق بود توحید او — نفی باشد موجب تمجید او
اشعری چون بهر او ثابت نمود — باب کفر وزندقه بر خود گشود
گفت او باشد صفت قائم بذات — عالم بالعلم ، حی با لحیوة
قادر با لقدر باقی با لقدم — همچه باقی خلق یابد بیش و کم
گر شوی در فهم این معنی دقیق — میشوی مسبوق بر عیب ای رفیق
فرق موصوف و صفت در مردمان — ظاهر و لائح چه ماه آسمان

فرض موصوفی شود بعدش صفت
فصل واضح نزد اهل معرفت

پس خلو ذات ممکن از صفات
بعد تر حاصل شود این ارتباط

ذات واجب هم اگر باشد چنین
نقص او چون خلق گردد مستبین

عیبها حاصل شود در این مقام
نقص ترکیب وخلو و انفصام

علت و معلول و دور و افتقار
مثل وتحلیل وحدوث واضطرار

حالت تعطیل و کیف و انفعال
کل اینها هست بر واجب محال

نیست باری جوهر ونبود عرض
تابعیت را بدان اول مرض

آنچه بشمردیم اکنون از عیوب
میشود حاصل بدان ایمرد خوب

کردگار ازغیر باشد بی نیاز
او غنی مطلق است وچاره‌ساز

بی نیازی چون بود اول کمال
پس بود ثابت برای ذوالجلال

فقر خاص ممکن نا چیز دان
نیست با واجب مناسب هیچ آن

آنچه بگذشت از براهین درسبق
بهر ما کافی است بانظم ونسق

عارفین را یك اشارت کافی است
غیر شان را کی مناره وافی است

...

مستمع باشید یا اهل العقول
بهر شرح و بسط ثانی ازاصول

مبحث عدل آمد اینك در میان
منتظم از عدل احوال جهان

عدل دویم از اصول دین بود
از اصول مذهب و آئین بود

گرچه در معنی است جزء اصل دین
منکر او هست جزء کافرین

لیك در ظاهر قوام مذهب است
اصطلاحاً این عبارت انسب است

چونکه جمعی زاهل سنت برخلاف
رفته اند ازراه ظلم و اعتساف

اشعریها نسل «بوموسای» دون
مردمانی احمق وقومی زبون

بر خلاف مسلك حق رهسپار
از طریق عقل افتاده کنار

قائل تقبیح و تحسین نیستند
در حقیقت اهل این دین نیستند

حکم عقل رهنما را منکرند
درد دارند و دوا را منکرند

حسن و قبح عقلی اندر نزدشان — بی اثر باشد مگر ظلم عیان
این دو را از حکم شرع مستطاب — اخذ بنمایند یعنی از کتاب
این چنین گویند در طی سخن — آنچه شرعش نیک داند او حسن
وآنچه شرعش نهی فرموداو قبیح — لیس للعقل هنا حکم صریح
این سخن بی حرف اصلا باطل است — شرح او هم واقعاً بی حاصل است
هر که را باشد شعوری مختصر — و از فعال خلق باشد با خبر
میدهد تصدیق کاندر کارها — عقل کامل هست ام اقتضا
مستقلا حکمها دارد مدام — نیست نزد عاقلین جای کلام
شاهد مطلب که جمعی از بشر — کز دیانت عاریند و بی خبر
منکر دینند و بعث انبیاء — چون طبیعیین بی شرم و حیا
نی قبول مبدء و دیگر معاد — منحرف از مسلک و نهج رشاد
با چنین تفصیل در حکم خرد — شبهه نبود بهرشان از نیک و بد
صدق را محبوب لکن از دروغ — مجتنب چون کذب را نبود فروغ
حکم بر انقاذ غرقی میکنند — کار های خوب اجرا میکنند
آنچه خوب وبد بفهمند از امور — فعل وترکش را مصمم دردهور
عدل را نیکو شمارند و صحیح — ظلم را دانند کاری بس قبیح
گر بدی دائر مدار شرع ودین — حکم حسن وقبح کی بوداین چنین
الغرض ظلم است در عالم رکیک — شرع باعقل اندراین معنی شریک
حاکم این حکم اجماع و کتاب — هم چنین اخبار بیرون ازحساب
نهیه در موضوع اول حاکم است — مختصر هر ذیشعوری جازم است
بر بدی ظلم و قبح ذاتیش — هم به حسن عدل وخوش مرآتیش
لب ما حاکم به عدل کردگار — چونکه از عدل است عالم برقرار
انه لایظلم الناس از بنی — **خوان اگر اهل لسان یعربی**
لعن فرموده خدا بر ظالمین — پس چسان خود ظالم است ای نازنین

وجه دیگر آنکه ظلم بی‌حساب ‌‌ میشود ناشی ز فقرای مستطاب
علت ظلم است فقر و احتیاج ‌‌ ز این سبب در خلق آمد اعوجاج
حاصل ظلم است یا رفع ضرر ‌‌ یا که جلب نفع ای عالی گهر
و این دو بر واجب محال و ممتنع ‌‌ استمع منی الکلام و انتفع
قادر بالذات و خلاق و غنی ‌‌ فعل او بر عدل باشد مبتنی
چون ندارد احتیاج و افتقار ‌‌ نسبت ظلمش مده ای هوشیار

☆☆☆

در عدالت ای برادر بحثها است ‌‌ بهر هر یك مختصر شرحی رواست
بحث اول در بیان آنچه آن ‌‌ علت حکم است موضوعاً بدان
بحث ثانی آنکه برهانش کدام ‌‌ قبح ضدش از چه باشد در انام
بحث ثالث آنکه ما بالاختیار ‌‌ فاعل فعلیم لا بالاضطراب
گرچه این مطلب بخوبی واضح است ‌‌ نی بیان حجت او خود لائح است
لیك میباشد وجوهی للمرام ‌‌ رب وفقنی لحسن الاختتام
بالضرورة اختیار فعل و ترك ‌‌ هر دو محسوس است نزد اهل درك
هم توانی خوبی و احسان کنی ‌‌ هم به ظلمی خانهٔ ویران کنی
هم به آنی فحش گوئی هم سلام ‌‌ هم نمائی مؤمنی را احترام
هم بگوئی ذکر و هم خوانی دعا ‌‌ هم نمائی غیبت و ظلم و جفا
گه بخوابی گه ز جا خیزی دمی ‌‌ هم سخن گوئی زیاد و هم کمی
هم زنی از ظلم بر فرق یتیم ‌‌ بینواها را نمائی دل دو نیم
هم کشی از مهر دستی بر سرش ‌‌ مرحمت فرموده بنشینی برش
فرق این افعال در عین ظهور ‌‌ کی توان انکار الا از غرور
گر نبودی اختیار از بهر ما ‌‌ کارها بودی علی حد السواء
همچو شمس و ضوء نار و احتراق ‌‌ بی وجود میل و فکر و اشتیاق

فرق چون محسوس شد پس نفی او / باطل و فاسد بود ای خوبرو
نیست آیا فرق ای عالی مکان / بین آرام آمدن از نردبان
یا کسی دستی زند از پشت سر / تا بیفتی بی خیال و بی خبر
هر دو جنبش باشد اما در میان / فرق باشد از زمین تا آسمان
جنبش نبض و دیگر تحریك ید / هست آیا مثل هم ای معتمد
گر بگوئی این دو یك باشد خطا است / چون میان این دو حساً فرقها است
گر نبودی فعل یا مقدور ما / کارهای روز و شب میسور ما
غیر جایز بود تکلیف بشر / با وجود نفی آن در این سفر
ور نباشد بار تکلیف ای جناب / میشود باطل ثواب و هم عقاب
پس نه عصیان و نه کفران و نه نار / نه بهشت و نه جهنم نی شمار
اینسخن پوچ است و نامربوط صرف / این گل بد بوی را منمای عرف
هیچ عاقل می نگوید اینکلام / چون نیابد امر عالم انتظام
پس بود افعال ما فرع قصود / تابع داعی بیاید در وجود
گر نه باشد بهر مردم اختیار / فعل باشد مطلقاً از کردگار
کل عصیان و خطا باشد از او / خلق کفر و فسق هم راجع بدو
و آنگهی درقبر و هم یوم الحساب / خلق را بی جرم بنماید عذاب
بهر فعلی کوز ایجاد وی است / این عمل را قبح بیحد در پی است
مختصر عنوان کنم دل تا رضا است / گر دهم تفصیل مانع درقفا است
پس به ناچاری زنم در این عبور / من قدم در وادی خیر الامور

✿✿✿

عدل اخلاقی بمعنی الأستواء / استواء مابین فعل و هم جزاء
یا وقوف اعتدالی در وسط / بین حدین است اما منضبط
استقامت در تمام کارها / سایر اندر وسط محض راهها
مجتنب بودن ز افراط قبیح / هم ز تفریط این بود عدل صحیح

شد موافق با لغت این اصطلاح — واقع معنی است این بی‌اقتراح
اصطلاح شرع ما نحو دیگر — اندر این مفهوم آرد در نظر
قوهٔ قدسیه داند را سخه — رتبهٔ عالی مقامی شامخه
کو شود رادع تو را از فعل بد — ز ارتکاب فعل عصیان تا ابد
هم نمائی از کبایر اجتناب — هم نباشی در صغائر با شتاب
هم منافی مروت هر چه هست — ترک بنمائی چه هستی حق‌پرست
گر شدی با قوة و با اقتدار — همچه حالی گشت دردل بر قرار
بهر ترک فعل بد پس عادلی — واقعاً مردی تقی و کاملی
درحقیقت این سه معنی هم یکی‌است — فرق بین این و آنها اندکی‌است
این اعم از آن دو باشد و آن دو خاص — دارد آن معنی به بعضی اختصاص
اکثر الأفراد باشد سیمین — غالب خوبان و حزب مؤمنین
لیک أهل عدل اخلاقی قلیل — همچو موسی یا محمد(ص) یا خلیل
عقل کل فرمود در عین ثبات — شیبتنی «هود» ثم «المرسلات»
قعر این دریای بی پایان عمیق — من چه گویم بهر توضیح ای رفیق
هر چه شد معنای عدل ای خوش روان — ظلم را مرضد آن معنی بدان
عدل وضع شیء درجای وی‌است — ظلم کار زشت و نارش در پی‌است
ظلم قبح ذاتیش واضح چه شب — عدل حسنش همچو شمس منشعب
عدل دائم مایهٔ آسایش است — ظلم را خونابهٔ دل زایش است
ظلم دارد خانهٔ ظالم خراب — عدل دارد نفعهای بی حساب
عدل عالم را گلستان می کند — ظلم قصر و خانه ویران میکند
ظلم را دان عاقبت باشد وخیم — عدل را دنباله جنات النعیم
عدل دوزخ را کند بر ما حرام — ظلم دارد در قیامت انتقام
ظلم کار فاسقین و اشقیا است — عدل کار کردگار و اولیاء است
ظلم و ظالم هر دو ملعون تا ابد — عدل و عادل هر دو محبوب صمد

این دو مفهوم مقابل هر دوشان / حالشان مکشوف نوع مردمان

بلکه هر کند بلید ابلهی / هست او را زین دومطلب آگهی

در غریزیات مخلوق زمین / نزد حیوانات هم باشد چنین

گر نباشد عدل اندر پادشاه / حال اهل مملکت گردد تباه

گرنباشدعدل‌ودین گرددخراب / نی‌به تنهادین جهان دراضطراب

عدل باشد مایهٔ شوق عباد / بهر طاعت هم برای انقیاد

چونکه نفس شوم زنجیری کند / عدل انسانرا جلو گیری کند

گر لحاظ عدل نبود در نظر / کی شود مقبول قرآن و خبر

عدل و عقل‌ار حاکم ما هانبود / جملگی بودیم در عین جحود

مثبت‌تکلیف ماعقل‌است وعدل / گرچه‌توضیحش‌بودراجع‌به‌نقل

هرچه گویم‌عدل‌ازآن‌بالاتراست / جانب خیرات ما را رهبر است

☆☆☆

الغرض در همچه موضوع متین / اختلاف آمد میان اهل دین

هر گروهیرا طریقی اختیار / هر کیرا مسلکی نا پایدار

عدل واجب نزد اهل اعتزال / اشعری گوید خلاف این مقال

عدل را واجب نداند مطلقا / بهر حق نه از برای انبیا

نه برای شاهد و نی در طلاق / شرط صحت بهر امر افتراق

نه برای مفتی و نی مجتهد / بهر نفی او نماید جهد و جد

نفی شرطیت کند هم از امـام / در جماعت‌وای‌از این‌سوءالکلام

باقی اقوال او بر این نسق / عطف کن نا گفته‌ها را برسبق

فی‌المثل گویداگرعمری طویل / بنده اندر بندگی باشد دخیل

کل انواع عبادت را بجا / آورد آن عابد اندر سالها

روز ها را روزه شبها در قیام / شغل او احسان و نیکی بردوام

عمر نوحیرا بد اینسان سر برد تا دمی کو جان شیرین بسپرد
میرسد خلاق را یوم الحساب افکند این شخص رااندر عذاب
پس بسوزاند ورا در قعر نار متصل در نار ماند بر قرار
دیگری عمری چنین عصیان کند آنچه راخواهد دلش عصیان کند
متصل اندرزناو هم لواط با زنان اجنبی در اختلاط
شغل او دائم بود شرب شراب قتل نفس و سرقت و تار رباب
غرق در بیعاری و لهو و لعب این بود کارش تمام روز و شب
پس رود کافر از این دنیابرون چون شودعارض وراریب المنون
پس بروزحشر با این حال زشت حق فرستد تا رود سوی بهشت
انبیاء و اولیا را سر بسر بدهد اندر قعر دوزخ او مقر
جملهٔ کفار و فساق و بدان در جنان خلد یکسر جاودان
نیك بنگر ای ادیب نکته دان هیچ مجنونی کند تصدیق آن
نیست تهمت این بیانات ایعزیز خویشتن کن درك و خود بنما تمیز
خود نماسوی کتب چندی رجوع در کلام مصطلح بنما شروع
تا به فهمی صدق این نسبت بوی باز گویم باقی مطلب ز پی
اینزمان خواهم بقدر الأقتضاء خود بفهمم آنچه باشد مرتضا
من مقلد نیستم اندر اصول تا نمایم قول غیر یرا قبول
حکم عقل مستقل معتبر بهر من باشد دلیل و راهبر
پیشوای خلق عالم عقل دان شرع را هم مقرر بهر آن
هر دو نصب العین بینای من است هر یکی بهرم دلیل متقن است
میزنم مردانه درمیدان قدم تارو پود حرف بشکافم زهم
لطف حق درهردمی یارمن است خواندن لاحول هم کارمن است
مطلب تحسین و تقبیح خرد مطلبی باشد صحیح و مستند
گر نبودی شرع هم حاکم در آن هر کسی فهمیدی عند الألتفات

حسن احسان را جمیع ممکنات — فاش میفهمند عند الالتفات
بلکه حیوانات معدوم الشعور — میکنند ادراك آنرا بی فطور
هم‌چنین ظاهر بود قبح بدی — از برای منتهی و مبتدی
حسن انقاذ غریق ازاین قبیل — ردمستودع به‌اهلش هم جمیل
حسن صدق وقبح کذب ازهر جهت — جز که‌دروقت ضرریامصلحت
شاهد ادراك و استقلال او — آنکه کل خلق از زشت ونکو
اهل دین غیر اهل حق تمام — دهری و لامذهب اندر هرمقام
جملگی دارند این تصدیق را — در کتب بنموده این تحقیق‌را
چونکه‌قبح ظلم و جور اقتحام — هست‌واضح‌برعموم خاص‌وعام
چون‌توان‌نسبت‌بحق دادن قبیح — ظلم ونقص ظاهر فاش صریح
از چه ره‌بر خود نمیداری روا — می پسندی لیك ازبهر خدا
خالق ناقص یقین ناید به‌کار — آنهم‌اینسان نقص ایعالی تبار
گر روا شد ظلم بهر کبریا — کی‌توان تصدیق خیل‌انبیاء
بلکه راساً لغو میباشد بلاغ — چون ندارد اجرتی عندالفراغ
بلکه گرباشد عوض‌هم درجزا — عکس باشد چون عذاب‌وابتلا
این‌سخن‌پایان ندارد‌ای شهاب — ختم کن‌اینجابس‌است‌عنداللباب
گربخواهی رشته طولانی کنی — وقت باید عمر را فانی کنی
بیش‌ازاین ناید دلیل اندرقلم — خودبخوان **«دل وقل خیر الکلم»**

قصیده در مدح حضرت ختمی مآب

علیه صلوات الله الملك الوهاب

از پس حمد و ثنای خالق یکتا — واجب بالذات و صانع همه‌اشیاء
قادر مطلق علیم و حی و توانا — مدح رسولی است پاك‌واطهر واسنی
شخص شریفش ز کل عیب مبرا

علت ایجاد و اشرف از همه عالم — از همه انبیاء به رتبه مقدم
مظهر لطف اله و نور مجسم — مقصداصلی زخلق حضرت آدم
پایه‌جاهش فزون‌زعرش معلا

نام شریفش بود محمدو احمد — وربه لقب خوانیش رسول مسدد
طاهرو کامل‌حبیب‌ومصطفی‌الامجد — جملهٔ القاب اوسهٔ باشد ویکصد
کنیا ابوالقاسمش‌زعالم بالا

لفظ بود قاصر از بیان جلالش — عقل کذلك ز درك علم و کمالش
شمس و قمر ذرهٔ زنور جمالش — شهد و عسل هم نمونهٔ ز مقالش
موی‌سیاهش نشانهٔشب یلدا

گرچه بخلقت ز خلق بود مصدر — لیك بظاهر عقیب گشت مقرر
برهمه واضح نمود صدر مؤخر — بخ‌بخ و طوبی بآن جناب موقر
احسن واملح‌زکی‌وازهدواتقی

من‌به چسان‌بازبان الکن و قاصر — مدح کنم آن نبی امی طاهر
ذرهٔ مخفی کجا چنین شده ظاهر — نیست مگر فیض حی‌قادر قاهر
لطف الهی نمود طبع مصفا

جملهٔقرآن بوصف اوشده حاکی — خلق ثناگوی او به نیکی‌وپاکی
بایم‌لطفش زنار وحشر چه باکی — گر نبدی او بصلب آدم خاکی
بهرسجودش ملك نبود مهیا

عرش و سموات و لوح و کرسی و افلاك جنت کوثر درخت طوبی و املاك
آب و هوا و نجوم و عنصر و ادراك هست طفیل وجود خواجهٔ لولاك
سید رفرف نشین لیلة الاسری

صدر نشین سریر رفعت و شوکت زیب ده بزم بارگاه نبوت
نور لطیفش عجین رحم و مروت قائد خوبان رئیس اهل فتوت
معنی یاسین و نور و عم و طه

معدن علم و وقار وجود و سخاوت برسر پا کش به حشر تاج شفاعت
نیست ورا غصهٔ جز غم امت دادرس انبیا به روز قیامت
نسبت ایشان به او چه قطره بدریا

ظلمت و جهل از میان خلق طرف شد نجم سعادت به برج عزو شرف شد
چونکه جنابش چه در برون ز صدف شد جمله زمین و زمان به شوق و شعف شد
نوبت بعثت چه شد به آن شه والا

هیئت عالم تمام شد متغیر بتکده‌ها شد خراب و دیر محسر
شعبده بازان و کاهنان متحیر خیل شیاطین بخال خود متفکر
اهل حرم زین قضیه واله و شیدا

چون به چهل سال در زمانه قدم زد شرع متینش بشرق و غرب علم زد
کفر و نفاق از وجود ره به عدم زد پس قدم خویش بردرون حرم زد
کل بتان رافکند و ریخت به یکجا

ایشه یثرب مکان و مایهٔ ایمان یکنظری بر شهاب از ره احسان
تحفهٔ او گرچه نیست قابل دربان لیك چه ران ملخ بنزد سلیمان
هست امیدم شود قبول و محری

قصیده در مدح حضرت ولی الله علی ابن ابیطالب سلام الله علیه

حمد و ثنا و سجود و شکر و توکل — لایق ربی که در مقام تفضل
بی سبق فکر و بی درنگ و تأمل — خلقت انسان نمود بهر تعقل
عقل باو داد بهر زیب و تجمل

نیک بخواهی اگر تو معنی انسان — کاو بمقام اشرف آمد از همه امکان
سایر اشیا طفیلش آمده اینسان — حضرت واهب نمودش اینهمه احسان
کیست که در بحر فضل کرده توقل

آنکه نخستین وجودش از عدم آمد — معدن لطف و عنایت و کرم آمد
نور شریفش دو شعبه منتظم آمد — صادر اول نبی محترم آمد
امر امامت دوم نمود تحمل

حجت حق شاه دین خلیفهٔ رابع (۱) — افضل و اکمل خبیر و عالم و جامع
اشجع و اسخی جواد و فائض و نافع — از هد و اتقی عماد و شاهد و شافع
درك مقامش برون ز فکر و تخیل

ختم رسل را بود وصی بلا فصل — نفس شریفش ، آن نتیجه بود وصل
هر دو زیك نور پاك و میوهٔ یك اصل — در همه امر حسن و کیل بلاعزل
بخ بخ و طوبی به آن مقام و تأصل

---

(۱) در اخبار صحیحه دارد که حضرت خضر (ع) بحضرت مولا علیه السلام عرض کرد السلام علیك یا رابع الخلفاء مراد حضرت آدم و داود و هرون برادر موسی و حضرت امیر (ع) است چنانچه شاهد خلیفه بودن هر یك در قرآن واخبار موجود است : ۱ ـ انی جاعل فی الارض خلیفة : ۲ ـ یاداود اناجعلناك خلیفة فی الارض ۳ ـ وقال موسی لاخیه هرون خلفنی فی قومی : ٤ ـ انت منی بمنزلة هرون من موسی واخبار هم دیگر صراحتاً دلیل است

نام نکویش قرین نام الهی در یم عزت شناور است چه ماهی
کس نتواند ثنای حضرت شاهی کش با طاعت بود سفید و سیاهی
در خط فرمان او بدون تعلل

یا علی ایوالی ولایت مطلق ای همه عالم ز نور پاك تو مشتق
طینت آنکس که شد بنور تو ملصق روز قیامت بذات پاك تو ملحق
خیل رسل را بتو است روی توسل

ای بجلالت ز آفتاب فزون تر شمس و قمر جنب ضوء نور تو مضمر
قاسم نار و نعیم و ساقی کوثر زینت عرش وسماء و مسجد و منبر
موی تو پیچیده تر ز خط ترسل

این نه مدیحش که او است افضل عالم فاش بگویم که او است افضل عالم
حامی پیغمبران و ناصر خاتم عبد ضعیفش بجود اجود حاتم
نقطهٔ وحدت بود به گاه تنزل

شیعه و سنی بفضل او همه قائل جمع محبین بحب او شده مائل
فیض وجودش بماسوی شده شامل خیل ملایك بخدمتش همه نازل
بر سر کویش نهاده روی تذلل

اسم شریفش بساق عرش نوشته بر در جنات و پشت بال فرشته
طینت پاکش بماء عدل سرشته خط شفاعت به بازویش نبوشته
مظهر اوصاف حق بوصف ممثل

ماء بحور ار شود جمیع مرکب جمله درختان قلم شوند و مرتب
ارض و سماء کاغذ لطیف مذهب انس و بنی جان و هم ملیك مقرب
جمله نویسنده اش بدون تعطل

می نه نویسند از فضائل او را عشر ز معشار از مناقب او را
بل ز هزاران یکی مفاخر او را علم و کمالات و هم مکارم او را
دشمن او را حری لباس تقحل

کعبه از آن یافت قدر و جاه و شرافت کو بشد از مولدش قرین نظافت
صد گل سوری کجا رسد بلطافت بر گل رویش مگر رود به ضیافت
کسب کند از رخش برسم تنقل

مرشدروح الامین امام نخستین حاکم بالحق رئیس فوج نبیین
قطب امامت أدیب جمع وصیین شمس نجابت مراد عم و یاسین
ماه ولایت به برج عز و تجلل

ایکه تو ناظر حال اهل زمانی نفس رسولی مدار کون ومکانی
زوج بتولی و سید دو جهانی عالم و دأنا بهر لغت ولسانی
حاکم شرع متین ز فرض و تنفل

عبد عبیدت شهاب مضطر نالان مادح کویت بقدر و سع ثناخوان
حاجت اورا بر آور از ره احسان حفظ نما وقت موت درداش ایمان
خدمت او بر درت رسد به تقبل

قصیده در منقبت حضرت ولیة الله ام الائمة النقباء
سلام الله علیها

مدح فزون از قیاس بیحدو بیمر لایق پرورد گار خالق اکبر
صانع عرش وسماء و کوکب واختر جاعل ارض وجبال وجنت و کوثر
آل محمد بذات او شده مظهر

خامهٔ گوهر نشان زصفحهٔ خاطر خواست نویسد برون به صفحهٔ ظاهر
بعد ثنای حکیم قادر قاهر شمهٔ از فضل ومدح درهٔ باهر
زهرهٔ زهرا مهین شفیعهٔ محشر

منبع فیض و کمال ولطف وعنایت جامعهٔ فضل و علم وارض ولایت
ماه درخشندهٔ سماء هدایت کوکب تابان برج عز وصایت
عصمت کبری بتول انجب و اطهر

دخت نبی زوجهٔ جمیلهٔ حیدر اصل نجابت ز صلب پاك پیمبر
بحر طهارت محل لولؤ و گوهر سیدة العالمین ز کهتر ومهتر
علت غائی ز خلق ابیض و احمر

شأن وجلالش فزون زوهم و تصور درك مقامش برون زقید وتدبر
هر چه شود گفته نیست غیر تذکر بهر نوشتن مـیاه سبعة ابحر
می نه نویسد یك از هزار بدفتر

فخر وی این بس که در ریاست کبری   تابع حکمش زمین و آتش و دریا
عبد مطیعش ملایک عالم بالا   عرش و سماء و نجوم و اسفل و اعلا

آنچه مصور بود ز اسود و اصفر

آنچه نبی را بود شئون و مراتب   آنچه ولی را لوازم است و مناقب
لازم حجت هر آنچه شد ز مطالب   واسطه بودن میان ممکن و واجب

هست معین برای فاطمه یکسر

فخر دیگر اینکه در کساء یمانی   معدن عفت چه آرمید زمانی
زیر عباء جمع شد وجود جهانی   گشت عیان جمله رازهای نهانی

خیل ملایك برون شدند بمنظر

از پی فخریه وحی شد ز تعالی   بر همه کروبیان عالم بالا
خلق نکردم من از ثری بثریا   شمس و قمر فلك و بحر و عالی و ادنی

جز به طفیل وجودشان همه یکسر

خیل ملائك چه این مقاله شنیدند   شأن و مقام جلال خمسه بدیدند
خدمت معبود خود زبان بگشودند   از پی تفتیش حال عرضه نمودند

رب تعلم لنا فانك ابصر

حضرت حق در جواب از ره تعریف   عدد اسمائهم به غایت توصیف
ار سلهم کلهم به آیهٔ تنظیف   البسهم جمعهم به خلعت تشریف

اسم عزیز بتول بر همه مصدر

خواستم از فیض لطف قادر بیچون   جمع کنم در صحیفه صافی و موزون
کنیه و اسم و لقب مبارك و میمون   قافیه تنگ است و طبع قاصر و مفتون

به که بفهرست بشمریم به محضر

اسم دو ، کنیه یازده به شماره   هم لقبش چارده به حکم اماره
نور جبینش فزون ز ماه و ستاره   عالم امکان و را است تحت اداره

معجر عفت بتارکش بود افسر

دنیی نبد قابل ظهور جلالش   تا که شود پهن ذیل خوان نوالش

مشتهر آید جمیع فیض و کمالش　　بر همه واضح شود خصال و فعالش

شوکت و جاهش بحشر اوضح و اشهر

چونکه رسد ابتدای روز قیامت　　مردم محشر غریق بحر ندامت

ناگه از آن سمت ماه برج کرامت　　فاطمه وارد شود بعز و فخامت

بر سرش از نور قبه چون مه انور

گرد وجودش تمام حوری و غلمان　　هم ز ملایك جوانبش شده ملان

حشمت او صد هزار همچه سلیمان　　بانگك منادی بلند جانب ایشان

چشم بپوشید از این جلالت و این فر

چونکه بوصفی کند ورود در آن روز　　زلزله افتد به آنمکان غم اندوز

عترت او بر کشند نالهٔ جانسوز　　از شهداء گرد او چه شمع شب افروز

اکبر و عباس و عون و قاسم و اصغر

فاطمه ایمایهٔ نجات دو عالم　　منکه بود مدحت توذکر و مقالم

خادم بابت شهاب رفته ز حالم　　سنگك حوادث شکسته قوت بالم

چشم امیدم بتو است و تحفه ام احقر

قصیده در مدح و منقبت حضرت ولی‌الله امام حسن مجتبی صلوات‌الله وسلامه علیه

حمدو ثنای ماسوی شایسته ذات خدا حمداً کثیراً دائماً شکراً له لامنتهی
نعت و درود متصل بر قهرمان آب و گل استاداهل عقدوحل محمودواحمدمصطفی
بر غنچهٔ بستان او داماد و جسم‌وجان‌او در بعثتش برهان او اعنی علی مرتضی
بر مهتر اهل زمن آقا امام ممتحن سید ولی طیب‌حسن بروزکی و مجتبی
عرش‌خدارا گوشوار سلطان گردون‌اقتدار قائم تقی و مستشار اهل جهان را مقتدا
درحلم‌وحالت‌منتخب درزهدوطاعت‌منتجب صدرعجم‌فخر عرب عالم بنورش مهتدا
شمس‌ازجمالش آیتی خوش‌منظری‌مه‌طلعتی دریازجودش عبرتی بر اوج عزت مرتقی
خورشیدقرص‌خوان‌او مه‌گردهٔ از نان او خلق‌جهان‌مهمان او او عالمی را ملتجا
گه‌سبطاکبر گویمش خورشیدانور گویمش اصفی‌واطهر گویمش ازطبعم‌این‌شد مقتضا
صلحش‌قرین‌مصلحت مقرون‌فیض ومنفعت چون‌وچراباشدغلط وجهش‌بماشدمختفی
یک‌حکمتش‌بی‌یاوری بی‌لشکروبی‌عسکری با مردمان بی سری در عمر بودن مبتلا
تابع‌به فرمان اله متبوع بااعز از وجاه بر درگهش ماراپناه امر حق او رامتکی
پروردهٔ دوش نبی گلدستهٔ باغ علی در کارحق‌باشدولی قولش دلیل ومکتفی
دربحر وحدت‌غوطه‌ور ذاتش قوام بحرو بر خورتحت‌نورش‌مستتر ازحیث خلقت‌مبتدا
شاها شهاب بینوا مربوط بر قید هوا جزدر گهت‌جای‌دیگر او رانباشد مرتجی
مستدعی از احسان تو باشد کنار خوان‌تو اندر جنان مهمان تو باحوروعین‌هم‌ملتقی

قصیده در مدح و منقبت حضرت خامس اصحاب کساء

ابی عبدالله الحسین ع ارواحناله الفداه

حمد و ثنای حضرت حق بی مکابله — واجب بود بخلق بدون مساهلهٔ
آن صانعی که لطف عمیمش بماسوی — شامل بود بوصف دوام و مجامله
وآنگه درود بیحدووافر به مصطفی — ختم رسل حلیف سخا و مطاوله
هم بر ولی حضرت حق شاه لافتی — صهر نبی و طاعت او را محایله
بر نجل پاك او که ملقب به مجتبی است — در حلم کس نشد به جنابش مماثله
بر غنچهٔ حدیقهٔ زهرا و مرتضی — ریحانهٔ رسول و شهید موائله
اعنی حسین خسرو دنیا و آخرت — با جد امجدش به شباهت مشاکله
سلطان دین حبیب خدا ماه مشرقین — در فخر با پدر بنموده مقابله
شاهی که چون بعالم ظاهر قدم نهاد — لعیا ز جنت آمد از بهر قابله
آن کو به رتبه از همه عالم فزون تراست — از جد و باب و مام ندارد مقابله
خیل رسل بآنهمه قدر و جلال و شأن — نتوان کنند دعوی جاه و مفاضله
در مسندی که هست مصدر بحضرتش — جدش خلیل از پی خدمت معاجله
ارباب عقل با هم اگر مجتمع شوند — گردند منفعل ز بیان و معاقله
آن سروری که لجه فضلش بود عمیق — نبود مجال غوص مگر از مساحله
جانها فدای او که ز فرط محبتش — با دشمنان خود بنمودی مدامله
آنکس که با عدو خودش دوستی کند — با دوستان خود چکند جز مغازله
خواهی که بر تو کشف شود سر این مقال — بنگر به ذر اول وصف معامله
بگذشت از جوان وز طفل و برادران — کرد او قبول امر جهاد و منازله
با ذات حق به همت والای خود نمود — جان عزیز بهر شفاعت مبادله
خیل پیمبران همه عاجز ازاین عمل — مجموع اولیا بسکوتی مماطله

عنوان این عمل چه شد از جانب اله — غیر از حسین کس نشد اندر مقاوله
بهر جواب از پی بشنیدن خطاب — قامت فراخت بهر قبول مقاتله
آری کرا رسد که بمیدان افتخار — جز آن وجود پاك نماید مجادله
چون آنچه داشت داد براه رضای حق — در کل کارها بنمود او مداخله
چون امر بندگی به نهایت رسید از او — کار اله شد به جنابش مواکله
جانی بداد و جان جهانی خرید و شد — از موطن شریف بغربت مزایله
شد در خیال از پی انجام این عمل — با دقت تمام به جهد و مزاوله
تا اهل کوفیان همه یك قول و یك جهت — دادند جملگی سوی آن شه مراسله
اظهار اتحاد نمودند ظاهراً — لیکن خیالشان نبد الا مماحله
تا آنکه از کشاکش این چرخ کج مدار — شد آنچه شد ز سبی و قتال و مجادله
بر تن خرید جمله بلاهای روزگار — بی آنکه قوم را بنماید مباهله
والله عقل قاصر از آن امر و آن مقام — و آن رتبهٔ که حق بنمودش مناوله
قبل از تولدش به جهان ذات ذوالجلال — فرمود وصف او به رسل با مناقله
عیسی و نوح و آدم و موسی به حالتش — بگریستند جمله زمانی مطاوله
کافی بوصف او که چه این مطلب بزرك — صادر شد از وجود شریفش مغاوله
اندر قبال حضرت حق کرد مرحمت — مخصوص او سه امر قرین مواصله
در تحت قبه اش دعوات است مستجاب — در تربتش شفا بطریق محاوله
سیم قرار دادن نه حجت خدا — از صلب او نگر به جلال و مخایله
دریاب ایجناب ز لطفت شهاب را — از اینکه مبتلا است به خبث و مجاهله
چون خادم است و چاکر و محزون و مستمند — شوشافعش به حشر در آن شورهائله
این عمر عاریت که باو گشته واگذار — باشد قرین طاعت و عزو مداوله

قصیده در مدح حضرت حجة الله
صاحب العصر و الزمان
عجل الله تعالی فرجه

ای طبع بکن همتی از راه عنایت وی عقل نشان ده تو مرا راه هدایت
وی نفس بکن دور ز خود ظلم و شقاوت شاید شودم یار نصیبی ز سعادت
از لطف خداوند شوم اوحد عالم

هر چند زدم غوطه بدریای تعقل کآیا بودم طاقت وهم تاب و تحمل
در حمد خدا باز کنم نطق چه بلبل ابطال نمایم روش دور و تسلسل
اثبات کنم وحدت حق خالق اعظم

ملهم شدم از غیب که ای عارف عاقل هر چند که باشی تو در این مرحله کامل
از سعی در این راه خطرناك چه حاصل این بحر عمیقی است نه قعری و نه ساحل
جایز نه بود غوص در این بحر و در این یم

هر گز نرسد عقل بذات احدیت مخلوق کجا ساحت میدان هویت
عنقا نشود صید مکن خویش اذیت مبهوت شود نهیه بکنه صمدیت
حاصل نبود فایده زاین فکر د مادم

چون نیست مجالی که رسد عقل به ذاتش ممکن نبود رابطهٔ پنبه و آتش
آن به که کنی فکر به آثار و صفاتش درقدرت و در صنعت و در علم و حیوتش
دانی به یقین ذات و صفت واحد و توأم

یعنی که بری ره ز اثر سوی مؤثر از خلقت اشیاء زنی پی بمدبر
کیفیت خلقت را کردی متذکر با معرفت کامل و با قلب مدکر
در حمد و ثنایش بنما خویش مصمم

الله لك الحمد علی قدر جلالك الله لك الشکر علی قدر نوالك
قدحار اولوا اللب علی کنه جمالك یارب تو سلت الی ذیل حبالك
فاغفرلی یارب ذنوبی و ترحم

ای خالق بیچون وایا قادر مطلق ای جملهٔ اشیاء بر علم تو محقق

ای وصل نمایندهٔ اجزاء مفرق   از لطف کن این ذرهٔ بیقدر موفق
از بهر ثنا جوئی مولای معظم

فرمانده کل حجت حق شاه مؤید   سلطان زمان روح جهان رکن مشید
او مطلق و اجزاء جهان جمله مقید   عالم همه در ربقهٔ اوهست مشدد
هم کنیه و هم نام نبی شاه مکرم

از عرش فزون پایهٔ ایوان جلالش   صد یوسف مصری گروحسن وجمالش
مخلوق همه ریزه خورخوان نوالش   ابناء جهان یکسر هستند عیالش
خورشید جهانتاب فلک صدر مفخم

در مملکت کون وفساد آمر و ناهی   سر در خط فرمان وی از ماه بماهی
در جنبهٔ او خیل رسل هه‌چه سپاهی   محکوم به حکمش زسفیدی وسیاهی
در دورهٔ عدلش همه آفاق منظم

ای معنی آیات خدا مظهر قدرت   وی حاکم دیوان قضا اهل ولایت
عالم همه معلول وتوئی مقصدوعلت   ای ناشر احکام نبی ختم امامت
محبوب خدا شبل نبی نور مجسم

ای آنکه بود هستی عالم به وجودت   املاك سما شیفتهٔ وضع سجودت
جن وملك و وحش وطیور ندجنودت   فیض از تو رسد بر همه درغیب وشهودت
نور از تو کند کسب یقین نیر اعظم

ای واسطهٔ خیر و فیوضات **أغثنی**   وی حل مشاکل و غموضات **أغثنی**
ای والی در جملهٔ امورات **أغثنی**   ای جامع عنوان کمالات **أغثنی**
ای داد رس جمله رسولان مقدم

سر بر سر زانوی مصیبت بگذاریم   از فرقتت ای مظهر حق اشك بباریم
از قلب حزین ناله وفریاد بر آریم   از شدت این ملعنت و خبث که داریم
پنهان شده از مارخت ای بدر متمم

ای وارث مجموع امامان و رسولان   ای حافظ اسلام و یا معدن ایمان
از لطف نما یکنظری سوی محبان   تا چند گرفتار به اعدا و رقیبان

وز حسرت دیدار تو در غصه و در غم

دلهای محبین همه یك قطرهٔ آب است ازفرقت رویت جگر شیعه کباب است
افسرده تر ازجملهٔ احباب شهاب است تعجیل کن ای صاحب ما وقت شتاب است

شیرازهٔ عالم همه بگسیخته از هم

ایضاً قصیدهٔ عربیه در مدح حضرت حجة و استغاثه به آن جناب

سلام‌الله علیه

باعظم اسم الله ادعو و أبتدی به کی یتم الامر غیر مبان
و احمده حمداً یلیق بشانه واشکره شکراً بالف بیان
و بعد اصلی با لنبی و آله علیهم سلام الله و الثقلان
خصوصاً علی ختم الوصیین سید امام همام مقتدی‌الانس‌والجان
به‌دارت الافلاك و العرش والثری و قامت به الغبراء فی الدوران
هوالحجة الموعودو القائم الذی یروج دین الله خیر مصان
هوالمرشد الکلی فی کل حاله علی کل مخلوق بکل زمان
عزیز شریف عالم إمتهیاء لاجراء حکم الله غب اوان
و خیلك یا غوث الخلایق کلهم و کهف الوری فانظر بفقد امان
تحیط باطراف العوالم کلها و تنظر بحال الخلق صفو عیان
فکیف صموت و الشریعة عطلت و کیف وقوف فی خصوص مکان
فقد ذهب الاسلام الابقیة و لم یبق عنوان بسبع مثانی
فکم ابدعوافی الدین رسماً مشوشاً و کم حرفوا حکماً بسعی بنان
اغث یا أمام العدل دین محمد فقد ذهبت احکامها بعد احیان
لئن غبت عنا ظاهراً یا و لینا فقد کنت منظوراً بعین جنان
فیالیت کنا ناظرین هنیئة الی صورة کالبدر فی اللمعان
و یالیت کنا ناظرین جبابه و فی زمرة الحامین عنه بآن

فداك ابی یاصاحب العصر فانظرن		بحالة عبد آبق ظالم جان
دخیلك مولا ئی اغثنی فاننی		رهین باعمال قباح با ذعان
وانت شفیع الخلق والکامل الذی		یشفع للذنب القریب بنسیان
حوائج دنیائی و آخرتی معاً		کثیر ولا ارضی بقلة احسان
عنا وینها معلومة عند حجة		تعلمه الرحمن من کل عنوان
أیا صاحب الشأن العظیم وصاحب		النهج القویم و احکام با فنان
و یاحافظ القرآن من کل غاشم		و یا ناصر الاسلام یا خیر اعوان
اذالم تکن یا سیدی شافعاً لنا		فویل لنا من حالنا عند نیران
فوالله لولاشخصك الطهر لم یکن		وجود و کم من مجامع اکوان
أیا روح اجسام الخلائق جلها		و یا مهجة الاشیاء یا عین الانسان
تفضل علینا با لشفاعة دائماً		لدی ربنا المنان فی کل ذیشان
لك المنصب الاعلی من الله ذی العلا		وانت رئیس الخلق فی عال اودان
لك المعجزات الباهرات باسرها		لك المسلك المخصوص من خیر ادیان
ولیس لك النقصان یااکمل الوری		سوی ماهو المعلوم من نقص امکان
علیك سلام الله فی کل ساعة		فداك الشهاب العاجز القاصر الفانی

ایضاً استغاثه بحضرت حجة الله

عجل الله فرجه و سلام الله علیه

أیسید انس و جان داد از غم تنهائی		مردیم زهجرانت ای کاش که باز آئی
ای پادشه خوبان ایوالی جسم وجان		باز آی و نگر برپاست بس شورش و غوغائی
آیا شود ای مولا کز راه وفا ایندم		شمس رخ نیکویت برخلق تو بنمائی
ازحسرت دیدارت ای یوسف مصر دین		کار همه عشاقان افتاده به شیدائی
ای پرده نشین دل وی صفوه آب و گل		ایزینت هرمحفل وقت است برون آئی
ای نوردل حیدر ای وارث پیغمبر		برما ضعفا بنگر هرنقطه و هرجائی
دریاب که بیماریم بیمونس وغمخواریم		درمانده وناچاریم تا چند شکیبائی

یك مشت ضعیفانیم هم بیسروسامانیم افسرده و نالانیم کو صبر وتوانائی
ای برسر عالم تاج وی خسرو خوشمنهاج تا کی بشغالان باج از راه مدارائی
اطراف مسلمانان ار روسی بی ایمان جمعیت بی پایان بنموده صف آرائی
ترسیم دراین غوغا اموال و عیال ما یکجا بشود یغما این ذلت دنیائی
زینها همه مشکلتر اسلام رود یکسر محراب ودیگر منبر گردند کلیسائی
اسلام شریف ما ایمان حنیف ما از ظلم حریف ما اشخاص چلیپائی
باضعف قرین گردد مظلوم وحزین گردد پامال ز کین گردد فریاد ز رسوائی
جمعیت ایرانی در عین پریشانی با قالب بیجانی چون آدم دریائی
بی حالت و بی قوت بی حربه و کم سولت آه از غم این ملت نی روح ونه اعضائی
ای حافظ دین حق ار کل جهان اسبق بین فرق وطن منشق چون عالم وبینائی
ایسید این مذهب کن چارهٔ این مطلب بین روز همه چو نشب از کف شده دارائی
بر کش ز کمر صمصام کش دشمن خون آشام کن تقویت اسلام هر چند مهیائی
صدحیف ازاینگلشن کافتد بکف دشمن افسوس ازاین مسکن در غایت زیبائی
بیداد ز حال دل درفرقت اینمنزل واین زحمت بیحاصل از قلت دانائی
ماخواب وعدو بیدار مامست طرف هشیار او متصل اندر کار ماغرق تن آسائی
نی قوت جنگیدن نه طاقت بشنیدن نی علم بصنعتها نه فهم وشناسائی
وایندشمن بیانصاف درجنگ بسی اجلاف درصنعت خودصراف میدان مخلائی
ای حجة حق فریاد زاین ظالم بدبنیاد خواهد که دهد بر باد او ملت بیضائی
دل خسته وتن بیجان در گریه ودر افغان از شدت این طغیان این مردم هرجائی
در این وطن مألوف بودیم بسی مشعوف از کار طرف مصروف کاینر ازشدافشائی
اینك چه اجل برسر چون مور وملخ لشکر از گردش این اختر گرد آمده اعدائی
یارب بحق قرآن بر آه سحر خیزان رحمی به مسلمانان ای آنکه توشنوائی
درغصهٔ بی پایان غرق است شهاب اینسان کاو رانتوان درمان از دین وزدنیائی

در ذکر بیان اشعار و قصایدی چند

که در موضوع مصائب و مراثی

انشاء نموده ام

و امیدوارم که یوم القیمة العظمی موجب اجر جمیل و ثواب جزیل باشد
بتوسط مولاو آقایم حضرت سید الشهداء ارواحنا و ارواح العالمین له الفداء

در مصیبت و شهادت حر بن یزید ریاحی

علیه الرحمة

از لطف خداوند جهان حضرت داور　　واز مرحمت ختم رسل شافع محشر
در حق مسیئین تبه روز خطا کار　　مفتوح شد از توبه بر این خلق جهان در
صد شکر خدا را که ز الطاف عمیمش　　شد توبه در این شرع متین جعل و مقرر
هر کس که پشیمان شود از کار بد خویش　　کو تا دم مردن بود و وقت مقدر
بخشیده شود هر چه گنه کرده به عالم　　وارد شود آسوده و خوش در صف محشر
از آیهٔ قرآن و احادیث صحیحش　　ثابت شده این حکم در این شرع مطهر
خوشحال کسی کو بود از اهل سعادت　　در پیش نظر ذنب و خطا کرده مصور
دائم بود او فکر پشیمانی و توبه　　هر روز نماید عمل خویش مکرر
هر کس که شود لطف خدا شامل حالش　　گر معصیتش باشدی از کوه فزون تر
با فضل الهی به مثل قطره و دریا　　هر گز نشود قطرهٔ با بحر برابر
بر خوان ز نبی آیه لاتقنطوا ایدل　　تا سهل شود جمله گناهان همه یکسر
بنگر به کسانی که همه عمر به عصیان　　بودند بدل تیره و تاریک و مکدر
آن آخر کار از نظر لطف الهی　　آن قلب سیه شد بیکی توبه منور
همچون یل نامی به نسب حر ریاحی　　سردار شجاعان جهان میر دلاور
آن اول کارش که بدی حامی اعدا　　و آن آخر حالش که به خوبان شده مهتر
آمد به جلو گیری سلطان غریبان　　با عده بسیار و بسر داری لشکر
بر گشت از آنسو طرف کوفه شتابان　　با وضع پریشانی و با حالت مضطر

شد باز سوی کربلا زود روانه … در بحر خیالات فرو رفته سراسر
آمد وسط لشکر ودر خیمه مکان کرد … با قلب پر از خون بمثل همچه سمندر
درجنگ وجدل نفس اباعقل شریفش … از شوق بهشت و طمع عزت و افسر
آمد بر بن سعد لعین آن یل هیجا … فرمود که ای کافر بیدین بد اختر
مقصود چه داری به حسین خسرو خوبان … در فکر نزاعی تو ویا صلح به خواطر
گفتا پسر سعد همان دم بجوابش … بگذشته دیگر صلح بکن صحبت دیگر
اکنون بکنم جنگ چنان کزدم شمشیر … سرها بزمین ریخته تنها همه بیسر
حر دید که بگذشته دیگر کار ز اصلاح … بر گشت ولی با المی بیحد و بیمر
در بحر تفکر بزدی غوطه چه غواص … دریم غم و غصه چه ماهی شده اندر
یارب چه شود عاقبت کار من زار … و آن مژده جنت عجب از سرمستر
الحاصل أز آن همت عالی که دراو بود … شد سوی خیم با پسر و عبد و برادر
أما به چه حالت بدو صد شرم وخجالت … نزد شه مظلوم حسین زادهٔ حیدر
بنمود بشر از ره اخلاص سلامی … ز آن حسن سجیب که دراو بود مخمر
افکند بزیر او سر خود منفعل از شاه … و از اهل و عیال و حرم عترت اطهر
فرمود باو شاه شهیدان ز تلطف … کی شیخ تو بر دار سر از خطه اغبر
چون حر دلاور ز شه آنمهر و وفا دید … رو کرد که ایسید هر کهتر و مهتر
از کار بد خویش پشیمان شده امن … معذور بدارم تو ایا شاه موقر
ز افعال خودم نادم و بی میل و پشیمان … هستم اگر از میل گشائی تو بمن در
بر گو که قبول است مرا توبه ویا نه … ای هادی این امت و فرزند پیمبر
بگرفتم از اول سر ره بر تو و یاران … رنجیده شد از من دل یاران تو یکسر
شه داد ورا مژده که این توبه قبول است … خوش دار دل ایشخص نکو سیرت و منظر
این سینه زند جوش درایندم که بگویم … کی دهر نگشتی ز چه باخاك برابر
این آل علی با همهٔ شوکت و عزت … گشتند ذلیل ستم قوم جفا گر

فریاد ز بیرحمی اشخاص جفا جو
بیداد ز خونخواری آن قوم ستمگر

زینب به کجا بازوی بسته سر بازار
کلثوم کجا با سر بیچادر و معجر

چون حر یزید اذن گرفت از شه ابرار
شد عازم جنگ سپه ظالم و کافر

رو کرد در اول سوی فرزند عزیزش
گفتا که پسر خیز ز جا تیغ بر آور

کن جمله بر اینقوم ستم گستر بیدین
شو دین خدا را نفسی حامی و یاور

آمد پسر حر و بزد بر صف اعدا
بشکست صف معرکه چون جمع مکسر

افسوس که یکظالم بیرحم لعینی
شمشیر به فرقش زد و بشکافت ز خنجر

افتاد روی خاك و پدر بر سرش آمد
نالید و بگفت ای گل نشکفتهٔ مادر

صد شکر خدا را که شدی دره اسلام
غلطید به خون با تن صدچاك شناور

الحق که کند داغ پسر قلب پدر چاك
چون کرد ندانم ز غمش حر دلاور

دادند بر او تسلیه اصحاب وفا دار
خود گشت سوار و حرکت داد تکاور

هر کس که به بیند بجهان داغ جوانی
مردم ز پی تسلیه آیند مکرر

یارب نبدی یکنفر از مردم دیندار
آید بر شه بر سر نعش علی اکبر

او را بدهد تسلیه کای سید مظلوم
بر خیز ز بالای سر این گل احمر

از صبر حسین اهل جهان جمله به حیرت
کو چشم بپوشید ز هر خشك و ز هر تر

ز اصحاب و جوانان و ز اخوان وفا دار
از قاسم و عباس و هم از اکبر و اصغر

حر آمد و با لشکر کین گشت مقابل
بدرید صف معرکه مانند غضنفر

برخواند رجز حمله به روبه صفتان کرد
افکند بخاك سیه از ابیض و اصفر

در عین جدال از طرف لشکر اعدا
آمد به سر و سینهٔ او ضربت منکر

از زین بزمین آمد و افتاد روی خاك
ز این بیش نشد طفره در اینرزم میسر

بنهاد روی خاك سر آن مؤمن تائب
فریاد زد او کی پسر حیدر صفدر

دریاب شها چاکر سر باخته ات را
باز آی بحال من افتاده تو بنگر

اصحاب بهمراهی شه بر سر آن ماه
جمع آمده بنشسته همه گرد و مدور

سلطان زمان کرد بد و مهر و نوازش
دلجوئی از او کرد و بفرمود که ایدر

حقا توئی آزاد بدنیا و به عقبا
همچون که بد این نام نهاد اسم تو مادر
ایشیعه بنالید بحال شه خوبان
خون از عوض اشك بریزید به مجمر
یکسر همه گوئید که ای خسرو خوبان
ای مالك بی یاور و ایماه ملك فر
هر یك ز محبان که فتادند روی خاك
بالای سر جمله رسیدی تو مکرر
بر داشتی از خاك سر پیر و جوان را
از لطف نشستی بر ایشان تو بصدر
افسوس از آندم که خودت باتن صد چاك
بر خاك نهادی رخت ایماه منور
نه مادر تو بود بسر نه پدر تو
جز نالهٔ سوزان زن و دختر و خواهر
یارب نظری کن به شهاب از ره احسان
بخشای گناهش به علی ساقی کوثر
محشور شود محضر سلطان شهیدان
مقبول فتد تحفه اش اندر صف محشر
منظور نظر آید ومقبول جنابش
هر چند بود فاقد و نا قابل و احقر

مناسب با اشعار عربی طرماح بن عدی

و راندن او ناقه‌اش را هنگام رفتن بزمین کربلا

ابتدای اشعار عربی چنانچه در ناسخ التواریخ و مجار است این است:

«یاناقتی لاتذعری من زجری - و امضی بنا قبل طلوع الفجر»

ای ناقهٔ خوش سیر نیکو رفتار
مرکوب دل افزای و تن هوا دار
از زجر من مشو ملول و غمناك
گر رانمت با سختی اندر این خاك
رو تند تر اکنون در این بیابان
وقت طلوع صبح رو شتابان
همراه ما سالار عالمین است
محبوب خلاق جهان حسین است
فتیان هاشمی همه در این راه
نیکو جوانان جملگی به همراه
اهل و عیال مصطفی بدنبال
عازم بسوی کربلا به اجلال
باید ز عشق و در تو هم شراری
باشد که پا در این زمین گذاری
ما را رسان در آن مکان به زودی
خوانم ز بهر عجلتت سرودی
اینك به عزت میرویم و یکسر
همراه ما عباس وعون و جعفر

شهزاده قاسم همچه ماه انور شبیه مصطفی علی اکبر
آیا چه پیش آید پس از رسیدن مقصد چه از این رفتن و دویدن
گویا که در این جا تن جوانان افتد چه گل صد پاره در گلستان
گویا که زینب خوار و زار گردد کلثوم او شتر سوار گردد
آه ار شود بر نی سر حسینش سوی فلك فریاد شور وشینش
خاکم بسر گر بی کفن به صحرا افتد تن پاك عزیز زهرا
بس کن شهاب بینوا سخن را گریان نمودی بلبل چمن را

در همین مقام ایضاً بمناسبت اشعار عربی بیان مینماید

ای ناقه نما سرعت اندر سفر غربت کاین قافله در دنبال نیکو اثری دارد
از زجر من ای اشترافسرده مشو امشب کامشب ز قفای خود نیکوسحری دارد
مشعوف شتابان باش درسیر بیابان باش تا پیش طلوع صبح اینجا گذری دارد
دانی اگر ای اشتر یاران و رفیقان را تعجیل کنی از شوق تا تن هنری دارد
سلطان فلك کشور با اکبر و هم اصغر با خیل بنی هاشم اینك سفری دارد
یاران وهواداران اکنون همه درجولان هر یك بخیال خود پر شور سری دارد
اشخاص و جوانانی بهتر ز همه خوبان از آل رسول الله این سو نظری دارد
رخها به مثل چون ماه دلها همه نورانی در فخر و حسب ممتاز طوبی شجری دارد
در دست بنی هاشم هم رمح وسنان وتیر هم نیزه و هم شمشیر هر یك سپری دارد
در یاری دین حق با حجت خود همراه بر قتل اعادی سخت هریك کمری دارد
دشمن که یزید دون بن سعد زنا زاده هم زاده مرجانه کز پی سقری دارد
افسوس که مظلومان گردند بخون غلطان زاین واقعه غیر ازشاه کی کس خبری دارد
ایکاش شهاب آنجا بودي ومدد کردی داند که رجاء او آنجا ثمری دارد

اشعاری در اظهار حزن و اندوه

مناسب زمان ورود ماه محرم

مؤمنین ماه محرم شد عیان ‏ ‏ موسم حزن و ملال شیعیان
دوستان اینك گل حسرت دمید ‏ ‏ نوبت شادی گذشت و غم رسید
رفت ایام خوش و عیش و طرب ‏ ‏ در رسیدا کنون غم و هم و کرب
وقت آن آمد که غمخواری کنیم ‏ ‏ بهر شاه دین عزا داری کنیم
بر کشیم از دل فغان و شور و شین ‏ ‏ از برای شاه مظلومان حسین
ما سوی الله جمله محزون و ملول ‏ ‏ در عزای قرة العین بتول
انبیا و اولیا یکسر همه ‏ ‏ مصطفی و مرتضی و فاطمه
چشم گریان دل پر از خون سر بسر ‏ ‏ در عزای زادهٔ خیر البشر
عرش و فرش و کرسی و لوح و قلم ‏ ‏ جمله غرق حزن و اندوه و الم
اهل ارض و کل موجود هوا ‏ ‏ آنچه باشد از ملایك در سما
وحش و طیر و مرغ و ماهی دیو و دد ‏ ‏ طوطی و قمری و تیهو و صرد
هر چه باشد از سیاه و هم سفید ‏ ‏ یك قلم در ماتم شاه شهید
اشك ریزان قلب بریان از شجون ‏ ‏ آه آه انا الیه راجعون
طینت مؤمن چه علیینی است ‏ ‏ باشد او عضو امام حق پرست
همچه اصل و فرع و برگ یك شجر ‏ ‏ رنج بن بر شاخه بنماید اثر
دوستان بی شبهه جزو طینتند ‏ ‏ صدمه کل جزو را بدهد گزند
وقت شادی شاد و وقت غم کسل ‏ ‏ ایندو حالت هست از آثار دل
ایخدا یا حق انوار حجج ‏ ‏ ثبت الاقدام فی ذاك النهج
ما عزا داریم بهر شاه دین ‏ ‏ اعطنا یا ربنا حق الیقیق
یا حسین ای سید عالی جناب ‏ ‏ کن نظر بر خادم زارت «شهاب»

ایضاً مرثیهٔ مناسب اول محرم و مضمون فرمایش حضرت ثامن الائمة (علیه السلام) به ریان ابن شبیب رحمه‌الله

آه از تغییر چرخ کج مدار
داد از اوضاع و کار روزگار

رسم دنیا بوده سابق تا کنون
بدسلوکی کاس گشتی واژگون

با بدان خوبی و با خوبان بدی
جز اذیت نیست او را مقصدی

متصل کرد او فراهم هر زمان
بهر خوبان جور از دست خسان

انبیاء و اولیا را دائم او
مبتذل بنمود در دست عدو

تا که نوبت شد به فخر عالمین
حجت حق شاه مظلومان حسین

برد او را جانب دشت بلا
غرق کرد او را به بحر ابتلا

در محرم سیمین ماه حرام
داد او را در زمین غم مقام

دشمنان را جمع اندر گرد او
کرد او را با گروهی روبرو

یکنفر از شیعهٔ ریان شبیب
کز ولای اهل بیتش بد نصیب

اول ماه محرم یك زمان
شد مشرف خدمت شاه جهان

حضرت ثامن امام بحر و بر
دید جاری بر رخش اشك بصر

حزن و اندوه از وجود او عیان
متصل در ناله و آه و فغان

منقلب شد حال ریان زاین سبب
عرض کرد ای نخل سلطان عرب

اینچه حال است ای ولی کردگار
از چه باشد اینچنین حالت فکار

در جوابش حجت هشتم رضا
گفت اینمه دارد اینسان اقتضا

چون نگریم همچه ابر نو بهار
چون بماند در دلم صبر و قرار

کز جفای قوم بد تر از یهود
هر چه بد از ظلم بر ما شد فرود

مثل این عشر محرم در سلف
شد فراهم باعث حزن واسف

جد مظلومم به ناحق شد شهید
از جفا و جور اتباع یزید

سابقاً ماه محرم محترم
بود دائم نزد افراد امم

مردمان جاهلیت هیچ گاه
می نکردند اندر او جمع سپاه

احترامش را ندادندی ز کف
بود موقوف اندر او جنگ از سلف

بد تراز آنها گروهی کفر کیش — تابع شیطان و لا مذهب ز پیش
آل مروان آل عثمان لعین — مجتمع گشتند در ماهی چنین
خون ما بر خویشتن کرده حلال — یکجهت بردند اموال و منال
جسم پاك نو جوانان چاك چاك — جمله افکندند عریان روی خاك
ذبح بنمودند اطفال رضیع — مرتکب گشتند افعال شنیع
آنگهی کردند آل حق اسیر — رو بسوی شام و کوفه دستگیر
کی ز قوم جاهلیت اینچنین — ظلم ها کردند در روی زمین
ایخدا یا لعن کن اینقوم دون — حال ایشان در صف محشر زبون
قصه کوته کن بس است اکنون شهاب — قلب شیعه گشت زاین ماتم کباب

مناسب ورود حضرت اباعبدالله علیه السلام بزمین غمانگیز کربلا

وبرخی از مکالمات و بیانات آنجناب

شه چه شد وارد بارض کربلا — کربلا چون جام لبریز بلا
حجت حق با گروه عاشقین — با سری پر شور در آنسر زمین
هر کسی اندر خیال خویشتن — هر تنی میگفت از راهی سخن
اسب شه چون گام خود آنجا گذاشت — زآن مکان دیگر قدم را بر نداشت
ثابت و محکم در آنجا ایستاد — بهر ماندن پای خود آنجا نهاد
در حقیقت بود عارف کآن دیار — جای ماندن هست و هنگام قرار
هر چه مولا زد به پهلویش رکاب — او نه جنبید از مقامش بی‌شتاب
پس طلب فرمود شاه دین پناه — یکنفر ز اعراب آنجا در سپاه
تا بپرسد نام آن عالی مکان — بر هوا داران شود مطلب عیان
کاین زمین مثوای روح افزا بود — رشك باغ جنت المأوی بود
بوستانی بهتر از باغ ارم — گلستانی خوشتر از صحن حرم

گشته از سابق مهیا نینوا / کاندراو خوابند خیل کشته‌ها

خلق عالم را شود نیکو مطاف / چند گاهی گردداو جای‌مصاف

پس بپرسید از عرب سلطان‌دین / گو چه باشد نام این نیکوزمین

عرض کرد ای‌خسرو ملك‌فخام / نامهای چند دارد اینمقام

غاضریهٔ شاطیء و هم نینوا / نام دیگر هست او را کربلا

نام آخر چون بگوش شه رسید / گشت از عمر جوانان نا امید

شد پیاده بو کشیداز آن تراب / آنگهی گفت این‌بودجای‌رکاب

ای هوا داران فرود آئید زود / بار بگشائید بی گفت و شنود

این زمین‌محترم مأوای ما است / تا بروز حشر او مثوای مااست

حمل‌بگشائید کاینجا گلشن‌است / جای غوغا وفغان و شیون‌است

اینمکان خوش بود منظور حق / با شرافت بوده و هست از سبق

تا قیامت منظر اعلا استی / دوستان اینجا مکان ما استی

خون‌ما در این زمین ریزدبخاك / چون‌براه دوست میباشد چه‌باك

فرق اکبراین محل منشق‌شود / پس بجدش مصطفی ملحق شود

اندر اینجا از ره ظلم و عتاب / دست عباسم فتد از بهر آب

بر گلوی اصغر زار حزین / تیر زهر آلود می آید ز کین

مال مادر این زمین یغما شود / هر چه تقدیراست در اینجاشود

میرود سرها به نوك نیزه ها / میشود غارت در اینجا خیمه ها

اهل بیتم در فشار کوفیان / پس بسوی کوفه گردندی‌روان

پس از آن اعراب سلطان زمان / شد خریدار تمام آن مکان

پول هارا داد و خوش‌منزل‌نمود / خویش را معشوق‌اهل دل نمود

وه چه‌خوش‌باشد زلطف آنجناب / باشد اندر کربلا دفن «شهاب»

مناسب مقداری از وقایع شب عاشورا و رفتن اصحاب
بیوفا از دور شاه دین و دنیا

در شب عاشور فخر عالمین حجت حق شاه مظلومان حسین
در خیال وصل با پروردگار عشق حق برداز تنش صبر و قرار
متصل در فکر دیدار و لقا چشم پوشیدن ز کل ما سوا
چون شود فردا مهمسازی کند در ره محبوب جان بازی کند
بگذرد از جان و مال و از عیال و ز جوانان بهر حق لایزال
لیك فکر همرهانش مختلف کی شود دنیا و عقبا مؤتلف
خواست شه بنماید ایشان امتحان امتحان رسم است بین عاقلان
گر نباشد امتحان در کارها کی شود معلوم صدق ادعا
ادعا بسیار باشد هر مقام نیست میزان هیچگه محض کلام
چون رسد هنگام انجام عمل در اساس ادعا افتد خلل
صدق و کذب مدعی واضح شود واقع هر ادعا لایح شود
از سکینه دختر سلطان دین اینخبر مروی است مضمونش چنین
کاندر آنشب شاه بر کرسی نشست یاورانش گرد او بالا و پست
خطبهٔ بر حمد یزدان مشتمل هم به پیغمبر درود متصل
خواند و آنگه روی بر ایشان نمود غنچهٔ لب جانب آنها گشود
اینچنین فرمود کی یاران من جملگی جمعید در این انجمن
آنچه گویم من تمامی بشنوید حال خود فهمید زاین قول سدید
من ندیدم در تمام روزگار در تمام دهر و در کل دیار
مردمانی با وفا و خوبتر از شما در جمع افراد بشر
لیك بهر رفع مکر و اشتباه گویم اکنون ایگروه دین‌پناه
کاینجماعت کاندر اینجا آمدند کافرین با همدیگر ملحق شدند
حلقه‌در اطراف ماهمچون نگین نیست شغلی بهرشان دراین‌زمین
غیر قتل این غریب بی گناه نیست مقصودی برای این سپاه
با من مظلوم باشد کارشان از برای من بود آزار شان

هیچیك را با شما ها کار نیست — کار ایشان بیش از اینمقدار نیست
چون نباشد شأن ما مکر و فریب — خدعه نبود بین محبوب وحبیب
اینزمان تکلیف خود را بالعجل — هر چه میدانید اندر این محل
بی‌خجالت جملگی آنسان کنید — قلب وظاهر را همه یکسان کنید
خویشتن دانید حال خویش را — فکر های روزگار پیش را
هر که از بهر ریاست آمده — یا برای جاه و ثروت آمده
اینزمان مأذون که بر گردد بزود — نیست اینك غیر عقبا هیچ سود
من نمودم حل بیعت از شما — چشم پوشیدم ز هر کس جز خدا
هر که ماند از شما در اینمقام — تا بفردا صبح در نزد امام
نالهٔ «الغوث» از من بشنود — آنزمان از نزد من یکسو رود
بگذرد ازیاری من وقت جنگ — یا پسندد بر خودش اینعار و ننگ
نیست مستخلص ز قهر کردگار — در قیامت او برو افتد به نار

✩✩✩

پس نمود آقای مظلومان سکوت — غرق شد در یاد حی لایموت
سر بزیر افکند شمع اهل دل — تا نگردند آنجماعت منفعل
بیشتر از آن گروه بی وفا — چون شنیدند اینکلام غم فزا
دسته دسته حزب بد نام و نشان — خاستند از جا و از هرسو روان
غیر معدودی در آن صحرا نماند — غیر مخصوصین کسی بر جا نماند
کرد غربت بر شه بیکس اثر — رو به باقی کرد او بار دیگر
کی جوانان و برادر زاده گان — همچه سرو اندر چمن آزاده گان
گر شما را هم بود میل ذهاب — میل هر یك هرچه باشد بی‌عتاب
جمله مختارید اندر این مجال — رو بره آرید با اهل و عیال
من به تنهائی میان قوم دون — هر چه شد انا الیه راجعون

چون شنید ندا ینسخن خاصان عشق | خیل جان بازان وسرداران عشق
سینه اندرجوش آمد چون سپند | نالهٔ هر یك از ایشان شد بلند
با فغان و ناله و آه و نوا | کی حسین ایسید و مولای ما
اینچه فرمایش بود در اینمقام | خاك عالم بر سر ما ها تمام
ما چسان پوشیم چشم از یاریت | ار مدد کاری و هم غمخواریت
در قیامت نزد جدت مصطفی | هم به نزد مادرت هم مرتضی
ما چگوئیم از جواب با صواب | جان نثار انیم اینك با شتاب
گر نباشد قابل حق جان ما | هست چون ران ملخ احسان ما
گر شود صد پاره جسم نا زنین | ما نمی جنبیم از این سر زمین
چون برون رفتند خالص زامتحان | شه دعا فرمود اندر حقشان
پس بفرمود ایجوانان رشید | هر یکی درجای خود راحت شوید
یاوران رفتند اندر خیمه‌ها | با سری پر شور و قلبی باصفا
مردمان خیر خواه منتخب | در خیال جنگ فردا با طرب
هر دوتن بایکدیگر در گفتگوی | بهر مرضات خدا در جستجوی
کاش بودی همره ایشان شهاب | تا شدی فایز به آن عالی ثواب

ایضاً در بیان تتمه حالات «لیلة العاشورا» و شمهٔ از واقعه پس از متفرق شدن اصحاب و تشکی امام (علیه السلام) از روز گار

چونکه شد غربال اصحاب امام | یاوران ظاهری یکسر تمام
جملگی رفتند و باقی مخلصین | در میان خیمه ها هر یك مکین
در خیال جان فشانی با صفا | مشتغل بر ذکر قرآن و دعا
هست در اخبار با اصل و صحیح | طرفه چیزی شور انگیز و ملیح
حاصل او آنکه بعد از اختیار | شد دل آقا ز باقی بر قرار
گرچه اندر علم او مکشوف بود | حال و مطلب از سبق معروف بود
لیك در ظاهر هم آن عالی جناب | مطمئن القلب شد بی اضطراب
آنگهی رو جانب آنها نمود | هم نظر بر جانب بالا نمود

یک اشاره کرد سوی آسمان   امر مخفی ناگهانی شد عیان
کشف شد معنی و جنت شد پدید   غرفهٔ نورانی و قصر مشید
حوریانی ماه رو اندر طرب   سر برون از غرفه ها «یاذالعجب»
با اشاره جانب یاران شاه   باقدی‌چون سروو روئی همچه‌ماه
کی هوا داران کنید اینک‌شتاب   سوی ما آئید دست ازخون‌خضاب
ما همه مشتاق دیدار شما   مرحبا ای جمع خوبان مرحبا
چون نظر کردند حزب با وفا   از پس کشف حجب سوی سما
جلوهٔ آن «قاصرات الطرف» را   رویهای همچه خون و برف را
سینه ها از شوق جوشیدن گرفت   عاشق سرمست خروشیدن گرفت
شور سر با نور دل بسیار شد   هر یکی این جلوه دید از کارشد
چشم پوشیدند از جان عزیز   مردمان فیض بخش با تمیز
همچه‌مستان جمله‌دررقص آمدند   رو به کوی دوست بی‌نقص آمدند
آنچنان مبهوت و بیحالت شدند   در جهان بیصبر و بی طاقت شدند
کز وجود خویش بیزار آمدند   یکجهت در فکر دیدار آمدند
بس که مستغرق شدند اندر خیال   می ندادندی به یکدیگر مجال
روز عاشورا به هنگام مصاف   هر یکی پیشی گرفتی بی گزاف
ضربت شمشیر و تیر و تیغ تیز   گر نمودی جسم ایشان ریز ریز
می‌نشد معلوم ایشان مطلقا   چون بدندی غرق در عشق خدا
خاست تأثیر تأثر از میان   این بود معنی عشق حق بدان
الغرض آن حجت یزدان پرست   رفت اندر خیمه و تنها نشست
سر بزیر افکند با حال فکار   در شکایت از جفای روزگار
کای جهان بیوفا اف بر تو باد   باچنین وضع وسلوک ای کج‌نهاد
تا بکی ایذاء خوبان روز و شب   افکنی اشخاص نیک اندر تعب
نیستی قانع به کم در ظلم و کین   بوده از سابق تو را وضع اینچنین
دوستان را میبری از یکدیگر   متصل اندر خط جور و ضرر
دستم از یاران بریدی ای فغان   از فراق جد و باب مهربان

کاش بودی باب و مام اندر برم — من چسان هجر برادر بنگرم
زینب آمد دید سلطان حجاز — سر بزانو با کلامی جان گداز
گفتگو از مرگ دارد بر زبان — در تشکی از بلا های جهان
جسم او لرزید و آهش شد بلند — گفت با شه ایعزیز ارجمند
اینچه حال است ای حبیب کردگار — رفته از جان و تنت صبر و قرار
گوئیا بر مرگ تن در دادهٔ — در خیال وصل حق افتادهٔ
کاش مرگ من رسیدی ناگهان — میشدم پیش از تو راحت زاین جهان
تا نمیدیدم تو را من یا اخا — با چنین حالت بدشت کربلا
سینه ام ایشیعه آمد در خروش — زاین مصیبت دیگ دل آمد بجوش
خواهم از بی بی بپرسم این سخن — کی فزون در عصمت از هر مرد و زن
ای مقامت برتر از وهم و خیال — وی به عفت همچه مریم بی مثال
ای بلایت بیشتر از انبیاء — دخت زهرا بنت خیرالا ولیاء
چون بدیدی حالت شاه شهید — بی محابا رشتهٔ صبرت برید
پس چه کردی در میان قتلگاه — چون بدیدی جسم شاه بی پناه
زیر پای شمر ملعون شریر — قطعه قطعه از سنان و تیغ و تیر
چون تحمل کردی اندر آن مقام — ای فدایت مردم عالم تمام
بالخصوص این خادم زارت شهاب — کز برایت هست اندر التهاب

مرثیه در مصیبت شهزاده آزاده
حضرت علی اکبر
سلام الله علیه

شه بیکس حسین سلطان خوبان — شنید از دور آوازی ز میدان
سراغ نو جوان آمد شتابان — بگفتا با پسر با آه و افغان
علی بعد از تو بر فرق جهان خاک
پدر جان رفتی از دنیای فانی — مکان کردی بباغ جاودانی

در اینعالم نکردی کامرانی نخواهم بعد تو من زنده گانی
علی بعد از تو بر فرق جهان خاك
شدی فارغ ز هم و غم دنیا روان گشتی پدر جان سوی عقبا
بماندم من غریب و زار و تنها نخواهم بعد از این من عمر بیجا
علی بعد از تو بر فرق جهان خاك
چه رفتی خدمت جدت پیمبر بگو با او ایان از قوم کافر
من اندر دست ایشان زار ومضطر جوانان کشته از شمشیر وخنجر
علی بعد از تو بر فرق جهان خاك
دلم پر خون وحال من دیگر گون میان قوم بی دین خوار ومحزون
بسوی خیمه ها من رو کنم چون چگویم من به نسوان جگرخون
علی بعد از تو بر فرق جهان خاك
فلك از ظلم بسیار تو فریاد ز وضع گردش و سیرت زنم داد
چسان من بنگرم این قد شمشاد که عمر نو جوانم رفت بر باد
علی بعد از تو بر فرق جهان خاك

در بیان مرثیه در مصیبت حضرت شهزاده قاسم

سلام الله علیه وعلی ابیه

چونکه قاسم اوفتاد ازصدر زین روی زمین رس بفریادم عمو منما تأمل بیش از این
گفت با حال حزین حالت زارم ببین
آی و بنگر نور عینت اوفتاده روی خاك غرق درخون بین تنش ازضربت شمشیر کین
پیکرش شد چاك چاك ایشه ملك یقین
شه چه آواز برادر زاده از میدان شنید با شتاب آمد به بالینش بدید آن نازنین
گشت از او نا امید بر کشید از دل انین

در بغل بگرفت آقا آن گل نشکفته را بر کشید از دل فغان آنخسرو دنیاودین
جسم در خون خفته را حالتی زار و حزین
گفت ایجان عمو والله بر من مشکل است کاین چنین بینم تورا بشکافته فرق جبین
این غم بار دل است دشمنت اندر کمین
من فدای این دل پر حسرت ای نوجوان کز جهان ناکام رفتی نزد خیر المرسلین
آه از ظلم خسان درد من باشد همین
سخت بر من ناگوار آمد که دروقتی مرا بر سرت دیر آمدم ای نورچشم دلغمین
خواستی ای مه لقا آه از حالی چنین
چون برم این جسم پرخون در میان خیمه‌ها سینه ات بشکسته از سم ستور مشر کین
با غم بی منتها تشنهٔ ماء معین
شیعه اینجا جسم قاسم شد ز اسبان پایمال وقت عصرش جسم مجروح امام سیمین
گریه کردی زاین مقال خسرو دنیا و دین
یك نظر ایشاه مظلومان بفرما بر «شهاب» کو که در دفتر نویسد شعر این عبدمهین
کز غمت باشد کباب حضرت روح الامین

مرثیه و نوحهٔ مختصر در مصیبت
حضرت ابو الفضل العباس
سلام الله علیه

ابا لفضل ای مطیع داور من بهر کاری تو بودی یاور من
هوا دار عیال و خواهر من برادر آه و فریاد از جدائی
دریغ از قامت چون سرووشمشاد که از جور خسان بر خاك افتاد
ز وضع مردم دون آه و فریاد برادر آه و فریاد از جدائی
پس از مرك تو در دنیای فانی نخواهم ایبرادر زنده گانی
که در عالم بمانم من زمانی برادر آه و فریاد از جدائی

بشد مسدود بر من راه چاره
چه کردی از برم جانا کناره
شده زخم تنت هم چون ستاره
برادر آه و فریاد از جدائی
برادر از غمت پشتم شکسته
فلك راه امیدم را به بسته
بقلبم تیر غم تا پر نشسته
برادر آه و فریاد از جدائی
سکینه در حرم چشم انتظار است
دل کلثوم و زینب بیقرار است
کنون هنگام خوف و اضطرار است
برادر آه و فریاد از جدائی
به بستی رخت از دنیا برادر
برفتی در جنان نزد پیمبر
من اینجا مانده با قلب مکدر
برادر آه و فریاد از جدائی
پس از تو خواب بر زنها حرام است
ولیکن عیش بر دشمن تمام است
مهیا اهل بیتم بهر شام است
برادر آه و فریاد از جدائی

مرثیه در مصیبت حضرت علی اصغر

سلام الله علیه

اصغر بی شیر چون شد کشته از ظلم خسان
روی دست باب مظلومش چه مرغ بی زبان
گشت فارغ از جهان
بلبل شیرین زبان
جمله رگهای گلویش قطع شد از تیر کین
شاه خون حلق او افشاند سوی آسمان
داد از ظلمی چنین
با دو صد آه و فغان
گفت یارب بنگر این ظلم بزرك بیحساب
کز گروه کفر وارد شد بمن در ناگهان
دل از این ماتم کباب
آه از جور خسان
شد خطاب از جانب حق کی حسین تشنه لب
بر نما در گوشهٔ دفن این صغیر خسته جان
خسرو اهل ادب
صبر کن در هر زمان
کن تو تعجیل و نما دفنش بزودی زیر خاك
مرضعه بهرش مهیا در بهشت جاودان
مخفیش کن در مغاك
کرده ایم از حوریان
شاه دین برد و به پشت خیمه ها دفنش نمود
غیر او ممکن نشد دفن گروه کشتگان

بر دلش ماتم فزود بهر شاه انس و جان
یا که تا حلقوم او را ننگرد چشم رباب بیشتر گردد کباب از داغ وظلم کوفیان
اوفتد در آب و تاب آن ندیم مهربان
یا که چون از ظلم سرها را کنند از تن جدا رأس اصغر بر سر نیزه نباشد با سنان
آن گروه بیحیا هیچگه فاش و عیان
یا نتازد اسب کین بر پیکر مه چون گلش پایمال اسب گردد مرغ دور از آشیان
سحق گردد سنبلش پس نماند ز او نشان
شعر جان سوزت «شهابا» شهرت آفاق شد
منظر عشاق شد
گر چه خود داری وطن اندر حدوداصفهان
هست خوانسارت مکان

مرثیه هنگام بیرون آمدن امام مظلوم از خیمه ها

وخطاب غم انگیز بتمام نعشها

شه چه فارغ شد ز تسلیم و داع عقل و عشقش آنزمان اندر نزاع
آمد او از خیمه بیرون در خیال تا کند نزدیك اوقات وصال
جز خیال دوست دیگر هر چه بود میر عشاقان ز دل بیرون نمود
شد روان باشوق سوی کوی دوست مغز خالص شد برون آمد زپوست
چون برون شد از میان خیمه ها شد عبورش در میان کشته ها
شاه آن اجساد نورانی بدید ناله حسرت ز قعر دل کشید
کرد یك یك ز آن بدنها را خطاب با دل پر درد و هم چشم پر آب
ای زهیر و مسلم و عون وحبیب رفت از هجر شما از تن شکیب
یا اخی عباس و فرزندم علی از شما آثار حق شد منجلی

با شمایم ای شجاعان جهان
چون شما هر گز ندیدم مهربان
از چه رو هر چند بنمایم ندا
می نه بدهیدم جواب غم فزا
یا نمیشنوید قول و صحبتم
یا نمی بینید حال غربتم
یا که کم شد دوستی ها تان‌زمن
کاینچنین‌خاموش گشتیدازسخن
اینك از هجر شما اندر خیام
اهل بیت بیکس و زارم تمام
در فغان و ناله و جوش وخروش
تا چه‌وقت‌این‌ناله‌ها گرددخموش
چون صدای آن امام خوش سیر
کرد بر اجساد مقتولین اثر
هر تنی نا گاه جنبیدن گرفت
همچه شاخ ورد لرزیدن گرفت
از گلوشان گشته آوازی بلند
کی عزیز حق امام ارجمند
اذن ده ایمظهر محیی العظام
تا ز جا خیزیم ما در اینمقام
بار دیگر ما تو را یاری کنیم
جان نثاری و مدد کاری کنیم
شاه دین فرمود ایشانرا جواب
که همه‌باشید راحت مست‌خواب
یاوران بگذشت نوبت از شما
اینك آمد نوبت من در بلا
من قضی نحبه و منهم ینتظر
جمله مشتاق ملیك مقتدر
ای شها با رسم آئین و وفا
یاد گیر از کشتگان با صفا

مرثیهٔ مناسب زمان وداع اعلیحضرت سید الشهداء علیه السلام

با سکینه خاتون علیهاسلام الله

چه شد شه عازم میدان دشمن
غریب و بیکس و تنها و یك تن
بیامد از میان خیمه بیرون
دل پرحسرت و قلب پر از خون
سکینه بلبل شیرین کلامش
بیامد نزد او درب خیامش
بگفتا ای پدر داد از جدائی
دریغ و آه و فریاد از جدائی
بگومن ازفراقت‌چون کنم‌چون
بلرزم از غمت چون بید مجنون

پدر جان دخترت طاقت ندارد
یقین میدان ز هجرت جان سپارد
پدر جان یکنظر سوی سکینه
رسان بابا تو ما را در مدینه
نظر بنما بحال ما ضعیفان
چه سازیم اندر این دشت و بیابان
دل شه شد کباب از گفتگویش
نظر فرمود از رحمت بسویش
بگفت ایطوطی شیرین زبانم
زدی آتش به مغز استخوانم
کبابم کردی ای نور دو دیده
بس است ایدختر محنت رسیده
مسوزان اینقدر قلبم به دوران
به اشك چشم دیزانت پدر جان
گذشت از من دیگر ای بی قرینهٔ
که بر گردم سوی شهر مدینه
شما بعد از مصیبت های بسیار
روید اندر وطن با حال افکار
پدر جان صبر کن در سوگواری
عزیزم کم تو بنما بیقراری
بطول انجا مد ای بابا نوایت
پس از من گریه ها و ناله هایت
چه افتادم ز زین با جسم پرخون
چه شد بر نی سرم چون درمکنون
چه برد شمر دون سر از قفایم
در آندم هر چه خواهی درعزایم
فغان و ناله و شیون بپا کن
به گریه درد بیدرمان دوا کن
چه برد ساربان دست از تن من
چه روی خاك گردد مسکن من
چه بر جسمم بتازند اسبها را
بر آر از دل چه نی آندم نوا را
کنون بر گرد ای بیچاره دختر
بنزد عمه ات آن زار و مضطر
نشین در خیمه با اطفال محزون
میا از خیمه ای بابا تو بیرون
«شهابا» سوختی اهل جهان را
ز اشعارت دل پیر و جوان را

ایضاً مناسب مصیبت وداع جانگداز آنحضرت با

اهل و عیال مظلومات

شه لب تشنگان با آه و فغان / چه شد مأیوس از خیل جوانان
تمام جان نثاران غرقه در خون / فتاده جملگی در خاك هامون
بدید آنجمله را با جسم صدچاك / بخون غلطان فتاده بر سر خاك
به سوی خیمه ها آنشه روان شد / مهیا بهر دیدار زنان شد
که تا بنمایم آنسلطان خوبان / وداع بیکسان و خیل نسوان
بنزدش روز روشن گشت چون شب / بزد فریاد و کی کلثوم و زینب
عیال بیکسم آئید بیرون / ز برج خیمه ها ای جمع محزون
چه بشنیدند زنهای مکدر / صدای خسرو بی یار و لشکر
بدور آن شهنشاه مکرم / شدند اهل وعیالش جمع یکدم
صدای الوداع و بانگ شیون / نوای الفراق دختر و زن
چنان بالا گرفت از آن غریبان / که کس نشنیده مانندش به دوران
همی گفتند با صد سو گواری / که ما را بر که اینجا می سپاری
شه خوبان بهر یك لطفها کرد / وداع هر یك از آنها جدا کرد
بفرمود ایزنان غم رسیده / ز جام دهر خون دل چشیده
شوید اینك مهیای اسیری / رسید اکنون زمان دستگیری
لباس و زینت از خود دور سازید / بجان هر یك از خود و انوازید
پس آنگه رونمود او سوی خواهر / بگفت ایدختر زهرای اطهر
بجانم صبر کن در هر مصیبت / با طفالم تو بنما مهر و شفقت
مزن لطمهٔ بصورت گونه مخراش / بزنها و به طفلان مهربان باش
پرستاری نما خواهر، عیالم / دیگر رفتم، کنید اکنون حلالم

دیگر فرمود ای مظلومه خواهر برایم کهنه پیراهن بیاور
که تا پوشم به زیر جامه هایم بماند شاید او تنها برایم
بدان ایخواهر محزون نالان که بعد از کشتنم در این بیابان
تنم عریان کنند اینقوم خونخوار بروی خاك وخون با زخم بسیار
بماند شاید او اندر تن من چه روی خاك گردد مسکن من
وصیت کرد پس آندم روان شد سوی میدان به جنك کوفیان شد
ز صحبت های شاه دین و زینب بچشم هر یکی شد روز چون شب
سخن کوته «**شهاب**» ای خادم زار مصیبات دیگر گوای دل افکار

مرثیه مناسب رفتن ذوالجناح به خیمه ها وخبر دادن از شهادت امام
(علیه السلام)

شاه مظلوم چه از زین بزمین گشت نگون مهجهٔ عالم امکان ز بدی رفت برون
با تن غرقه بخون آه از فرقهٔ دون
اسب بی صاحب شد شیهه کنان صیحه زنان کاسهٔ سم بزمین میزد و میکرد فغان
جانب خیمه روان داد از جور خسان
«الظلیمه» بزبان جاری و اشکش بدوید زین خم گشته وخون ازسرو کاکل بچکید
تا سوی خیمه رسید مرکب شاه شهید
اهل بیت شه دین منتظر مقدم شاه نا گهان بانگ فرس را بشنیدند ز راه
با دو صد ناله و آه روز شد شام سیاه
همه از خیمه برون آمده با حال فکار چون بدیدند که اسب آمده خالی زسوار
جمله بی صبر و قرار دستشان رفت ز کار
دور آن اسب گرفتند همه ناله کنان میگرفتند ز سلطان زمان نام و نشان
بر سر و سینه زنان که چه شد شاه جهان

آن یکی گفت که ای اسب حسینم چون شد پسر فاطمه ماه حرمینم چون شد
نور عینم چون شد زیب و زینم چون شد

آنگه از پیش روان زینب و دنبال عیال بسوی مقتل شه بادل پر خوف و خیال
انجم برج جلال همه چون روح مثال

پس بدیدند تن خسرو دین روی مغاك شمر ملعون بنشسته بسر سینهٔ چاك
روی او بر سر خاك معدن گوهر پاك

خاك بر فرق همه عالم و شد تیره هوا چون به نی رفت سر حضرت شاه شهداء
منکسف شمس سما داد از جور و جفا

ایشه کون ومکان یکنظری سوی «**شهان**» داش از بهر لقای تو بود قطرهٔ آب
کز غمت هست کباب طالب اجر و ثواب

مرثیه با وزن مناسب سینه زدن در شب

تاسوعای محرم

دوستان امشب شب جان سوز تاسوعا بود قتل عباس علی در امشب و فردا بود
گر چه عباس علی شد روزعاشوراشهید او بود عباس اکبر این دیگر آقا بود
هست این عباس اصغر نور چشم مرتضی از عزایش در فلك فریاد واویلا بود
ای عزاداران برایش خاك غم بر سر کنید کو یکی اولاد پاك حضرت مولا بود
رفت تا آب آورد با بعضی از شط فرات شد شهید از ظلم اعدا خون بقلب ما بود
وامصیبت از چنین ظلم عظیم اندر جهان گر بگرید آسمان خون بهر او برجا بود
دوستان بر سر زنید و سینه کوبان دم بدم تا شما را در بهشت جاودان مأوا بود
یا علی برخیز از خاك نجف بنگر به بین در زمین کربلا خوش محشری برپا بود
یکطرف شاه شهیدان در میان خیمه ها با عیال بیکسش اندر غم دنیا بود
یکطرف اصحاب و یاران فکر جانبازی تمام هر یکی را بهر رفتن خوش سروسودا بود
سمت دیگر لشکری چون ریك صحرا بیشمار بانك طبل و نای و نی تا گنبد مینا بود
گردهی گوش از حقیقت بشنوی از آسمان کز ملایك بانك شیون ناله و غوغا بود

یا حسین جانها فدای صبر بی اندازه‌ات   ذکر صبرت در زبان عالم بالا بود
جز تو نبود هیچکس را طاقت اینگونه کار   منزل شخص شریفت اوج او ادنی بود
بار آلها کن تفضل بر عزا داران تمام   هر که در هر مجلس و هر دستهٔ پیدا بود
یا حسین ابن علی ای نجل پاک مصطفی   بر شهابت کن نظر کو طالب عقبا بود

نوحه سینه زنی مناسب با شب غم انگیز عاشورا

(بوزن سابق)

شیعیان امشب شب جان سوز عاشورا بود   امشب اندر کربلا بس شیون و غوغا بود
یکطرف شاه شهیدان در میان خیمه ها   با عیال بیکسش اندر غم فردا بود
یکطرف اصحاب و یاران فکر جانبازی تمام   هر یکی را بهر جان بازی سر و سودا بود
سمت دیگر لشکری چون ریگ صحرا بیشمار   بانگ طبل و کرنا تا گنبد مینا بود
گر همی بدهی تو گوش از آسمانها بشنوی   کز ملایک بانگ شیون ناله و غوغا بود
امشب است آنشب که اصحاب حسین از دور او   جمله بگریزند و اشک چشم او دریا بود
امشب است آنشب که خاصان خدا از عشق او   هر یکی را شور بی حد در تمام اعضا بود
امشب است آنشب که شاه کربلا را متصل   شکوه از خلق جهان و حالت دنیا بود
گاه فرماید که ای دنیای دون اف بر تو باد   از چه با اشراف خوبانت چنین سودا بود
امشب است آنشب که فردایش بخون غلطان شود   هر یک از یاران نیکو کاندر آن صحرا بود
نالهٔ زنهای خونین دل به واویلا بلند   ز این مصیبت خون بقلب آدم و حوا بود
نی فقط سوزد دل ابناء آدم ز این عزا   ما سوی الله جملگی خون بدل یکجا بود
از میان خیمه ها چون خانه زنبور ها   صوت قرآن و دعا بر عالم بالا بود
گر شهاب بینوا بیحد بنالد دور نیست   چونکه محزون در عزای حضرت مولا بود

نوحه سینه زنی مناسب روز عاشورا

(بوزن سابق)

دوستان با وفا امروز عاشورا بود　　محشر عظما بدشت کربلا بر پا بود
کشتی عمر حسین امروز طوفانی شود　　رو بدشت کربلا بنگر چسان غوغا بود
خاك غم بر سر بریز ای شیعه ازاین ماجرا　　اجر و مزدت در جزا با حضرت زهرا بود
گر بجای اشك خون آید ز هر چشمی روا است　　چون که روز ماتم سلطان بی همتا بود
در چنین روزی خزان شد گلشن آل علی　　ای فلك ویران شوی کاین عادتت بیجا بود
نوجوانان در چنین روزی بخون غلطان همه　　از زنان در مرگ ایشان بانك واویلا بود
در چنین روزی سر سلطان دین شد نوك نی　　منکسف شمس سما در عالم بالا بود
در چنین روزی گلوی اصغرش چاك چاك　　قاسمش غلطان بخون در خاك آن صحرا بود
فرق اکبر در چنین روزی پریشان از عمود　　دست عباس جوان ببریده از اعضا بود
در چنین روزی به نعش شاه مظلومان حسین　　تاختند اسب جفا و خون بقلب ما بود
شاه دین در همچه روزی در زمین کربلا　　بیکس و بیمونس و بیهمدم و تنها بود
گاه آید بر سر نعش جوانان ما فغان　　روی حرفش آنزمان با جملهٔ آنها بود
گاه بر درب خیام آید بدیدار زنان　　گاه سر گرم جهاد لشکر اعدا بود
گاه با زینب بگوید جان خواهر صبر کن　　اجر و مزد صابرین با خالق یکتا بود
آه و واویلا که ازظلم جنود مشرکین　　عصر امروز آنچه دارد شاه دین بغما بود
زاین مصیبت نی بشر تنها بسوزد در جهان　　نالهٔ جن و ملك بر گنبد خضرا بود
نیست ممکن شرح این هنگامه بس کن ایشهاب　　این بیان نسبت باو چون قطره با دریا بود

مرثیه مختصره اشاره به غارت خیام امام همام
(علیه الصلوة والسلام)

چه شه افتاداززین بر روی خاک
خروش افتادبر مخلوق افلاک
قیامت ناگهان فاش و عیان شد
چه رأس نازنینش بر سنان شد
در آندم لشکر بی دین و آئین
روان سوی حریم خسرو دین
اثاث خیمه ها یکسر به غارت
برفت از آنگروه با شرارت
عیال بیکس سلطان خوبان
غریب در بدر اندر بیابان
زدند آتش خیام آل یاسین
عدو در پیش روبا عز و تمکین
به حکم سید سجاد مظلوم
عموم اهل بیت شاه معصوم
در آنصحرای چون محشر فراری
نمانده بهر شان صبر و قراری
فغان و ناله و فریاد و شیون
بلند و جانگداز از دختر وزن
گروه کفر کیش از هر کناره
بفکر ظلم بیرون از شماره
ز ضرب کعب نی با تازیانه
به جسم بیکسان بودی نشانه
یکی در گریه با بانك سرودی
یکی بهر جوانش رود و رودی
چه رو میکرددشمن سوی ایشان
بلرزیدند چون بید پریشان
به خلع زینب از سستی نمودند
برایشان باب زحمت میگشودند
نه شرمی از خدا نی از پیمبر
نه در فکر عقاب روز محشر
ر بودند از همه اسباب زیور
نه ماند ازبهرشان جز کهنه معجر
دریده گوش و رفته گوشواره
به غارت رفت و حتی گاهواره
چه زینب دید این ظلم فراوان
نمود اندر نجف رو کای پدرجان
ز جا بر خیز و حال ما نظر کن
بسوی کربلا شاها گذر کن
بداد ما برس بابای محزون
حسینت روی خاك وجسم پر خون
شهاب دلکباب این قصه کوتاه
بود اجر تو روز حشر باشاه

مرثیه مناسب حکایت

ساربان ملعون

چه آمد ساربان شوم بی دین — بدید از خون تن آنشاه رنگین
بفکر بردن آن بند شلوار — بیفتاد آن خبیث شوم غدار
نه شرمی کرد از خلاق اکبر — نه آزرمی ز جد او پیمبر
به ظلم و کینه و عدوان بیفزود — تمام عقد ها زآن بند بگشود
چه کرد او آنچه کرد از ظلم بیجا — که نتواند زبان تقریر او را
میان کشته ها رفت او نهان شد — در آندم هودجی آنجا عیان شد
میانش چند تن چون قطعهٔ نور — پدید آمد به چشمش از ره دور
همه صاحب عزا اهل مصیبت — نمودار از همه آثار محنت
میانشان یکزن معجر سیاهی — خمیده قامتی با اشك و آهی
بدور نعش آن سلطان مظلوم — نشسته جملگی محزون ومغموم
یکی گفتی به او کی نور دیده — کدامین ظالم این دستت بریده
یکی نالید کی مادر حسینم — مگر در ماتمت با شور و شینم
بنا گه از گلوی شاه خوبان — صدائی شد بلند و هم نمایان
بهر یك کرد آن آقا سلامی — درود کاملی نعت تمامی
سلام ای جد پاك تاجدارم — سلام ای سید عالی تبارم
سلام ای باب و مام مهربانم — برادر بلبل شیرین زبانم
سلام ای مادر محنت رسیده — ز جام دهر زهر غم چشیده
زمین کربلا جای تو خالی — که بینی نورعینت در چه حالی
بظاهر هیچیك حاضر نبودید — اگر بودید غم بر غم فزودید
جوانان مرا کشتند یکسر — امان از ماتم عباس و اکبر
بدستم ذبح شد طفل حزینم — هنوز از داغ طفل خود غمینم

بغارت برده شد مال فراوان، عیالم شد اسیر قوم عدوان
چه بشنیدند جد و باب و مادر بلا های شه مظلوم و یکسر
بنالیدند چون قمری و بلبل عجب ز این طاقت وصبر و تحمل
«شهابا» سوختی اهل جهان را زدی آتش دل پیر و جوان را

مرثیه مناسب با بعضی از وقایع
ورود بکوفه

چه شد وارد عیال شاه خوبان به شهر کوفه با حال پریشان
قیامت گوئیا آنجا عیان شد چه شام تیره روز مردمان شد
گروهی با فغان و آه و زاری زنان کوفیان در سو گواری
یکی در گریه دیگر در تبسم اسیران همچه بلبل در ترنم
به نوك نی سر شه با شهیدان چه انجم در قفای ماه تابان
امام العابدین بازوی بسته بروی اشتر عریان نشسته
عیال بیکس و بی عز و اجلال سوار هودج بی روز دنبال
به پیش روی زنها و محامل روان اشخاص او باش وار ازل
گروهی بیحیا افراد مغرور به وضعی بد همه باساز و طنبور
چه دخت مرتضی اخت شه دین بدید این وضع ز آن قوم بدآئین
به آنحالت سر از هودج برون کرد فغان و ناله را از حد فزون کرد
پس آنگه کرد بر مردم اشاره نفس ها جمله افتاد از شماره
تو گفتی نیست ذی روحی در آنجا همه ساکت شدند از پیر و برنا
جرس ها نیز از آواز افتاد کرامت را نگر از نسل امجاد
در آندم کرد زینب خطبه آغاز به حمد خالق بی یار و انباز
سپس فرمود کی خلق جفا کار که هستید اهل مکر و حیله بسیار
برای ما بگریید اندر اینجا نخشکاند خدا چشم شما را

همیشه غرق آه و ناله باشید مدام اندر بلا صورت خراشید
اگر سوزد شمارا دل ازاین غم به واقع بهر ما دارید ماتم
که میخواهید ما را و انوازید از این رو جمله در سوزو گدازید
چرا در کربلا ایقوم کافر شدیداز ظلم و کینه جمع یکسر
به غلطاندیددر خون نوجوانان بیفکندید نعش جمله عریان
پس آنگه اهل بیت مصطفی را بیاوردید با ذلت در اینجا
عیالات شما بر ما بگریند رجال اینصدمه را بر ما پسندند
شماها گر در آن صحرا نبودید که باب گریه‌در اینجا گشودید
که آمدپس در آنوادی خونخوار بما وارد نمود آن ظلم بسیار
سخن از بی بی ما با اثر شد فغان و گریه ز آنها بیشتر شد
چنان شورش فتاد اندر جماعت که بهر کس نماند از گریه حالت
بناگه رأس شه چون ماه تابان به پیش روی زینب شد نمایان
چه آنسر دید او قطع سخن کرد توجه‌سوی آن روی حسن کرد
مخاطب ساخت او سر را به‌زاری بگفتا ای برادر در چه کاری
بقربان رخ همچون هلالت عزیز من بگو چون است حالت
هلال آسا سرت در کوی و برزن چرا شد منظر هر مردو هر زن
چرا کردی غروب ای مه بزودی بگوز اینعمر کوتاهت چه سودی
هلال من نگشتی بدر کامل بگوز اینعمر کوتاهت چه حاصل
نمیکردم گمان ای یار زینب که باشد اینچنین رفتار زینب
نشد هر گز خطور اندر خیالم که بر این شکل پیش آیدمآلم
کشد کارم در آخر بر اسیری پس از غربت به بینم دستگیری
سرت بر نوك نی در پیش رویم برادر ز این غم بیحد چه گویم
برادر کن نظر بر طفلهایت کجا شد لطفها ی بی نهایت

بپرس از فاطمه حالت چسان است چگونه وضع ظلم کوفیان است
دلت بر ما برادر مهربان بود چرا شد سخت و بر بی‌مهری افزود
دل زینب چنان بیرون شد از دست که سر بر چوب محمل خورد و بشکست
بزد محکم سرش بر چوب محمل امان از سختی درد چنین دل
شهاب از این مصیبت چشم پوشان که عالم گشت زاین ماتم خروشان

مرثیه مناسب وقایع مجلس ابن زیاد بد بنیاد و برخی از

مذاکرات در آن مجلس شوم

ظلم بی دین لعین ابن زیاد برد ظلم و جور فرعونی زیاد
آه از آنوقتی که آنملعون دون کرد بر انواع ظلم خود فزون
حکم کرد آن کافر بی ننگ و نام در میان کوفه بهر بار عام
مجلسی آراست و گفت آن بیحیا هر که خواهد آید اندر بزم ما
جمع شد او باش بد حال عرب کوفیان جلف بی اصل و حسب
عالی و دانی صغیر و مرد و زن از غریب و خارج و اهل وطن
پس بگفت آن فاسق شوم پلید اهل بیت شاه را وارد کنید
گشت وارد زینب بی خانمان با دل پر خون بهمراهش زنان
چون بدید آنوضع قلب او شکست رفت پشت تخت آن ملعون نشست
دختر زهرا بدون اعتنا با زنان بنمود پشت تخت جا
خیل نسوان و کنیزان دور او پشتشان بر خلق و با هم روبرو
رفت از ابن زیاد دون و قار غرق خفت گشت با آن اقتدار
رو نمود آنگاه سوی یك غلام گفت اینزن کیست با این احترام
کو که باشد باچنین عز وجلال کو نمود از کبر ما را پایمال
کس نداد او را در اینکرت جواب دفعهٔ دویم نمود او این خطاب

تا سیم کرت کنیزی زآن میان — خواست ازجا بادو چشم خونچکان

گفت ایظالم چه جوئی زاین مقال — تا بکی اصرار داری در سئوال

این حزینه بنت شاه اولیا است — جد او سلطان خیل انبیا است

زینب است این اخت شاه دین حسین — کز غمش دارد فغان وشور وشین

عصمت الله است واصل عفت است — دختر زهرا وحقش شوکت است

بیحیائی ازتو و میراث تو است — کی کند بیشرم افعال درست

نا مسلمان دعوی ایمان کنی — و آنگهی با اولیا اینسان کنی

چون عبیدالله بی بی را شناخت — حرفهائی زد که عالم را گداخت

رو نمود او سوی دخت مرتضی — گفت گشتی خوش اسیر دام ما

حمدلله مفتضح گشتید و خوار — کوچه کوچه کو بکو اشتر سوار

مردهاتان کشته شد در کربلا — گشت واضح کذب ایشان در ملا

قلب زینب زاین سخن آتش گرفت — درجوابش گفت کی شوم خرفت

حمد ایزد را که با فضل مزید — جد ما را بر رسالت بر گزید

هم گرامی داشت ما را هرمقام — بهر شأن جد ما خیرالانام

نیست رسوا غیر فاسق در جهان — کذب باشد رسم و شغل دیگران

بی مروت آن توئی ما نیستیم — خلق میدانند ما ها کیستیم

دین وایمان از وجود ما بپا است — خانهٔ ما جای وحی کبریا است

فاسق ولا مذهب و فاجر توئی — بر خدا و انبیا کافر توئی

محض گفتن دعوی ایمان کنی — خانهٔ ایمان و دین ویران کنی

میکشی بی جرم شاه تشنه کام — با جوانان بنی هاشم تمام

اهل بیت مصطفی سازی اسیر — عترت طه نمائی دستگیر

در میان مجلس نا محرمان — میکنی وارد زنان و دختران

لعنت حق بر تو و افعال تو
در قیامت وای بر احوال تو

در غضب شد زاین سخن ابن زیاد
بی محابا بهر قتلش حکم داد

نالهٔ اطفال و نسوان شد بلند
خواستندازجاچه از آتش سپند

کی خبیث بیمروت رحم کن
از خدا و مصطفی آزرم کن

خواست ازجا یکنفر ازجالسین
پس شفاعت کرد از آن دل غمین

بسکن ازاینوضع جانسوز **ایشهاب**
قلب شیعه گشت زاین ماتم کباب

ایضاً مرثیه در بیان بعضی از وقایع مجلس ابن زیاد

(لعنة الله علیه)

چون نهادند سر شه بهر ابن زیاد
از ره ظلم و عناد
کرد کاری که ستمهای عمر رفت زیاد
فاسق کفر نژاد

کرد آن کافر بیدین ز رهظلم و غرور
خالی ازفهم و شعور
اهل بیت شه دین وارد آن بزم فساد
برسید او بمراد

وآنگهی رأس شهنشاه جهان برسردست
بگرفت و بنشست
گشت مشغول تمسخر بهشه نیك نهاد
خسرو اهل سداد

پسر فاطمه پر زود چنین پیر شدی
زار و دلگیر شدی
فلك از راه ستم عمر تو را داد بباد
چونشدی فکر جهاد

بنگر بخت بلندم که تورا خواسته ام
محفل آراسته ام
سر تو با سر یاران همه آمد به عداد
بسر تخت مراد

بین که فرزند علیلت بر من برسر پا
ایستاده ز جفا
گردنش درغل وزنجیر ودودستش بصفاد
کس چنینخوار مباد

هرچهراخواست دلش گفت وزحق شرم نکرد
زکس آزرم نکرد
نهبدل ترس عذاب و نه خیالی زمعاد
دور از راه رشاد

ناگهان از سر نورانی سلطان شهید / بر سر ران عبیدالله ملعون به فتاد
قطره خونی بچکید / غیظ او گشت زیاد
کرد سوراخ از آن سوی فروشد بزمین / ملکی ضبط نمود و به مکانش به‌نهاد
خارج از جای مهین / جانب سبع شداد
در غضب رفت و یکی خنجر کوچک بگرفت / زد به‌لبهای حسین آتشه بامهرو وداد
ظالم شوم خرفت / آه‌از این‌ظلم و عناد
خاست از جا پسر ارقم و بگشود زبان / که تو بردار قضیب ای‌لکع کفر نژاد
گفت او فاش و عیان / از لب خیر عباد
من خودم بودم و دیدم که پیمبر بمکید / تو به‌خنجر کنی آزرده‌اش ایسخت‌فؤاد
لب این شاه شهید / وای برحال تو باد
بس کن اینه‌طلب جانسوز که‌دلکرد کباب / هست امید که روزی شودت‌حسن‌مهاد
با بیان تو «**شهاب**» / ای‌تو کمتر زجماد

مرثیه در بعضی از وقایع بین راه شام و اذیت کردن

به رؤس‌واسراء

بلاهائی که آمد بر بزرگان / فرود از جانب خلاق سبحان
نصیب جمله با چندین برابر / برای شاه بیکس شد مقدر
به برد او ارث از کل نبیین / فدای قدر سر خیل محبین
کجا هرگز توان کردن‌تعقل / بلاهائی که فرمود او تحمل
غریبی و گذشتن از جوانان / تن بیسر بروی خاك عریان
سر اندر نی عیال از پی گرفتار / همه بی صاحب ومحزون‌وافکار
براه شام با دشمن مقابل / گرفتار ستم اندر منازل
گهی با کعب نی گه تازیانه / بدنها داشت چون دملج نشانه

به بازوشان طناب ظلم بسته
امام العابدین با حال خسته
دوانیدند گه اطفال نالان
پیاده بر سر خار مغیلان
چرا وارون نشد اوضاع عالم
ز ظلم بد ترین فرزند آدم
گهی سر بر سنان چون قطعه نوری
گهی زیر تغار رخت شوری
زمانی در تنورش بود منزل
دمی با اهل بیت اندر محافل
گهی در کوفه با روی درخشان
شنیدند از لبش آیات قرآن
گهی چون میوه اندر شاخ اشجار
میان دیر راهب گه گرفتار
در آخر در میان طشت زرین
مقابل با یزید شوم بی دین
«**شهابا**» نطق را بنمای خاموش
که آمد سینه از این جمله در جوش

مرثیه مناسب با اشعار عربی

(جاء وا براسك یابن بنت محمد«ص»)

بقربان سرت، ایشاه خوبان
که شد بر نوك نی ازجور عدوان
بیاوردندت ایماه دو هفته
بنوك نیزه همچون گل شگفته
ولی در حالتی ایدر مکنون
که باشد صورت و ریشت پر از خون
تو را کشتند آن قوم ستمگر
بظاهر ای شهید تیر و خنجر
ولی جدت به معنی کشته گشته
تن پاکش به خون آغشته گشته
باین کشتن دل شاه هدا را
به رنجاندند و قلب مصطفی را
بواقع نیزه و شمشیر و خنجر
تمامش خورد بر جسم پیمبر
تو را کشتند عطشان و دل‌افکار
نه شرم از مصطفی و رب قهار
نه از بابت علی و نی ز قرآن
نه از زهرا نه از جمع رسولان
نکردند از کسی هرگز رعایت
بجز ظلم فراوان و سعایت
عجب‌تر آنکه خوش تکبیر گویند
به قتلت اینزمان تبریك جویند

ندانند آنکه از قتل تو سرور   حقیقت کشته شد الله اکبر
پس از قتلت بسی گویند تهلیل   ولی غافل ز تأویلند و تنزیل
«شهابا» سعی کن تا میتوانی   که ماند ازتو این خدمت نشانی

نوحه در واقعهٔ دیر قنسرین و بیرون آمدن دست از دیوار و با خون

بدیوار نوشتن این اشعار

اسیری چون نصیب بیکسان شد   صدای شیون اندر آسمان شد
بمعنی جملهٔ اشیاء عالم   ز چشمان ریختند اشك دمادم
ببردند آل عصمت را سوی شام   گروه بی حیا قوم بد انجام
میان راه جائی بود موصوف   که قنسرین بد او را معروف
در آنجا ساعتی منزل نمودند   بساط شرب و عیش دل گشودند
چهل تن ز آن گروه شوم بیدین   بحکم شمر و بن سعد بد آئین
به دور رأس شه در پاسبانی   به کار زشت خود اندك زمانی
که ناگه شد برون دستی ز دیوار   هویدا شد کفی در چشم اشرار
در انگشتش قلم از جنس آهن   مداد از خون که در او بد ممکن
نوشت این شعر را برروی دیوار   خطابش سوی آن قوم جفا کار
«اترجوا امة قتلت حسینا   شفاعة جده یوم الحساب»
مفادش اینکه آیا در قیامت   شما را هست امید شفاعت
اگر بودید مایل این سبب را   چرا کشتید شاه تشنه لب را
یکی بر خواست از جاز آن لعینان   که گیرد دست را و گشت پنهان
چه این دیدند آن قوم بد اختر   نمودند آن شقاوت را مکرر
دو باره گشت از آن دیوار ظاهر   همان دست شریف الاصل طاهر
نوشت این شعررا با حال محزون   مخاطب ساخت آن کفار ملعون

«فلاوالله لیس لهم شفیع — و هم یوم القیمة فی العذاب»
بحق حق بجز قعر جهنم — نباشد جای این مردم مسلم
شفاعت را نمی‌بینند هرگز — به محشر در عذاب سخت عاجز
کس دیگر زجا برخواست زایشان — که گیرد دست را او گشت پنهان
جماعت جملگی اندر تحیر — ز فعل خویشتن غرق تحسر
که ناگه باز آن دست مقدس — برون آمد به اذن حی اقدس
نوشت این شعر راازخون بدآنجا — خبر داد از خلاف کل اعدا
«و قدقتلوا الحسین بحکم جور — و خالف حکمهم حکم الکتاب»
بلی کشتند آقا را به عدوان — مخالف حکمشان با حکم قرآن
سیم کرت ز ترس آنقوم مردود — همه بر خواستند از جای خودزود
روان گشتند در عین کسالت — به همره عترت پاك رسالت
حسینا جان یکعالم فدایت — فدای جود و احسان و وفایت
بقربانت «شهابا» زار نالان — نه تنها بلکه با جمع محبان

مرثیه مناسب وقایع مجلس یزید پلید

(لعنة الله تعالی علیه)

وارد چه نمودند عیال شه نا کام — شد روز بر آل علی تیره تر ازشام
در شام غم انجام — از کثرت آلام
آنگاه یزید آن سگ لامذهب کافر — از شادی خود محفلی آراست باعظام
آنشوم بد اختر — آنظالم بد نام
میخواستکه ظاهر کند اوشوکتخود را — از بهر فراهم شدن بزم دل آرام
شد سخت مهیا — با کثرت آثام
هم فاش کند ذلت اولاد علی را — هم جلوه دهد ظلم خود آنفاسق نمام
در منظر اعدا — در محضر اقوام

بنشست وطلبکرد در آنمجلس مشئوم با جمع اسیران دل افسرده ز اسقام
او زینب و کلثوم با جمله ایتام
افسوس ازاین داهیهٔ سخت جگر سوز هرگز نشداینگونه ستم درهمه اقوام
و این فعل غم اندوز در دوره اسلام
کی بود روا مجلس مردانه و نسوان بی چادر و معجر بر آن بنده اصنام
با حال پریشان در بند چه خدام
نی شرم ز پیغمبر و آزرم ز قرآن پوشیده دوچشم از سخط خالق علام
یا حضرت یزدان آن خاسر ظلام
گه شرب فقاعش عمل و گاه قمارش لا یعقل و مست از اثر قوت اوهام
این حاصل کارش کرد اینعمل اقدام
پس دست ببرد وسر آنعاشق سرمست مشغول تمسخر شدو هم طعنه وایهام
بگرفت سر دست سخریه به اقسام
گه خواند قل الله ودیگر آیه ز قرآن گه گفت. نگر عزت من ایشه اعلام
آن مظهر عثمان و این رفعت افخام
هم طشت طلابنگرو هم شرب مدامم هم اهل وعیال تو و اینخلق چه انعام
هم مجلس عامم ای معدن انعام
بگرفت بکف چوب و بزد بر لب آن شاه خاکم بدهن ازچه بگویم سخن خام
وانصورت چون ماه یا ثبت به ارقام
ناگه ز سر قصر بزد بانك کلاخی یا شکل تطیر بد و یا صورت پیغام
یا از سر شاخی تهدید به ابرام
بشنید وبدان زاغ بگفتا که چه گوئی هرچیز که خواهی تو بگو بر سر اینبام
زاین نغمه چه جوئی بی فایده اعلام
آن کار که باید نشود شد به تمامی این ندبه بود بی اثر ایمرغ بدالهام
از کوفی وشامی حق تو بود دام

ما را طلبی بود ز ارحام همین سر کردیم وصولش به جفا از اولی الارحام
یعنی ز پیمبر خوش داده شدا ینوام
از بدر و حنین است کنون در نظر من اینکار تلافی بود از سالف ایام
فکری بسر من از زادهٔ ضرغام
بر خواست زجا زینب مظلومه و نالید گفتا که مزن چوب تو بر این لب گلفام
آنرشك مه وشید ایفاسق گم نام
زد جامه بتن چاك زغم دختر زهرا کاین ظلم و ستم دید از آن طاغی ظلام
آن دره بیضا بر سید قمقام
بر خواند چنان خطبه به انواع فصاحت کآمد بخروش از سخنش روح به اجسام
در عین ملاحت بل جمله اجرام
امید «شهابا» که بر حضرت داور مقبول شود تحفه‌ات ایخادم مقدام
هم شبل پیمبر در غایت اکرام

مرثیه مناسب روز اربعین و ذکر بعضی از کلمات اهل

بیت دل غمین

اربعین شاه دین فرزند پیغمبر رسید محشری بگذشت و از نو محشر دیگر رسید
خاك غم بر سر کنید ای شیعهٔ از بهر حسین باز از نو موسم شیون به خشك و تر رسید
بر سر و بر سینه کوبان از جنان خیر النساء با گروه حوریان با آه و چشم تر رسید
بهر تکمیل عزا داری بدشت کربلا حضرت مولی الموالی حیدر صفدر رسید
چون چهل روز از عزای شاه مظلوما نگذشت جابر انصاری از بهر زیارت در رسید
وامصیبت چون گذشت آنروز در آنسرزمین چون عیال شاه دین با زینب مضطر رسید
در حقیقت شد بپا شکل قیامت آنزمان نالهٔ اهل حرم بر گنبد اخضر رسید

آنچنان شیون بپا شد در زمین کربلا کان صدا در آسمان و اهل او یکسر رسید
ما سوی الله عزا دار شهید نینوا سوگوران را بخاطر اکبر واصغر رسید
تا چهل روز احترام هر عزیزی لازم است اینزمان نوبت به نجل ساقی کوثر رسید
هر چه بتوانی بریز ای شیعه اشك ازچشمها قلب زهرا را خنك کن تا تورا گوهر رسید
نی به تنها بر عیال این صدمه ها بنمود اثر رشحه اش بر خلق عالم کهتر ومهتر رسید
چونکه چشم بیکسان افتاد بر آن قبرها دود آه هر یکی بر چهرهٔ اختر رسید
روز عاشورا بیامد بهر نسوان در نظر سیل اشك ازچشمشان بر صفحهٔ اغبر رسید
آن یکی گفتا در اینجا شه فتاد از صدر زین دیگری گفتا در اینجا خولی کافر رسید
آن یکی گفتا در اینجا خیمه ها آتش گرفت تا عنان آسمان آن شعله با اخگر رسید
آن یکی گفتا که عباس علمدار رشید قطع شد دستش در اینجا تیر بر پیکر رسید
آن یکی گفتا که اکبر اندر اینجا شد شهید تیر کین بر حنجره چون گل اصغر رسید
رأس شاه دین در اینجا رفت بر بالای نی سم اسبان اینمکان بر پیکر اطهر رسید
اندر اینجا مالها یغما شد از ظلم خسان هر چه شد در این زمین بر آل پیغمبر رسید
زن «شهابا» نیشتر بر قلب پاك شیعیان تا تو را نوبت به شعر و خامه ودفتر رسید

ایضاً فی هذا المقام

عزیزان اربعین شاه دین است فغان و ناله تا عرش برین است
جگر ها خون شود اندر عزایش بسوزد جمله دل ها از برایش
عیال شاه دین با چشم گریان به سوی تربت آن شه شتابان
ز داغ نوجوانان دل پر ازخون امام الساجدین با قلب محزون
یکی نام برادر بر زبان داشت یکی از داغ اکبر الامان داشت
یکی میگفت با فریاد و افغان الا ایساربان آهسته میران
که ما راهست در اینخاك غمناك جوانانی بدن مجروح وصد چاك
ز هودج بر زمین با جان افگار فرود آمد عیال شاه ابرار

ز یکسو زینب و کلثوم مظلوم ز دیگر سو بنات شاه معصوم
به‌هم گفتند چون طوطی و قمری هنا ذبح الحسین بسیف شمر
هنا قد قطعوا منه الوتینا هنا قد ضر جوا منه الجبینا
در اینجا خاك غم بر فرق ماشد سر شاه شهید از تن جدا شد
«شهابا» سعی کن در خدمت شاه که باشی در جنان با او بهمراه

مرثیه مناسب مجلس عذر خواهی یزید ملعون از

عیال سلطان مظلوم

چه در ظاهر یزید شوم ملعون پشیمان شد ز قتل شاه محزون
طلب بنمود زین العابدین را عیال بیکس سلطان دین را
به پشت پرده در مجلس نشانید خیال حیله در خاطر رسانید
در آندم رو به زین العابدین کرد یکی عنوان زقتل شاه دین کرد
که ای زین العباد زار خسته ایا شهباز بال و پر شکسته
نبودم من رضا بر قتل بابت نه هر گز مطلع از هیچ بابت
خدا لعنت کند بر اهل اینکار عبید ابن زیاد شوم غدار
که او این ظلم بر آل علی کرد ستم بیحد بر اولاد نبی کرد
اگر خویشی ورا میبود منظور نمیکرد اینچنین آنشوم مغرور
کنون بگذشته از و قتخود این کار بخواهم از شما من عذر بسیار
بیاوردند چندین بدرهٔ زر فکندندی بر آنشوم کافر
بگفت ای اهل بیت زار نالان گذشتم من زجور و ظلم و عدوان
ز مال و پول و دینار و جواهر شما هر چند میخواهید حاضر
عوض از خونبهای شاه خوبان دیت از بهر قتل نوجوانان
که بر دارید و چشم از من بپوشید ز من بگذشته دیگر کم خروشید

صدای نالهٔ کلثوم و زینب
بر آمد کی بری از دین ومذهب
چرا اینقدر بی شرم و حیائی
ز انصاف و مروت بس جدائی
کمر بستی بجنك شاه مظلوم
بکشتی خسرو بی یار معصوم
عوض بدهی تو ما را مال دنیا
شود رویت سیه در دار عقبا
اگر عالم شود پر زر سراسر
نباشد قیمت یك موی اکبر
«**شهابت**» یاحسین ازغم کباب است
امیدش بر تو دریوم الحساب است

مرثیه مناسب حاجت خواستن حضرت سجاد (ع)

از یزید ملعون

حضرت سجاد در بزم یزید
گفت با آن شوم غدار عنید
کی یزید اینظلم واینطغیانبس است
سر کشی باحضرت یزدان بس است
گر تو باما میل احسان کردهٔ
خویشتن اینحرف عنوان کردهٔ
در حقیقت سوی ایمان آمدی
و از عملهایت پشیمان آمدی
در سه مطلب نیك همراهی نما
کن سه حاجت ازمن محزون روا
حاجت اول ز من باشد چنین
گر تو داری قصد قتل این حزین
کن معین یك امینی اینزمان
بهر ارجاع زنان و دختران
تا برد آن شخص نیك مؤتمن
اهل بیت شاه دین سوی وطن
حاجت دویم که از راه وفا
حکم کن بر هر که آمد کربلا
اشکر بیرحم و قوم بد فعال
هر چه را بردند از اسباب ومال
آنچه اندر آنزمین بیچون و چند
از خیام ما بغارت برده اند
از لباس و زینت و شمل و قبا
جمله را واپس دهند ایشان بما
سیمین خواهش که بسیاری همین
رأس بابم شاه مظلومان حسین
تا برم در کربلا آن رأس پاك
دفن سازم با ادب در زیر خاك

☆☆☆

در جواب آن امام پاك دین   گفت آن غدار بی دین و لعین
این خیال ازدل بدر کن ای همام   نیستم در قصد قتلت بی کلام
خود تو باید اهل بیت محترم   سالم و خوشدل رسانی در حرم
لیکن از اسباب و اموال شما   در محل نبود ببردند اشقیا
نیست ممکن رد آنها هیچ آن   چشم پوش از آنچه رفته ازمیان
آنچه باقی هست گویم آورند   اندراین مجلس بدستت بسپرند
سید سجاد با حال فکار   بر کشید از دل فغان و آه زار
کی یزید ازاین غرض واقف نه ای   بر خیال و مقصدم عارف نه ای
نیستم در قید اموال و لباس   جز برای نکتهٔ دارم هراس
هست در آن جامه ها و پرده ها   قطعه هائی رشتهٔ خیر النساء
کو بدست خود جمیع تا روپود   رشته است آن در دریای وجود
چارهٔ جز رد آنها هیچ نیست   مسلم اندراین سخن سر پیچ نیست

☆☆☆

حکم کرد آنگاه آنشوم عنید   کآنچه غارت برده واپس آورید
حکم بر قواد و اعیان سپاه   شد که باز آرید شان بی اشتباه
هر کسی می آمدی چیزی بدست   در میان مجلس آن شوم پست
آن یکی آورد شلوار و قبا   دیگری آورد برنس یا عبا
ظالمی آورد اسباب دیگر   بیضه و خود و زره دیگر سپر
آن یکی ملفوفهٔ سر بسته را   از لباس قاسم پا در حنا
هر گروهی هرچه غارتکرده بود   قدری از آنها در آنجا وانمود
آه از آنوقتی که وارد شد زدر   اخنف بن قیس و ملعون دیگر
بقچهٔ بنهاد بسته در حضور   بوی عطر ازاو بلند از راه دور

چونکه بگشودند عقد بقچه را   بد قمیص خسرو گلگون قبا
در چه حالت خاک غم بر فرق من   پر زخون و چاک چاک آن پیرهن
چون نظر کردند تا وا بین کنند   نالۀ زنها و طفلان شد بلند
کی یزید ای کافر نحس دغا   هست این جامه ز شاه کربلا
چون یزید دون به دقت بنگرید   پاره ها بسیار در آنجامه دید
کرد حیرت گفت با زین العباد   کی جوان بیکس دور از مراد
باب تو دعوی شاهی مینمود   از قمیص کهنه بهر او چه سود
از چه باشد قطعه قطعه این لباس   نیست حق خسرو گردون اساس
نالۀ جان سوز زینب ناگهان   شد بلند و گفت در مجلس عیان
کی یزید این ظن بیجای خطا است   آنچه می بینی تو جای زخمها است
بسکه بر جسم شه خوبان حسین   وارد آمد تیر و شمشیر و سنین
پیرهن با جسم پاک نازنین   پاره پاره شد فتاد اندر زمین
وای بر من چون بدیدم آن بدن   گشته با خون خشک کهنه پیرهن

***

در جواب مطلب سیم یزید   گفت با نجل شهنشاه شهید
کی علی ابن الحسین از اینبکوش   چشم از این حاجت سیم بپوش
رأس بابایت نمی بینی دیگر   زاین خیال ایشخص کامل در گذر
چون شنید این حرف شاه ارجمند   ناله اش ناگهان چون نی بلند
کی یزید بیحیا داری گمان   یا تو را باشد عقیدت اینزمان
که سر بابم ز من باشد جدا   بین ما دوری است در این غمسرا
نی چنین است اشتباه است اینخیال   هیچ خواهی بنگری در این مجال
تا به فهمی اتحاد نور را   فرق اینظاهر ابا مستور را
ناگهان رو کرد زین العابدین   جانب رأس عزیز شاه دین

کی پدر جان در کجائی السلام ای که اندر فکر مائی السلام
السلام ای باب نیك مهربان یکزمان بنگر به احوال زنان
تا چنین فرمود آن عالی جناب رأس شاه دین بداد او راجواب
بی تعطل از اطاق روبرو خورد آن صوت حزین بر گوش او
کی عیال بیکس بی خانمان ای علی ای نور چشم مهربان
هر کجا باشید هستم با شما گاه از پیش شما گاه از قفا
ای «شهابا» ختم کن اشعار خویش کم بزن بر قلب از این ابیات نیش

فی المراثی العربیة

(المرثیة الاولی)

نفسی لسبط المصطفی و عیاله و ابی و امی المکرام فداء
والله ما کل الخلایق قابلا لفداء مهجتهم لآل عباء
لو کانت الدنیا لنا لجعلتها لسلامته الطفل الصیغر وقاء
ابکی علی الطفل الرضیع بکربلا مقطوعة الاوداج فی الصحراء
لو کنت فی العاشور عندك حاضراً یا سیدی لحملت بالا عداء
و وقیت نفسك یا شهید بمهجتی ما دام منی الروح فی احشائی
فاذا تصور رزئکم بخواطری القلب یحرق من عظیم الداء
ای المصائب اشتکی و بلائکم فقد الاحبة ام لفقد الماء
فاذا نظرت بحالة الاطفال قد سال الدموع بز فرة و بکاء
ابکی لزینب و الرباب و بنتها أعنی سکینة نجلة الزهراء
ابکی الاساری التی و ردت بها من واردات حوادث الهیجاء
ابکی لجسم طیب متقطع متر مل و مخضب بدماء
جسد شریف طاهر مسحوق قطعاته طرحت علی الرمضاء
واخیه عباس الشریف الکامل قطعت یداه بصدمة و جفاء

لهفی علی البدن المبشك كله — و لقربة مثقوبه و لواء
لهفی علی الولد الشهید امامه — و جبینه المنشق كالقمراء
ابكی للاجسادالشریفةفی الثری — مطر وحة كالورد فی الغبراء
من دون غسل والحنوط و مدفن — فی الارض ناشرة نجوم سماء
لهفی علی الرأس الشریف علی القنا — متلالئا كالیوح و البیضاء
لهفی علی اهل الا سیر بخفة — بیدالطغاة هم أولوالا هواء
یاسیدی و انا «**الشهاب**» الخادم — متمسكاً بحیال آل كساء

المرثیة الثانیة

الا یا عین جودی با لبكاء — علی المولی الشهید بكربلا
لكل الداء فی الدنیا دواء — و دمع العین فی العقبا دوائی
فطو بی للذی یبكی و ابكی — رجالاً مؤمنین بلا مراء
فیا سحقاً لقوم قد اباحو — دماء العاشقین اولی الولاء
و من منعو هم ماء الفرات — الا بعداً لقوم اشقیاء
فیا لیت السماء تخر هداً — و ایت الارض كانت كالهواء
اذا ذكرت انواع البلایا — اللتی و ردت علی آل العباء
دموع العین تجری كل حین — علی خدی لتعظیم العزاء
بكی السبع السداد و ساكنیها — كذاك الارض فی هذا البلاء
لما وقعت من الخطب الجلیل — علی الشهداء من ابن الادعیاء
عبید الله نسل الكافرین — یزید و شمر ثم الاشقیاء
علیهم لعنة الله العزیز — و لعن اللاعنین من السماء
فكم تركوا حقوقاً من رسول — و لم یرعوا شئون الاولیاء
و كم هدموا اساس الدین ظلماً — و بنیان الشریعة و القضاء
و كم جمع والجموع بارض كرب — و كم قتلوا النفوس الازكیاء

الی م الشح من دمع عزیز　　علی تلك البلیة و العناء
حری للقلوب و للعیون　　سجون فی الصباح و فی المساء
لکی تبکین من فرط الخلوص　　علی المظلوم سبط الانبیاء
علی الطفل الرضیع المستضام　　فداه ابی و کل الاقرباء
الا یا شیعة المولی تباکوا　　علی العباس زین اولی الوفاء
جعلت فداه اذ واسی حسیناً　　و عز الدین فی حمل اللواء
بکیت علی علی ابن الحسین　　شبیه الجد خیر الاتقیاء
اذا جرت الدموع علی الخدود　　تصیر العین صاحبة الضیاء
کذاك القلب یحصل فیه نور　　و یظهر فیه نوع من صفاء
اذا ذکرت احوال الاساری　　و ذلتها بوقت الابتلاء
یسیل الدمع من عینی و قلبی　　یذوب لهن یا اهل الولاء
و اهداء المروس الشا مخات　　علی الاشهاد لابن الا غبیاء
حبیبی یا حسین انا «الشهاب»　　رجائی منك فی یوم الجزاء

المرثیة الثالثة

انما الدنیا محل لو قوع الحادثات　　و مقام المبلا یا وحدوث الواقعات
لیس فیها راحة موجودة للخلق رأ ـ اً　　فهی دار الهم و الغم و نوع الخطرات
ایها العاقل لاترقب سوی الاحزان فیها　　کل من فیها غریق فی بحار الحسرات
ما انقضت لیل و یوم لعموم الخلق الا　　با الکدورات العظیمات و کل المفزعات
هذه حالتها فی کل وقت و زمان　　خمرت آنا تها طراً بماء الدا هیات
هل تری شخصاً بلاحزن و کرب و عنا　　من اهالی عصر نا ام من قرون السالفات
یا اخی لاتطلبن ما کان فی الدنیا محال　　و اغمض عینیك من عیش رغید شاهخات
البلاء یاتی من الرحمن للعبد المطیع　　سیما جمع النبیین و ار باب الولاة

البلاء لبس شریف للمحبین جمیعاً   حبذا من لابسی ذی الثوب ثم اللابسات

حبذا من قامة قد زینت قدماً بهذا   مرحباً للصابرین العز ثم الصابرات

کل من نال مقاماً کان بالصبر ولولا   ذلك الامر لما فاز بتلك الدرجات

ما سمعنا فی مقام الصبر قوماً اوشخصاً   مثل مولانا بارض الطف ثم الطاهرات

ایتنا کنامع المظلوم فی العاشور   فنفوز الفوز شوقاً لو رود الواردات

اسفاً منا علی المعصوم مسفوك الدماء   شافع الشیعة فی العقبی قتیل العبرات

کیف انسی مارأی من ظلم اشقی الخلق یوماً   کیزید و عبید الله ابن العاهرات

اذکروا اذ خرج المولا من الفسطاط فرداً   و وحیداً مقبلا نحوالسیوف الباترات

و صراخ الفاطمیات علت نحو السماء   نا شرات حاسرات للخدود لا طمات

ویح نفسی کیف لا ابکی لتلك الحال جداً   کبدی صار حریقاً من وفود المفزعات

نظر المولی الی اجساد ابناء علی   والی جثمان اصحاب بدور الطالعات

فعلی صوتاً و نادی یا حبیب ابن مظاهر   یا بریر یا خضیر مسلم ذو الحسنات

اسد الکلبی و المازنی و ابن سعید   لم القیتم صموتاً کالجبال الراسیات

صحبتی مالی انادیکم ولا اسمع جواباً   او ما قولی سمیعون لو فدالسانحات

انتم الشجعان والفرسان فی وقت البراز   زعماء القوم والابطال عند النائبات

لم فی ذی الوقت قومی عاجلا لا تنصرونی   مع ما انتم تراؤن نزول المعضلات

انظر وافی و حدتی بین جنود کرمال   لا حظوا غربتی الساعة فی ایدی الطغات

ان اهلی و بناتی قد علاهن النحول   اسفاً من فقد کهذا الوقت یاخیر الحمات

قدمضت نوبتکم ناموا بریحان وراحة   واستریحوا اصدقائی فی جنان العالیات

وسیأتی حین الحاقی بکم خیر التلاقی   عندجدی وابی فی العرش فوق الدرجات

سیدی ادرك «شهاب» المذنب المسکین لطفاً   واشفعن خادمك العاجز فی یوم العرصات

موعظه و نصایح

موعظهٔ حسنه و بیانات مستحسنهٔ راجع به حال انسان

ایکه در عالم بسی از کار بیجا عار داری
ویکه دعویدار عقلی وسری هشیار داری

از چه ننمائی بحال خویشتن فکر و تأمل
گر توخود اهل شعوری ودل بیدار داری

هیچ دانی عاقبت مرگ است ودنیا ظل زائل
پس چرا در جمع فانی حالتی افکار داری

گر بگویم نیستی عاقل شوی افسرده ازمن
ور بگویم کاملی پس ازچه این اطوار داری

رو تعقل کن تواندر حسن وقبح کل اشیاء
تا بفهمی درحقیقت آنچه را اقرار داری

شخص عاقل کی دهد ترجیح مرجوحی به راحج
گر توئی دانا چرا این رسم را در کار داری

هیچ دانی ازچه پوشیدت خدا ثوب فضیلت
خلعت تکریم را در بر تو ای عیار داری

حکمت خلق تو عرفان است و بعداز او عبادت
علت غائی خود را ازچه رو انکار داری

در گمانت اینکه در عالم یکی جرم صغیری
غافلی کاندر بدن یکعالمی دوار داری

عرش وفرش و کرسی ولوح وقلم افلاک وانجم
هم زمین و کوه ودریا گلشن واشجار داری

ای بشر صورت نمیدانی که خودذوجنبتینی
بوالعجب اعجوبهٔ هم نوری وهم نار داری

هم زحیوانیت سهمی و فضیلت از ملایك
مقتضی موجود لیکن مانع بسیار داری

گر نمودی رفع مانع واقعاً دانم که مردی
ازملك بهتر شوی گر این هنر اظهار داری

ور دهی ترجیح نفس ناقصت بر عقل کامل
دان زحیوان بدتری وخواهش افسار داری

باوجود نفس اگر احکام عقلت را بخواندی
نفس را کشتی یقین دان عادت اخیار داری

افتخارت بر ملك ثابت شود آنگه که دائم
عقل را شوکت دهی و نفس خود را خوار داری

اشرفیت بر تمام خلق وقتی لازم آید
کز هوای نفس پوشی چشم وتن آزار داری

ای برادر افضلی آنگه که در تحصیل عقبی
سخت کوشی همچه سلمان نی که خود بیکار داری

حب جاه وحب مال وحب دنیارا سراسر
ازدلت بیرون کنی بر ضد آن اصرار داری

رو نما تحصیل علم و معرفت تا میتوانی
تا شود افزون بهایت ازچه استکبار داری

بی‌نوا با کل نقص و جهل و عیب بی‌نهایت باشرف دانی خود ترا حالتی سرشار داری

هان مکن طوریکه گردی مفتضح نزد ملائك
حرفشان وارد شود چون کار ناهنجار داری

هیچ دانی همچه شیطان بر سرت باشد عدوی مثل نفس بیمروت دشمن طرار داری
خورده ابلیس لعین سوگند گمراهت نماید کن جلوگیری از او تا همرهت انصار داری
دشمنت هرگز نخواهد دوست شد در هیچ آنی العجب با دشمن خود دوستی بسیار داری
تا بکی در خواب غفلت غافل از بیم رقیبان یکزمان بیدار شو بنگر چه در ادبار داری
تکیه بر دنیای فانی از غرور محض باشد بر چنین بی اعتباری دل منه گر عار داری
عرق غیرت در تنت جانا چرا جنبش ندارد تا بکی بیهوشی و هم حالت خمار داری
نی بفکر علم اخلاقی نه تحصیل معارف نی بفهمی از چه در دنیا تو استقرار داری
از چه در میدان دنیا خفته چون دیوانگانی نمرهٔ اطفال نادان در لعب تکرار داری
غیر فکر اکل و شرب خورد و خوابت نیست شغلی بهر دنیا جان کنی و حالت اشرار داری
کار و انسالار عاقل رفت و خوبان از کنارت از چه ماندی در عقب کی فکر حمل بار داری
حب دنیا را چه طوق بندگی داری بگردن چند اطمینان باین حیلت گر غدار داری
روز خود کن دور عجب ذلت و حقد و حسد را وز تکبر دم مزن گر ز آدامی آثار داری
کن توکل بر خدا در امر عیش زندگانی لیك در امر عبادت سعی کن تا ثار داری
مردم آزاری مکن کز هر گناهی هست بدتر دان که با قوت‌تر از خود خالق قهار داری
کم نشین با مردم این دوره جانا تا توانی سالمی در این جهان تا دوری از اغیار داری
در شکست کارهایت رو سوی خلاق عالم باش دلخوش ای برادر کاینچنین جبار داری
تا توانی بی‌محابا حاجت هر کس بر آور تا که در باغ حقیقت میوه و اثمار داری
هی بپوش و ستر کن عیب برادرهای دینی گر امید ستر عیب از حضرت ستار داری
گر کسی نزد تو آمد تا کند او عذرخواهی عفو بنما چون رجا بر حضرت غفار داری
رب عاطنا بفضلك را بخوان و آنکه عمل کن آنچه زو داری توقع بایدت رفتار داری

گر نظر بر غیر حق داری یقین میدان ذلیلی   مشرکی گویا بگردن رشتهٔ زنار داری

☆☆☆

الحذر بگذر زغیبت تا توانی وز تمسخر   گر مسلمانی برو حکم خدا اشعار داری
خلق خوش را کسب کن کز هر چه دانی هست بهتر   او بود خوشتر ز هر اعمال و هر کردار داری
کمترك ده دردسر بر دوستان واقربایت   زود خیز از جای تا عزت بنزد جار داری
آنقدر بنشین که صاحب خانه ات خوشحال باشد   رفع زحمت کن ز اخی تا رتبه و مقدار داری
هر چه داری از غذا با میهمان و دوستان خور   یا بده بر دیگران گر قوهٔ ایثار داری
عزت دنیا و عقبی هر دو را گر میل داری   رو طمع را سر ببر گر در کفت منشار داری
این صفت آرد بمردان مکرم رنگ زردی   بگذر از این حال بد تا وقر در انظار داری
خویش را از کل عالم بیشتر خوار و زبون دان   گر در دنیا شکوه نادر افشار داری
از تواضع خاك آدم گشت و مسجود ملایك   پس حقارت پیشه کن گر حالت ابرار داری
راز خود هرگز مگو با هیچکس ایمرد عاقل   حفظ کن در سینه ات چون مخزن الاسرار داری
جان من تا میتوانی در جهان کسب ادب کن   از ادب دنیا و دینت حفظ گردد یار داری
از ادب دنیا و دین را میتوان کامل نمودن   رو بجو رسم ادب را تا که استبصار داری
رسم دین داری فرا گیر از بزرگان شریعت   یا خودت کاوش نما گر فهمی از اخبار داری
هست آداب شریعت مکمل انسان جاهل   خود یقین فهمی اگر از اهلش استخبار داری
آنهمه آیات و اخبار و کتب در هر مقامی   مطلقا کسری ندارد گر تو استفسار داری
بی معلم پیش خود البته کس چیزی نگردد   باید اول مرشدی نزد خودت احضار داری
هم چنین در وصف دنیاداری و رسم و سلوك   دائم از اشخاص کامل باید استعشار داری
فی المثل رسم تکلم را بیاموز از بزرگان   هم طریق اکل و شرب تا کی استنکار داری
چون نشستی بر سر خوان طعام ایمرد دانا   حمله منما بر غذا باید که خود عسار داری
لقمه کوچك گیر از سمت خودت میخور غذا را   بر کسی منگر در آن حالت که جهل اظهار داری
ور بود چیز لذیذی در میان ای شخص منصف   خور مخور تنها که ظلم نفس را اجهار داری

بیمروت دیگران هم زین غذا آخر سهمیند ایعزیز بی جهت بهر چه این اطوار داری
البته سر بسته گویم تا توانی شو مؤدب گر ادب داری یقین دان یکجهان دلدار داری
هر کجا وارد شدی آداب آنجا را عمل کن وضع هر مجلس بدان تا خویش را معیار داری
هرچه بتوانی سخن کم گو که تا باشی معزز احمقی گر در سخن گفتن بسی اکثار داری
کم خور و کم خواب و کم گو تا که باشی در سلامت حکمتی بالاتر از این نیست گر اقرار داری
در عبادت کوش جانا تا شوی هم شأن خوبان خوش بحالت گر تهجدها تو در اسحار داری
چون که باب رحمت حق بر همه مفتوح باشد توبه کن از هر گنه تا وقت استغفار داری
وقت را میدان غنیمت بهر اصلاح امورت کن علاج درد مشکل مرك در پیکار داری
وقت چون بیرون شد از کف بینوا دیگر چه سازی غیر افسوس و ندامت کوچه در انبار داری
چارهٔ نبود ترا در اینجهان جز نفس کشتن جز که او را در عبادت متصل اجبار داری
نه زکوة قابلی نی خمس نه حج و جهادی نی نماز کاملی چون جعفر طیار داری
روزه ها را هم اگر بگرفتهٔ با نقص میدان غالباً با مفطری پیش از غروب افطار داری
ماحصل از آنچه بشنیدی بود جلب منافع عاقلا از چیست دائم میل بر اضرار داری
گر بفکر معصیتهایت بیفتی یك زمانی بایدت از هر دو چشمان جوی خون مدرار داری
عمر رفت و وقت رفت و پیری و مرگش زد نبال جان من خوب است خود را بر عمل وادار داری
ایخدایا کن ترحم بر «شهاب» از راه احسان خوش بود گر حشر او با عترت اطهار داری

در تنبیه بعضی از غافلین و آگاهانیدن برخی از

اخوان دین

بشنو عاقل ز من از راه حکمت بیانی وافی از روی نصیحت
کلامی بهتر از صد در و گوهر که شیرین تر بود از شهد وشکر
یقین میدان که خالی از جدال است اگر چه باعث رنج و ملال است
مشو از زی خود هر گز تو خارج دلت از غل و غش بنما تو سازج

همیشه در پی جمع شرف باش ز بهر مال دنیا چهره مخراش
خوش آن عاقل که قدر خویش داند پی عز و شرف توسن براند
نباشد هم او جمع ز خارف بود در فکر تحصیل معارف
مکن شأن و جلال خویش ضایع مشو عرض و نبال خویش بایع
تو قدر خویشرا بیجای مفروش نشین آسوده جام عقل مینوش
مده ارزان متاعی را که داری که تا اسمی به آزادی بر آری
هزار افسوس از رنج فراوان که بیهوده رود از دست انسان
اگر هستی کریم النفس و عاقل چرا بر رفتن عرضی تو مایل
مگر نشنیده ای آن شعر نیکو که گفت آن شاعر خوشحال و نیکو
«کریم النفس من لزم القناعة ولم یکشف لمخلوق قناعة»
«نفضت یدی من طمعی و حرصی و قلت لفاقتی سمعاً و طاعة»
مرو نا خوانده در هیچ آستانی تو ماه روشن هفت آسمانی
مشو بی وعده اندر هیچ مجلس مکن اظهار ذلت نزد مفلس
تمام خلق غرق بحر افلاس تو قدر خویش را ایدوست بشناس
مباش از واردات دهر محزون مشو بهر طمع بر خلق مفتون
بخواه از حق عزیزم آنچه خواهی شنو این پند را گر اهل راهی
هر آنکس هستی ای در یگانه نما حفظ خودت در این زمانه
نه این دخل از برای نفس جوئی نه این راه از برای روح پوئی
نه این زحمت برای حظ نفس است نه آیا مقصدت تکمیل نفس است
تو ای بیچاره اندر عین ذلت طلب سازی مقام جاه و رفعت
یقینم آنکه نا دان جهانی حقیقت آنکه میکروب زمانی
دلت گویا بحال خود نسوزد برادر شمع عقلت کی فروزد
بنه پا از بساط قید بیرون برو وارسته شو مانند مجنون
با نسانی اگر هستی تو موسوم به همت دفع کن این صحو موهوم

بزن بر عالم امکان شبیخون　　به ذکری ما سوارا کن تو مفتون
تأسی کن به حالات بزرگان　　ایا انسان عین و عین انسان
عزیزا طایر عرش آشیانی　　چرا در مجلس نکبت بمانی
ز فرش خواری و ذلت تو برخیز　　بسوی عرش اعلا زن تو مهمیز
صفیرت میزنند از عرش اعلا　　رفیقت قدسیان سمت بالا
ندیمت در سما روح الامین است　　چرا میل تو بر روی زمین است
تملق تا بکی از مردم دون　　بگو تا چند از نا اهل ممنون
نصیحتگر چه خود خیر الکلام است　　بشرحی مختصر مطلب تمام است
ولیکن نقل و قند و شهد و شکر　　بخانه هر چه باشد بیش بهتر
چه شکر بهتراست از این مطالب　　چه قندی خوشتر ازاین نزد طالب
کدامین شهد شیرین تر ز گفتار　　خصوصاً لب آن در نزد هشیار
دریغ از قدر نشناسان عالم　　فغان از بعضی از ابناء آدم
کسانی کز حقیقت بی نصیبند　　بباطن ناخوش و ظاهر طبیبند
نه قدر خویش در دنیا شناسند　　نه از تضییع خود اندر هراسند
نه بنمایند از دانا رعایت　　نه از عاقل نه از عالم حکایت
خدا یا کن کرم ذوق و شعوری　　که بشناسیم جنی را ز حوری
ندارم شکوه از صنف مخصوص　　نه شخصی رافقط معلوم ومنصوص
غرض تکمیل نفس نوع خلق است　　نه خاص اهل حلق وجلق و دلق است
نیم هر چند قابل بهر این کار　　سرا پا جهل و پر تقصیر و بیعار
ولی با کل جهل وعیب و نقصان　　شمارندم یکی از اهل انسان
خداوندا بحق عز یاسین　　بحق مصطفی ختم النبیین
ترحم بر « **شهاب** » بینوا کن　　به بخش او را فدای اولیا کن

در مدح «انزوا و گوشه نشینی» و دوری

از مردم دنیا

در این زمانه خوش است انزوا و خانه نشینی درت به بندی و در کنج اختفا بنشینی
ز خلق دور شوی جای عزلتی بگزینی بسال و ماه کسی را بغیر خویش نه بینی
چنانکه در رحم ام خود نشسته جنینی

معاشرت بجز از دردسر چه فایده دارد بغیر زحمت بیهودهٔ چه عایده دارد
هزار گونه خطر هر زمان مساعده دارد تکلفات فراوان و حرف زائده دارد
قبول کن ز من این حرف اگر ز أهل یقینی

اگر نصیب تو باشد تمام دولت عالم کنی تو بذل تمامش به خلق دور دمادم
نشینی و بنشانی بدور خویش مکرم تمام هستی خود را دهی به یك نفر آدم
هنوز از اثر گفتگوی خلق غمینی

وگر که هستی خود را کنی بخلق تصدق بگوئی از همهٔ اهل روزگار تملق
جمیع مردم دون را دهی به خویش تفوق به کل خلق به بندی جهات ربط وتعلق
به زعم اینکه براحت تو توأمان وقرینی

گمان مکن که شوی با خیال خوش تو توأم به این رویه شوی نزد هر کسی تو معظم
بساط زنده گیت با کمال ربط منظم ز رفت و آمد مردم شوی رئیس مسلم
عجب فقیری و هم ساده لوح روی زمینی

محال آنکه شود کس ز کردهای تو ممنون و یا بوصف سلوکت شوند واله و مفتون
جز اینکه از حرکات بدان فسرده و محزون شوی و ثم گذارند نام شخص تو مجنون
که تو فلانی و بهمانی و همان و همینی

نظر به اینکه بود حال مردمان متلون نفاق و حیله و تزویر در همه متکون
چگونه بهر تو گردد رضایت همه ممکن بجمع کل ارادات مختلف متمکن
ز بهر جذب قلوب ایفلان عبث به کمینی

اگر دو کس پی امری بزرك نزد تو آیند در وفاق به بندند و باب حیله گشایند

ز بهر مقصد خود هردو چاپلوس نمایند برای بردن دینت فسانها بسرایند

چسان به میل دو کس حکم مختلف تو امینی

غرضی بگویمت از این خیال خام تو بگذر بمقصدت نرسی کارهات ناقص وا بتر
مکن عزیمت این کار تا عوالم دیگر از اول ای مه من بر مآل کار تو بنگر

بجز ندامت از این شاخه هیچ میوه نچینی

ز دوستان دغل پیشه خویشرا توجدا کن ببر ز غیر و نظر کاملا بسوی خدا کن
ز فوت وقت عزیزت بنال و وا اسفا کن به کنج خانه نشین با خیال خویش صفا کن

بر آر از دل پرحسرتت فغان و انینی

ز طبع و ذوق شهاب این محسنات مصفا برون چه در ثمین شد و یا که لؤلؤ لالا
نثار مقدم نیکان و دوستان و احبا چه خوش بنظم در آمد زفیض عالم بالا

یقین که با اثر افتد چنین کلام متینی

در تشکی از حال مردمان خود پسند و عزیزهای

بی جهت طمع بلند

زناز و غمزهٔ اشخاص بی کمال افسوس
کسان ناقص و بد خلق و ضایع و منحوس
رسند چون به کسی گوئیا که آمده است
ز عرش حضرت عیسی بدست او ناقوس
عجب عجب غلطی رفته‌ام در این تشبیه
که نیست وجه تناسب در اینمکان مرموس
بلی بمثل سلاطین با جلالت و فر
به شکل قیصر و کسری و یا که فیلاقوس
بود زمن متوقع که چون سپند زجای
بجسته زود روم نزد او پی پا بوس
توقعات عجیب و غریب بی معنی
ترشحات زیاد از حساب چون مسلوس
تغمزات زیاد از شماره و بیجا
درخت یخ شده گویا در این زمین مغروس
نه فکر اینکه کیم من چه کاره‌ام چه کسم
حمار یا بقرم یا بعیر یا جاموس
چرا توقع بیجا ، جهت چه اینهمه ناز
نکرده نمرهٔ من در زمانه عشوه عروس

اگر مسامحه فی الجمله در رعایت او — رود یقین که شود عارض تنش قابوس
چنان بود متوقع که چون غلام سیاه — به خدمتش بدوی از خجند تا طرطوس
عزیز بی جهتا بس بود اذیت خلق — به کنج خانه نشین خونمای با ناموس
خدا بداد برس حفظ کن مر همه جا — کجا روم بتمر گم به هند یا در روس
امید آنکه نصیبم شود ز لطف خدای — که قبر شاه خراسان ببوسم اندر طوس
ز دست مردم دون ای خدا نجاتم ده — ز فیض خویش الهی مرا مکن مأیوس
منم «**شهاب**» حزین نام من بود محمود — که روز و شب بخیالات با طلم مأنوس
ز سوء حال خودم شاکیم ولی به خدا — ببخت خویش بنالم که در دهم محبوس
امیدم آنکه سپس عاقبت بخیر شوم — ز قید غم بر هم راحتم شود محسوس
اگر که بعض لغات است بر شما مشکل — رجوع کن سوی کنز و صحاح یا قاموس
چنانچه بد گذرد بر من از اهالی ده — یقین که تلخ نباشد بمردمان افسوس
بساعتی که شوم همنشین نادانی — هزار مرتبه بدتر ز شرب جام فلوس
علاج مردم نادان اگر خدا نکند — برون ز قوهٔ بقراط بلکه جالینوس

در تشکی از کسانی که قدر خود ندانند و محض مختصر تحصیلی

خود را اعلم خوانند

عامی نادان چرا با شخص عالم کار دارد — شخص ناشی را چه حقی کاعتراض اظهار دارد
عالم او را چه ربطی با مقام مرد فاضل — این دو وادی بعد و دوری بادیگر بسیار دارد
حیف صد حیف از کسی کز حد خود دارد تخطی — خویش را قابل ولی از دیگران انکار دارد
ظلم بالاتر از این چبود که مرد کور اعمی — نزد بینایان برویت مبلغی اصرار دارد
ایمسلمانان چه شد انصاف و کو رحم و مروت — آنکه زحمت میکشد با آنکه تن بیعار دارد
هر دو در قیمت مساوی هر دو در عزت مقابل — این چه رسم است و چه آئین عقل این آثار دارد
بینوا بیچاره نادان شرم کو چون شد حیاتت — هر چه گوئی بار بان دل غیر آن اقرار دارد

خود بدانی کاندراین دنیا بدنیاری نیرزی — پس چرا دل با زبانت عادت اغیار دارد
هر که را باشد به عالم مختصر فهم وشعوری — فاش داند کاین دو عنوان حکم نور و نار دارد
محض یك چندی توقف در نجف یادر صفاهان — فکر دعوی خدائی در دل استکبار دارد
آنقدر گم کرده خودرا کز شمار و حصر بیرون — گوئیا بر دوش مردم میل حمل بار دارد
در گمانش اینکه یکروز و دوروز وماه وسالی — هر کسی دارد ترقی هرخسی گل باردارد
عمده باشد از غرور و نخوت و جهل وتنمر — ورنه عاقل در جهان کی حالت اشرار دارد
کاش بودی در کفش چیزی زفهم وفضل وعرفان — کاین همه ناز و تغمز حالتی سرشار دارد
درد این باشد که باجهلش بزعم خویش دانا — خاك بر فرقش کجا زاین وضع بیجا عار دارد
گر بدی آدم نکردی از گلیمش پا درازی — آدمیت شرط دارد نکته و اسرار دارد
ایخدا توفیق ده آنرا که درهر آن وساعت — حق خودرا می‌شناسد نفس خوررا خوار دارد
و آنکه بنماید رعایت آنچه او تکلیف دارد — کاینچنین کس هست کامل عادت اخیار دارد
ربنا ارحم علی من یعلم الحد المعین — بر کسی کوطبع عالی حال خوش رفتار دارد
هر که صاحب ذوق باشد چون **شهاب** زار ومحزون — متصل با غصه و غم حال بهمنیار دارد
خون دل باشد غذا و اشك جاری باشد آبش — کز چرا آن مرد و آن زن کار ناهنجار دارد

در تشکی از رفیق غیر موافق و بیدار کردن

اشخاص لایق

با که گویم درد دل کاندر جهان دلدار نیست — از که جویم مصلحت کز بهر من غمخوار نیست
هر که با من یکزمان افکند طرح دوستی — بعد چندی یافتم او را که واقع یار نیست
هر کسی با مقصدی اظهار الفت میکند — یك رفیق بی غرض از هر جهت در کار نیست
شخص عاقل کی شود مفتون این خلق زمان — کم کسی پیدا شود کاندر طبیعت مار نیست
آه و صد فریاد از وضع زمان کج مدار — غیر تزویر وحیل در کار این غدار نیست
هان مخور هر گز فریب این عجوز بی وفا — نمرهٔ او در حقیقت هیچکس مکار نیست

این طبیعت از وی آمد در وجود مردمان ور نه در جنس ملك این حالت و آثار نیست
الغرض این پند را از من چه در در گوش کن گر تو را از استماع حرف نافع عار نیست
با چنین مردم که گفتم من سلامی والسلام گر تو آمیزش کنی بهر تو جز آزار نیست
خلطه خوبان و نیکان گرچه باشد با ثمر لیك اغلب هرچه بینم من بجز اشرار نیست
خائن و اهل فجور و فسق وضایع بیشمار غیر معدودی به زیر آسمان اخیار نیست
آنچه من فهمیدم از وضع و خیال هر کسی مطلبی الا خیانت غالباً اظهار نیست
بگسل از این خلق و شو اندر مکانی منزوی جز متاع پرضرر چیزی در این بازار نیست
دوستان بی طمع در این زمان پیدا مکن در و گوهر نمرهٔ ریگ و خزف بسیار نیست
من نمیگویم که نبود اندر این دنیا صدیق هست لیکن مثل عنقا کم به این مقدار نیست
با تو هر کس آشنا شد راز خود با او مگو صد هزاران یك زمردم قابل اسرار نیست
جای استعجاب نبود این کلام ای با کمال همچه شمس روشن است و قابل انکار نیست
خوب خواهی گر تو بشناسی قرین خویش را امتحان بنما که چیزی به ز استخبار نیست
تا به فهمی کاین دغل یاران به مانند مگس شغلشان جز صرف شیرینی از این اصرار نیست
تا که باشد کیسه ات مملو دینار و درم تا که باغت خالی از اشجار و از اثمار نیست
متصل دور تو مجموع‌اند روز و شب مدام حاجب و دربان مانع اندر این دربار نیست
بهر سبزی پاك کردن گرد آقا حاضرند همچه بادنجان به‌دور قاب و استکبار نیست
چون تهی شد کیسه از زر یا نکردی اعتنا یا پریشان گشتی و دیگر به کف دینار نیست
وا مصیبت آن زمان معلوم گردد دوستی در میان خانه‌ات غیر از تو کس دیار نیست
دوستان و یاورانت یکسر از دورت فرار مینمایند و دیگر بهر تو هیچ انصار نیست
خوب چون بینی پس از آن عزت و جاه و جلال بنگری هم چون تو اندر کل عالم خوار نیست
پس بنابراین چه بهتر باشدی کز ابتدا بگذری زاین نمره مردم خواب چون بیدار نیست
روی دل از خلق بر گردان بسوی کردگار غیر او در مورد اهل خطا غفار نیست
عیش دنیا گرچه خوش با لذت است و دلنواز لیك مثل باغ (تجری تحتها الانهار) نیست
طبع موزون «**شهاب**» از بسکه سرشار آمده خواهد او گوید که مثل شعر من اشعار نیست

شرح برخی از احوال مردم زمان و اشاره به بعضی از حوادث

ناپسندیدهٔ دوران

این چه وضعی است که در دور زمان مینگرم طرفه رسمی است که در اهل جهان مینگرم
جای عبرت بود ای عاقل از این طرح عجیب آنچه از چشم نهان بوده عیان می نگرم
چه نویسم من از این حیله گر شعبده باز چه بگویم که به این دیده چسان مینگرم
مردم عاقل و دانا همگی خوار و ذلیل عزت ظاهری از بهر خسان می نگرم
آه و افسوس کبابم من از این وضع غریب خلق را چاکر یك لقمهٔ نان مینگرم
کل مردان جهان منزوی و خانه نشین این زمان رونق بازار زنان می نگرم
خاك بر فرق تودون پرور هم سفله نواز کاملین را همه در آه و فغان مینگرم
داد و بیداد که شد ملت اسلام ضعیف مؤمنین را ز غمش گریه کنان مینگرم
وا مصیبت که بجز اسم از او باقی نیست محتضر دار ورا نیمهٔ جان مینگرم
بخدا نیست غمی بیشتر از غصهٔ دین نزد دیندار چه بر حالت آن مینگرم
چشم دل باز کن ای عارف فرخنده لقا به نگر آنچه که من روز و شبان مینگرم
وای از این جانور خیره سر زشت دو پا ظاهر انسان و به باطن چه خران مینگرم
همه در حب زر و مال جهان رفته فرو متصل در غم و فکر گذران مینگرم
نالهٔ وا اسفا بر کشم از پردهٔ دل چونکه این وضع و سلوك از دیگران مینگرم
خودم از کل بشر ضایع و بدتر به عمل که بهار عمل خویش خزان مینگرم
خلق از دین خدا یکسره رفتند برون سوی باطل همه را اسب دوان مینگرم
عجب این است که با دعوی عرفان و شعور همه را غرق جنون خیره سران مینگرم
دهری و با بی لامذهب و صوفی و خراب کار ابلیس کنون در دوران مینگرم
چرسی و بنگی و وافوری و بیعار و دغل ظالم و طاغی و سر گرم زیان مینگرم
مفسد و موذی و نمام و ستمکار و لئیم شارب الخمر پی درد کشان مینگرم

اندرون تیره و ظلمانی و دل پر ز نفاق — با چنین حال زهی چرب زبان مینگرم
از ادارات سخن کوته سر بسته شنو — یك قلم جمله سوی نار روان مینگرم
فکل قرطی و دم کنده و لوطی و شریر — هر زه و جلف و سبك وضع و نشان مینگرم
چکند مؤمن بیچاره از این شکل و سلوك — از غم دین خدا اشك فشان مینگرم
پدر و مادر از اولاد فراری شده اند — پسرانرا همگی شکوه کنان مینگرم
نیست از غیرت و ناموس و دیانت اثری — منقلب یك جهت این کون و مکان مینگرم
نتوان برد دیگر اسم ز صوم و ز صلوة — ز هزاران یکی از اهل جنان مینگرم
پارهٔ از علما رشوه خور و حکم فروش — بهر دینار ز دین کور و کران می نگرم
تاجر و کاسب و اصناف دیگر خائن محض — آنچه را حق نه پسندیده چنان می نگرم
واعظین بر سر منبر همگی ناصح خلق — لیك در خفیه به کردار بدان می نگرم
رونق منبر و محراب و عبادت بگذشت — طاعت خلق فقط در رمضان می نگرم
عزت دین ز میان رفته نگر وا اسفا — کفر و باطل بنظر جلوه کنان می نگرم
ز بس ابلیس مسلط شده بر مردم دون — متصل قصهٔ دنیا بزبان می نگرم
رفته از کافهٔ مرد و زنان شرم و حیا — بی حجاب ازهمه سو پرده کیان مینگرم
یکنفر دوست صادق مجو زین همه خلق — آنچه من دیده امی صرف لسان مینگرم
گشته معروف کنون منکر و منکر معروف — پشت دین زین حرکت همچه کمان مینگرم
آه از اینمردم روبه صفت حیله شعار — حالت اغلبشان چون دیگران مینگرم
صورتاً نمرهٔ مارند بسی خوش خط و خال — دل پر از زهر پی قتل مهان می نگرم
جهت این است که الناس علی دین ملوك — باعث اینهمه افعال شهان می نگرم
ترك شد ذکر خدا خواندن قرآن مجید — این زمان شهرت ایقان و بیان می نگرم
آتش فتنه به ایران همه جا مشتعل است — بدتر از جمله عراق و همدان مینگرم
نکتهٔ گویمت ایدوست فراموش مکن — همهٔ روی زمین در هیجان می نگرم
طبع ناصاف «**شهاب**» است کنون نگرم سخن — مصلحت بهروی از عطف عنان می نگرم

ایشه کون و مکان مهدی موعود العوث مبتلا جمله افراد جهان می نگرم

گله از دست مونس نا مناسب و رفیق بد تر از اجانب

من بینوای محزون ز چه آب و تاب دارم — که ز وضع خلق نادان جگری کباب دارم
ز بلای دهر هر کس ز رهی نصیب دارد — من مبتلا ز جاهل غم بیحساب دارم
ز تغمزات نا اهل و کسالت زمانه — همه دم دلی پر از خون و ز دیده آب دارم
به زمانه شخص بیغم نبود اگرچه هر گز — نه چه من که روز و شبها بدل اضطراب دارم
عبث و خیال بیجا که بفکر راحتم من — سوی امر غیر ممکن به غلط شتاب دارم
نه بود مجال راحت نه مکان استراحت — نه در این میانه یاری که من انتخاب دارم
همه موذی منافق ز مخالف و موافق — خودم از تمام بدتر که دلی خراب دارم
به کجا روم چه سازم به که درد دل بگویم — تو گمان کنی که دیگر سر خورد و خواب دارم
نه ندیم هم زبانی نه حریف نکته دانی — نه صدیق مهربانی بجز از کتاب دارم
به که مطمئن توانم شدن و بیان نمودن — که چه درد اندرونی سبب عذاب دارم
بخیال خویش هر کس سخنی جدا بگوید — ز درون من چه فهمی که چه التهاب دارم
اگرم هزار غم در دل و سینه جای باشد — نرسد به آن کدورت که ز شیخ و شاب دارم
به بیان فاش گویم ز جلیس بدامانم — به دل از رفیق نا اهل بسی عتاب دارم
به بدی اگرچه در دهر نباشدی چه من کس — ولی ار توانم از بدبسی اجتناب دارم
چه قدر بمن گران است تغمزات بیجا — ز کسان بی ملاحت که در ارتحاب دارم
ز تمام کارهائی که برای خلق کردم — نه گمانم اینکه فردا عوض و ثواب دارم
جهت اینکه قصد قربت نبود مدام حاصل — عوض ثواب گویا بجزا عقاب دارم
چه که وضع بعض مردم سببی بزرگ باشد — که پس از ذهاب ایشان گنه اکتساب دارم
نتوان جلو گرفتن غمزات نا کسانرا — نتوان فرار کردن نه ره ذهاب دارم

ز تو خواهم ایخدایا که کنون رسی بدادم
نه بکس بغیر ذاتت نظر و مآب دارم
اگرم جهان فانی ز وفا ظر ندارد
به گمانش از فضائل کمکی نصاب دارم
ملکا شها کریما چه شود ز راه احسان
نظری نموده گوئی که یکی «**شهاب**» دارم

اظهار تعجب از وضع روزگار نا پایدار

دوستان حالت دنیا عجب اندر عجب است
وضع عالم همه یکجا عجب اندر عجب است
چه بگویم من ازاین هیئت واین شکل غریب
هر چه بینم ز بلاها عجب اندر عجب است
می نگنجد به تصور که چه نحواست وچه طور
یك قلم جمله سرا پا عجب اندر عجب است
گر بخواهم بشمارم که چه میدانم از او
به بر مردم دانا عجب اندر عجب است
نه فقط حالت دنیا عجب آمیز بود
حالت مردم دنیا عجب اندر عجب است
بلکه احوال خلایق بنظر اعجب ازاوست
آنچه گردیده مهیا عجب اندر عجب است
گر دهم شرح زهر صنف و کنم فاش بیان
ز اول آدم و حوا عجب اندر عجب است
نوح و آنقوم تبه کار ودیگر کشتی و آب
روی دنیا همه دریا عجب اندر عجب است
حال نمرود و خلیل و حطب و برد و سلام
پسر و هاجر و صحرا عجب اندر عجب است
کار فرعون و خدائی و همان سحر و عصا
معجز حضرت موسی عجب اندر عجب است
شط و بشکافتن و کوچه وخشکی محل
شبك آب مصفا عجب اندر عجب است
گنج قارون و اساس و طمع ومنع زکوة
بهزمین رفتن آنها عجب اندر عجب است
یونس و اشکم ماهی و دیگر قعر بحور
هم برون آمدن آنجا عجب اندر عجب است
سر یحیی و سخن گفتن در محضر شاه
اره فرق زکریا عجب اندر عجب است
زهد عیسی و کرامات و معاجز نه عجب
از سر دار بهٔ بالا عجب اندر عجب است
ظلم اشخاص عرب با نبی و آل نبی
خص از قوم شناسا عجب اندر عجب است
دیدن آنهمه اعجاز و فضایل نه عجب
صدمه بر عترت، طه عجب اندر عجب است
به جزای بدی ار بد بکنی نیست عجب
عوض خوب بدیها عجب اندر عجب است

آل احمد همه خوبی همه احسان و عطا — در جزا ظلم ز اعدا عجب اندر عجب است
کن تنزل تو دمی همره این قوس نزول — بین تو کلیهٔ اشیاء عجب اندر عجب است
هان بیا و بنگر جلوهٔ این وضع جدید — رسم در غیبت کبری عجب اندر عجب است
طرفه اشخاصی واحوالی و اطوار غریب — کارهائی همه بیجا عجب اندر عجب است
زده شیطان بسر جملگی افسار ضخیم — کرده او یکسره اغوا عجب اندر عجب است
دین حق مضمحل وعامل آن قدر قلیل — فکر این ماتم عظمی عجب اندر عجب است
هر طرف ناعقی از هر جهت آید بصدا — با طلی کرده تمنا عجب اندر عجب است
گاه دعوی خدائی کند آن احمق صرف — باطنش کرده تقاضا عجب اندر عجب است
گاه گوید منم آن مهدی موعود شریف — بر سرش هست هواها عجب اندر عجب است
آن یکی دعوی عنوان رسالت بکند — اسم خود را نهد ابهی عجب اندر عجب است
اینهم از ضعف سلاطین و بزرگان باشد — ورنه اینگونه سخنها عجب اندر عجب است
قابلیت چه شد و عزت دین رفت کجا — باشدی جای تماشا عجب اندر عجب است
قبح اینگونه اقاویل برفته ز میان — کار شد یکجهت افضا عجب اندر عجب است
گله از مردم عامی نبود هیچ مرا — لیك از مردم دانا عجب اندر عجب است
ادب و فهم وشعور از همه کس گم شده است — نه که از پیر و زبرنا عجب اندر عجب است
قدر و قیمت ز جواهر همه بر داشته شد — شد مساوی همه یکجا عجب اندر عجب است
ظلم بالاتر از این چیست آیا مرد فهیم — یك نسق عالی و ادنی عجب اندر عجب است
جمع فساق بسی محترم و ذی شرفند — ننگرد کس سوی اتقی عجب اندر عجب است
وا مصیبت همه از حد متجاوز شده ایم — کدر وصافی واصفی عجب اندر عجب است
عالم و جاهل و نسوان و هم اطفال صغار — قاضی و عامی و ملا عجب اندر عجب است
کاسب و تاجر و حمامی و دلاك و طبیب — واعظ و ذاکر و آقا عجب اندر عجب است
از که گویم سخن و بر چه کس ایراد کنم — سر و دست و دل واعضا عجب اندر عجب است
شاه خوبان که اجل است از اینگونه کلام — بلکه توهین از آنها عجب اندر عجب است

غرضم مردم نا اهل بود ز این کلمات با چنین قوم تولی عجب اندر عجب است
آنکه در صورت ظاهر به لباس علماست ورد او اصبح و امسأ عجب اندر عجب است
کرده بد نام خود و شر علنی و علماء مسند اورا شده مأوا عجب اندر عجب است
آن دیگر محض دو ماهی بصفاهان و نجف خوانده خود از همه اعلا عجب اندر عجب است
اعتنائی نکند بر دیگران بسکه خراست این چنین غمزهٔ رعنا عجب اندر عجب است
آن یکی قاضی دیندار ولی رشوه خورد این عمل کردن و تقوی عجب اندر عجب است
تاجر ازچه ربا میخوری ای کافر محض می نترسی تو ز عقبا عجب اندر عجب است
کاسبا تا بچه اندازه خیانت به جهان خرج و کم کاری بنا عجب اندر عجب است
واعظا از چه نصیحت کنی و خود نکنی اینهمه نطق تو گویا عجب اندر عجب است
روضه خوانا زچه در کذب چنین غوطه خوری این مسلمانی و فردا عجب اندر عجب است
چون روی بر سر منبر به دو صد غمزه و ناز مینمائی ید و بیضا عجب اندر عجب است
زارعا شرع تو فرموده بده خمس و زکوة ترك و اینگونه تبری عجب اندر عجب است
خاك بر فرق چنین مسلم و این وضع سلوك غره بر اسم به تنها عجب اندر عجب است
مستطیعا به زیارت نروی از چه به حج حشر در صف نصاری عجب اندر عجب است
کدخدا چند کنی ظلم تو بر مردم ده تکیه بر حضرت والا عجب اندر عجب است
ای حکومت ز خدا شرم کن و زور مگو غفلت از رب توانا عجب اندر عجب است
پادشاها بنگر مملکتت رفت ز دست کار امروز به فردا عجب اندر عجب است
وای از دست زنان بد بیشرم و حیا اینهمه شورش و غوغا عجب اندر عجب است
مرد بیچاره گرفتار وچه خر پای به گل کی رسد قطره به دریا عجب اندر عجب است
پسر و دختر این دوره ز بس بی ادبند نشویم ار همه رسوا عجب اندر عجب است
طبع ناصاف «شهاب» اینهمه اشعار ملیح واقعاً این یدطولی عجب اندر عجب است

ملحقات از بیانات واعظ عصر حاضر

آقای سید علی میر

حبیبی بیدهندی خوانساری

حجة الله تو به‌بین حالت ما را یکسر مبتلا بر همه اینها عجب اندرعجب است
بحق جد غریبت نظری بر ما کن سخت گردیده بلاهاعجب اندر عجب است
بحق درد دل زینب مظلومه قسم صبر او در همه مأواعجب اندرعجب است
یك زن و درد اسیری و ره شام خراب شهر شام آنهمه غوغا عجب اندرعجب است
دختر شیر خدا زادهٔ سلطان عرب کنج ویران و تماشا عجب اندرعجب است

گله‌بی نهایت از دهاتی بی شعور

بی ادب خالی از

فهم و رعایت

من نمی فهمم چه‌باید کرد با اهل زمانه بوالعجب گیری فتاداستم‌من اندر این میانه
در حقیقت‌عاجزم ازوصف حال‌مردم‌دون چون کنم زایشان چه گویم‌بادوچنك‌صدمغانه
خوش گرفتار آمدم‌درچنك‌این‌مخلوق نادان هر زمان گیرند از من نمرهٔ دیگر بهانه
گرك صحراو بیابان‌مبتلاچون‌من‌نگردد کاین چنین گشتم سهام هر بلائی‌را نشانه
باکه گویم درددل کو وارسدبرحال‌زارم از که باشم مطمئن کو صاحب ویاریگانه
میخورم‌نان‌خودو کاری به‌کس‌هرگز ندارم کار با من دیگران دارندچون‌سنك‌مثانه
ظاهراً با اینکه کارم‌بر خلاف شرع نبود لیك دایم مورد ایراد هستم در میانه
قوت من در روز باشدغصه و غم بی شماره رزق من‌اندر لیالی نیست‌جز اشك‌شبانه
گر اذیت های اینمردم شود برمن‌مجسم میشود یك قطعه دود وظلمت‌ونارو زبانه
مرغ‌و کبك‌وطوطی‌وقمری به‌حال‌خویش هریك جملگی‌در روز وشب آلوده‌اندرجوف‌لانه
لیك‌من‌چون‌جغدسرگردان‌بویرانها بماتم کی گذارندم که‌من‌آسوده‌بنشینم‌به‌خانه

قلب سنك تیره بر احوال زار من بسوزد ... آب گردد دل اگر فهمد شود آزجاروانه

اینچه بدبختی است یارب جانب من رو نموده ... تا به کی ازرذل مردم بشنوم حرف فسانه

از فشار و غمزه های مردم جاهل کبابم ... در غیابم دشمن و اندر حضورم مادرانه

متصل دنبال من درغیبت و هم عیب جوئی ... یکنفر نبود مرا دل سوز از مرد و زنانه

نیستکس زایشان بپرسد بیحیامردم چه کردم ... چیست تقصیرم که اینسان میزنیدم تازیانه

من چه میگویم زبانزخمش زصد شمشیر بدتر ... نیش عقرب کی رسد دردش بحرف جاهلانه

نی حلالی رانمود ستم حرام و نی بعکسش ... مانده‌ام فکری چه باشد خلق را راه بهانه

ایمسلمانان بی ایمان چه میخواهیدازمن ... مال بابای که را آورده ام اندر خزانه

راه ایراد شما با من چه باشد در شریعت ... بی جهت با من چه میگوئید مرد غایبانه

لیك ازراه دیگر ممنون این خلقم که یکسر ... هر چه دارند از عمل بهر من آید عاجلانه

گر که میسوزد دلم از نیش حرف بی شعوران ... لیك جبر اش کند عدل خداوند یگانه

نگذرد ازمن خدا گر بگذرم زین خلق موذی ... روز محشر میشود معلوم هر يك حاضرانه

جز خدا و انبیا و اولیا من کس ندارم ... از خدا خواهم مدد در قطع حرف مهملانه

من تعجب دارم از بی عقلی این خلق نادان ... کاینسخنها چیست نفعش بهر ایشان مغرضانه

گر بودمقصود ایشان دوستی با این پریشان ... جای دیگر کار دیگر وقت دیگر مشفقانه

نیست مقصودی مر ایشانرا بجز ظلم واذیت ... کارها شان دائماً باشد بر اینمطلب نشانه

گوئیا من زر خرید اینگروه نا نجیبم ... کاین چنین در حق من دارند حکم مالکانه

هر چه خواهند بگویند و نه گوید کس جوابی ... کاش می آمد فقط بیعار مرگی کاملانه

ایخدا یا کن ذلیل آنکس که شد اهل اذیت ... حق احمد کو نسب دارد بنضر بن کنانه

بسکن اینصحبت **شهابا** کین سخن پایان ندارد ... صبر کن کم جوش زن ازحرف تلخ عامیانه

در اظهار افضلیت علم بر مال
بر خلاف عقیدهٔ
مردمان جهان

طبع شرر بار من بر سر شور آمده ذوق گهر ریز من لمعهٔ نور آمده
عقل غریزی ز دل نعره بزد کای فلان علم و کمال و ادب بهر تو جور آمده
از چه تشکی کنی از بدی روزگار یا گله داری ز بخت کز چه تبور آمده
یا که چرا روز و شب با المی توامان لذت نوش و سرور بر تو غیور آمده
العجب از این خیال نیست مجال سخن شبههٔ در واضحات نو بظهور آمده
قاعدهٔ دهر دون بوده و باشد چنین گر به شود غیر از این عجب ضرور آمده
گر به کمال و هنر جمع شدی ملک و مال بهر چه گرد عوام الف و کرور آمده
نسبت مال و کمال عموم من وجه دان جامع این هردو را جنت و حور آمده
اغلب اهل هنر فاقد اموال و زر سیم و گهر قسمت عامی کور آمده
کمتر که این اتفاق واقع و حاصل شود کز می اموال و فضل شخص خمور آمده
آه از این روزگار گردش لیل و نهار شغل اهالی همه ویل و ثبور آمده
آنکه بود دائماً با غم و محنت قرین و آنکه مدامی به عیش غرق غرور آمده
هر دو ز حق نا رضا شکوه بجای ثنا جای مدیح و دعا تا لب گور آمده
لیک ز من بشنو ای یاور عالی مقام مادح علم و عمل رب غفور آمده
کی به هنر میرسد مال اگر صد کرور دولت بی فضل و علم ریح دبور آمده
عزت دنیا و دین هست قرین ادب شکوه مکن قدر دان وقت عبور آمده
علم غنیمت شمار شکر خدا را گذار تا چه کنی از قفا یوم نشور آمده
یک ورق از علم را به زجهانی بدان گر به مشام سرت بوی شعور آمده
لیک به زعم من این حرف بود مستقیم بیشتر از خلق را لقمهٔ شور آمده

معتقد جاهلین هست عموماً به عکس / از پی ترجیح علم جمله فکور آمده
بلکه به صوت بلند فاش ندا میکنند / کز جهت ملك و مال شخص وقور آمده
علم و کمال و ادب هیچ نیرزد به فلس / درهم و دینار را جلوهٔ طور آمده
فضل چه و فهم چیست این سخنان را بهل / نقرهٔ مسلوك را قوت و زور آمده
شخص فقیر ار بود غرق بحار ادب / در نظر مردمان خوار و فطور آمده
لیك اگر دور او پر بود از زر و مال / روز و شب از بهر خلق صدر بزور آمده
عزت او بر قرار شوکت او پایدار / عالی و رفعت مدار مرح و فخور آمده
شخص غنی گر بود ناخوش پیس و کثیف / جملهٔ امراض بد زو بظهور آمده
با همه عیبها عزت او نزد خلق / از همه کس بیشتر فاش و جهور آمده
آدم بی چیز اگر افضل عالم بود / کی نگرد کس باو گرچه صبور آمده
رحمت حق بر کسیکو ز خدا راضی است / در همهٔ حالها عبد شکور آمده

اللهم اغفر للناظم و القاری و العامل

در بیان شرایط تحصیل علم و وظائف طلاب علوم دینیه و دستور العمل در این کار

دوستان آئید اندر گرد من / جمله جمع آئید در یك انجمن
خص از طلاب و ارباب علوم / و آنکه خود را داند از اهل رسوم
تا که بعد از ائتلاف و اجتماع / برده باشید از بیانم انتفاع
مقصد من نبود اندر این مقام / جز به تعلیم و تعلم اهتمام
او به واقع مقصد الاسنی استی / در حقیقت غایة القصوی استی
عروة الوثقی بوصف لا انفصام / نیست جز علم شریعت و السلام
بر ولایت گرچه تفسیرش کنند / لیك بی علم او نگردد ار جمند
الغرض علم است مطلوب خدا / هست محبوب جمیع ما سوا
می ندارد دشمنی غیر از عوام / حق کشد از اینجماعت انتقام

نکته (الناس اعداء لما) قد جهل بر خوان که فهمی مدعا

کس نداند غیر نوع خود حسن گوش کن جانا و بشنو این سخن

هر گروهی خویش را داند نکو کل حزب را مطلب بجو

هر جماعت را خیالی در سر است هر متاعی نزد جمعی خوشتر است

لیك ز عم جاهلین نبود مناط گوهریرا هست با در ارتباط

قدر جنس خوب را در هر زمان میشناسد عارف با استخوان

گر در این عنوان دهم بسط کلام اینسخن هر گز نیابد اختتام

عقل و اجماع و کتاب و هم خبر نه ده و نه بیست بل بیحد و مر

شعر دیوان و بیان کاملین نص اقوال متین سابقین

جمله شاهد هست بر این قول حق کن تو روزی ایخدا بر مستحق

چونکه هر کس قابل این فیض نیست شرب کودك غیر خون حیض نیست

مرغ و کوکو با برنج خالدار هست اکل مردم با اقتدار

آب قند و شربت و اسکنجبین ینبغی باشد برای منعمین

علم را هم جای قابل لازم است بایدش فهمید کو را عازم است

شرط دارد علم و تعلیم و عمل گر نباشد شرط باشد بی محل

لیك بد طینت ار گردد علیم میرود در راه حق او مستقیم

آدم خوش طینت اگر تحصیل کرد گر چه در عمرش ورا تکمیل کرد

با المآل آن علم باشد بی اثر بلکه بهرش باشد اسباب ضرر

وه چه خوش گفت آن ادیب نیکخو مغز مطالب را ز شعر او بجو

غیر از این یك شعر باقی از من است اندر اینجا ذکر او مستحسن است

«تیغ دادن در کف مستی مست به که آید علم را نا کس بدست»

چون بدست نا کس آمد در جهان میرود از بین مال مردمان

بلکه جان و عرض و ناموس و عیال یك قلم فاسد شود ز آن با کمال

دودمان شرع و دین گردد تباه روز گار مردمان گردد سیاه

گر بدست اهلش این گوهر رسید میشود سر سبز گلزار امید
با طراوت میشود دین حنیف قوتی گیرد ز نو شرع ضعیف
باز گویم مقصدم اینجا نبود خامه چستی کرد و در رفتن فزود
من نکردم بسط این فرش ایرفیق جز برای وصف تحصیل صدیق
تا بفهمد رسم تحصیل آن عزیز در طریقش نیك گردد با تمیز
زحمت طلاب اغلب بی ثمر رنج ایشان میرود دائم هدر
پس نمیپرسی که این از بهر چیست تا بگویم آنچه او را گفتنی است
عمده اش باشد ز فقدان شروط حاصل آید ز این سبب بهرش قنوط
راه را گم کرده بیره میرود کی رسد بیچاره بر شهر و بلد
این ره کوه است و صحرای دراز در بیابان میروی بی امتیاز
بی نهایت باشد این فج عمیق جز هلاکت نی در این سیر وطریق
راه را پیدا نما و آنگه شتاب با تو هستم ایجناب مستطاب
هر چه پیش آمد تمامی هرج ومرج هر چه گوئی کی رود اورا بخرج
گوئیا اج میکشد شیخ شریف کی توان شد با چنین آدم حریف
کاین نباشد رسم تحصیل ایعمو رو تو آدابش بخوان رسمش بجو
بی رویه درس خواندن بیست سال مثل حال اولت باشد مآل
از چه عالم این زمان باشد قلیل کو برای سابقین یکتن عدیل
هیکل و عمامه و ریش ای پدر خوش فراوان است اما کو اثر
ای بسا باشد که در یك مدرسه صد نفر طلاب غرق و سوسه
از میانشان یکنفر ملا شود ما بقی را زحمتی بیجا شود
اد خلوا فی الدار من ابوابه هیؤا و اسعوا الی آدابه

۞۞۞

شرط اول یا اخی باشد خلوص ظاهر است این شرط از کل نصوص

عمده این باشد بواقی فرع دان — گر نباشد بی ثمردان جمع آن
مقصدت از علم اگر دنیا بود — رنج وسعیت بهر او بیجا بود
می ندارد حاصلی غیر از و بال — غیر وزر و کدرت و رنج و ملال
اختلال آرد بدین قصد ریا — ترك او كن تا نگردی مبتلا
علم و تعلیم و عمل ای مقتدا — هر سه باید باشد از بهر خدا
قصد طلاب علوم ارشد مشوب — نور ایمان زود بنماید غروب
نی صفا حاصل شود ز اونی ضیاء — هی برو در اصفهان و هی بیا
با چنین نیت روی گر در نجف — نیست منتج از برایت جز اسف
مد خلیت نیست از بهر مکان — قصد قربت کن نجف یا اصفهان
مد خلیت هم اگر دارد محل — هست جزئی عمده باشد در عمل

☆☆☆

شرط دویم لقمه را بنما حلال — سعی کن دراو تو ای صاحب جمال
واقعاً هم علت است و هم دخیل — با اثر در فعل و ترك ای بیعدیل
گر حلال آمد به کف قدرش بدان — هم بخور هم میخوران بر این و آن
ور حرام آمد از او پرهیز کن — کمترك دندان شهوت تیز کن
شرح حال لقمه در جای دیگر — ذکر گشته کن رجوع ای باخبر
اینکه می بینی ترقی هیچ نیست — گر که دارد ده جهت اینهم یکی است
شرط سیم بهر تحصیل ایجوان — حزم وعزم و جزم هریکرا بدان
حاصل معنی ز الفاظ ثلاث — منصرف بودن ز اموال و اثاث
هم او مصروف در لیل و نهار — از پی تحصیل گل در جویبار
با یقین و عقل و رای مستدام — تا رساند کار را بر اختتام
شرط تحصیل است استفراغ بال — قلب را خالی نمودن از خیال
با خیال علم آراء دیگر — بی ثمر باشد بگویم مختصر

لیس من قلبین فی جوف الرجال
یکدل و چندین محبت دان محال

این چه تحصیل است ایمرد فقیر
در مثل ماهی نخواه و دم بگیر

گاه مشغول و گهی ترکش کنی
بر چه کردی کار خود را مبتنی

استدامت شرط میدان ای پسر
از چنین تحصیل جانا در گذر

علم همچون آهوی وحشی دشت
چون رها کردی زدستت در گذشت

چون شود مقطوع دنبال عمل
زحمت سابق نماند در محل

جز فراموشی ندارد حاصلی
سعی بنما دائماً گر عاقلی

یا رها کن یا که خود محکم بچسب
چون سواری کردن اندر پشت اسب

سست جنبیدن نه کار عاقلی است
بلکه شغل مردمان جاهلی است

عمر کوتاه و خیالات بلند
آهوی مقصد کی آید در کمند

نصح این احقرچه در در گوش کن
سعی کن تحصیل فهم و هوش کن

☆☆☆

شرط دیگر آنکه گردی متقی.
تا که در کارت بیابی رونقی

کسب تقوی کن پرهیز از خطا
تا که دل گردد لطیف و با صفا

خوش بحال اهل تقوی در جهان
عرش اعلا جای جولان گاهشان

بهر طلاب و اساتید گرام
ز این صفت گردد ترقی بیشمار

شخص با تقوی به توفیق اله
کار سالی پیشرفت او به ماه

ز آنکه تقوی باعث نور دل است
لاجرم رفعت برایش حاصل است

کی شود حاصل به پر خواندن فقط
کی به پر خوردن کم آید آب شط

نور مقذوف است از فیض خدا
میکند تابش به قلب ما یشاء

ما حصل گر صاحب تقوی استی
در زمانی کم یقین دانا استی

شرط دیگر ایعزیز مهربان
چشم پوشیدن ز خیر این و آن

بی طمع دنبال کار خود برو
کن قناعت بر پیاز و نان جو

با خیال پول اندر حوزه ها / آخرش کا لاول بود ای بینوا
اولا کسب توکل بعد از آن / کسب علم و فهم در چندی زمان
همچه سید نعمت الله در سلف / مدتی مأکول خود بنما علف
در زمان چهار ماه از روزگار / اکل پوست خربزه او را شعار
از برای اشکم ای صاحب فنون / خویشتن را کم نما خوار و زبون
چون در آن خطرفتی ایمردصحیح / میشوی فاسد بگویم من صریح
از شروطش فکر استادی متین / خوش بیان وفاضل و نیکوجبین
مستقیم الرأی دور از اعوجاج / با دیانت با طلاقت خوش مزاج
آدمی خوش طینت و شوخ صبیح / در جهات حال انسانی ملیح
متقی و زاهد و شیرین کلام / بی لجاج و صاف کو با انتظام
عالمی عامل ادیبی خوش نفس / سعی کن در خدمت این نمره کس
گر بیابی می نکن او را رها / باش اندر خدمت او سالها
تا که از تأثیر انفاسش بسی / فیضها بینی به مقصد ها رسی
مد خلیتها است در استاد خوب / از خصوصیات او جذب قلوب
رو تفحص کن که یابی ایجناب / اینچنین استاد را با صد شتاب
پس برو در محضر ش با احترام / تا ترقی حاصل آید ای همام
پاس شأن و حرمت او را بدار / متصل کن بر وجودش افتخار
در غیابش دائماً تعریف کن / از جنابش کاملا توصیف کن
با ادب بنمای با این کس سلوك / چون عبید محض با خیل ملوك
ز آنکه استاد است در حکم پدر / این چنین مضمون رسیده در خبر
در حضورش غالباً ساکت نشین / هر چه گوید گوش کن ایمه جبین
می نکن با او عبث جنك و جدل / سلب توفیق از تو گردد ز این عمل
حرفهایش را پرویش رد مکن / باب احسانش به خود منسد مکن

می نگو با او که مطلب نیست این — یا نفهمیدی و باشد این چنین
جور ناید با دیانت این طریق — تو چه جدول هستی او بحر عمیق
یك مثل در این مقام از سابقین — وارد است اما چه تمثیلی متین
شخص عالم همچه نخل بار دار — مستقیم اندر مکانش با وقار
هر که را میل رطب باشد از او — باید آید در حضورش روبرو
وآنگهی با طاقت و صبر و سکون — تا بریزد ز آن درخت ارغنون
دانه دانه از رطبها بر زمین — شخص طالب بهر چیدن در کمین
از تو پرسم میشود با این درخت — جنك کردن یا تغیر ها ی سخت
یا توان او را به جنبانی ز دور — یا به چینی ز آن رطب بافحش‌وزور
جز که با تسلیم و خالی از جزع — از رطبهایش تو گردی منتفع
هم چنین با عالم و استاد خویش — رو ترش منما که گردد سینه ریش
گر چنین کردی‌شوی ممنوع از آن — بلکه بی توفیق گردی در جهان

✪✪✪

دیگر از اقسام و انواع شروط — هست تقلیل غذا در این خطوط
چون که پرخوردی‌خوری‌بسیار آب — بعد از آن نا چار افتادن بخواب
چون‌ز‌حد‌بگذشت‌آب وخواب‌وخور — میشوی ممنوع از فهم زبر
وقت مستغرق شود دراین سه کار — کمترك پر کن ز آش و نان تغار
با دل خالی معالی کسب کن — کار را پاکیزه و دل چسب کن
نرگس مستت بخواب و دل شبع — نور علم از قلب گردد منتزع
قوهٔ فکریه گردد کور و کر — آنزمان تحصیل گردد بی ثمر
بر محصل فرض میدان جوع وسهر — تا بدل جاری شود از علم نهر
مختصر گفتن سخن اولی استی — خص بهر آنکه او بینا استی

از شروط درس خواندن غربت است — گرچه بودن در غریبی کربت است

در حدیث قدسی این مضمون رسید
زحمت غربت در ایامی مدید

باعث تکمیل گردد در علوم
رنج غربت بهتر از این مرز و بوم

وضع علم اندر غریبی دان زجوع
چون بغربت رفتی آنجا کن شروع

در وطن سخت است تحصیل فنون
مانعش از حیز أحصا برون

یك دل و پنجاه فکر مختلف
کی توانی شد به عرفان متصف

درد غربت یکزمانی بیش نیست
گر دوا میباشد او آنهم یکی است

آن یکی را هم توان آسان شمرد
با تحمل دخلهای عمده برد

ای برادر درس خواندن در محل
بـه ز بیکاری بود اندر مثل

از شروطش فکر همدرس فهیم
کو بود باشخص در هردم ندیم

هم تکلم باشد و خوش گفتگو
بیشتر باشد زبان و فهم او

تا که چون ازدرس حاصل شد فراغ
هر دو باهم چون دو تن طوطی باغ

یکطرف بنشسته در تقریر آن
هردو در توضیح و هم در امتحان

آن یکی گوش و دیگر باشد زبان
الغرض باشند باهم همعنان

شاید از استاد آن یك مطلبی
در نظر دارد ز نیکو مشربی

چونکه او را بیش باشد حافظه
حفظ دارد آنچه را شد رافضه

آنزمان در بین بحث و گفتگو
واضح آید نکته فوراً ای عمو

الغرض هم درس قابل لازم است
هر کهرا بر درس خواندن عازم است

شرط عاشر آنکه جوید آنچه را
نفع او بهرش بود بی انتها

علم را باشد عدد هشتاد چهار
هر یکی در موسمی آید بکار

گر کسی بتواند اندر عمر خویش
فهم آن اقسام را کم یا که بیش

واضح الرجحان بود بی‌شبهه خوب
لکن اشکل باشد از کل خطوب

کی شود حاصل به این عمر قلیل
با چنین سعی کم این فعل جلیل

«کار هر بز نیست خرمن کوفتن
گاو نر میخواهد و مرد کهن»

قوهٔ هر کس نباشد این هنر
تا کند تکمیل علم از هر رهگذر

خص با این سستی و این تنبلی
در حقیقت هست کار مشکلی

لاجرم بر بعض آن باید قیام
چون نگردد ممکن از بهرت تمام

لیکن آن بعضی که انفع باشد او
در پی آن بعض بنما جستجو

کن تو تحصیل آنچه را باشد اهم
عمر را ای دوست میدان مغتنم

نمرهٔ فقه و کلام و نحو و صرف
نیك فهمیدن نکات فعل و حرف

هم اصول فقه و تفسیر و حدیث
وآنچه درتر کش بود ایشان جنیب

چونکه نتوان کل آن تحصیل کرد
باید اندر بعض آن تعجیل کرد

✩✩✩

شرط دیگر بشنوی ای صاحب کمال
اوخذوا العلم من افواه الرجال

متصل بردار قرطاس و قلم
همره خود و آنگهی بنما رقم

هر کلام خوب و هر شعری ملیح
هر بیانی از بیانات صحیح

جمع کن یکسر نویس اندر کتاب
تا بری ز این کار نفع بیحساب

اخذ علم از فاه کل من عرف
گنج بی رنجی است میآید بکف

زحمتش را او کشید اندر سبق
لب او آمد بدست مستحق

اخذ از افواه را دان مغتنم
تنبلی را ترك کن یاذالهمم

وقت را جانا بسی فرصت شمار
زحمت بردوش غیر خود گذار

حکمت اینکار ولطف این عمل
اینکه آن گوینده اندر هرمحل

زحمت بسیار و رنج بیشمار
برده تا آورده این صنعت بکار

هر کجا از هر کتابی نکتهٔ
حرف خوبی از حکیم پختهٔ

شعر خوبی از لبیب شاعری
یا معمائی ز شخص ماهری

خوب آن را ضبط بنماید برون
بعد از آن حفظش کند در اندرون

غب ذالك لب هر يك هر مقام		مصلحت بيند بكار آرد مدام
تو در آنجا حاضروبا هوش و گوش		جمع كن در سينه در ظاهر خموش
چونكه اينگلچين زحمت‌های اواست		مغزرا بر دار و دوری كن ز پوست

✡✡✡

از شروط آن يكی تر تيب دان		گوش كن تا بشنوی مقصود از آن
آنچه را خواهی بخوانی از علوم		هندسه يا از رياضی يا نجوم
صرف و نحو وهم معانی با لغت		اولين كار است فا ثبت ما ثبت
بعد از اينها نوبت علم اصول		ثم بار فقه را ميشو حمول
تا مبادی را نفهمی ابتدا		ميل منما هيچ سوی منتها
طفره در هستی يقين باشد محال		نيست بهر كس در اينمطلب مجال
فارسی گويم كه تا فهمی عيان		وصف بالا رفتن اندر نردبان
گو بمن چون است اسمش ای شريف		پله پله بايدی رفتن رديف
يا كه يك پا پلهٔ اول نهند		پای دوبم را به آن چوب بلند
عاقلا بی بال كی بتوان عروج		ينبغی نبود ز ما يمكن خروج
بينوا پای تو در صرف است لنك		با اصوليين نمودی ميل جنك
نبودت از نحو ربطی مطلقا		بر مقام فقه داری ارتقا
جان من مقصودت از اينكار چيست		مغز مطلب را بگو گر گفتنی است
سر طی الارض خود را باز گو		در كجا خواهی روی ای نيك خو
در حقيقت مقصد ار فهميدن است		اين نه‌رسم او است اين گرديدن‌است
ميخوری جانا ز نفس خود فريب		گول خوردن تا بكی انت اللبيب
بايد اول بيخ را محكم نمود		بعد از آن بر رفعت بنيان فزود
كی‌تو گشتی كامل اندر نحووصرف		اصل را بنهادهٔ بر روی برف
كاين چنين ميل علوت بر سر است		سادهٔ بيچاره كارت ابتر است

کار مردم جمله تقلیدی شده / میزنند اندر صف عالی رده
صرف میریرا نفهمیده هنوز / میدود دنبال اسرار و رموز
در سیوطی لنگ مانده چون حمار / میدود دنبال منطق بی گدار
در مبادی عاجز و زار و نحیف / خواهد او گردد به مستنبط حریف
این رقم تحصیل نبود جز جنون / آن فآن بر جهل او گردد فزون
من چنین فهمیدم از این نمره کس / مقصدی نبود ورا جز اسم و بس
خواهد او گویندش اندر روزگار / کو فرائد خوان بود مشغول کار
مرحبا بر این قوانین خوان ما / کاینچنین با خویشتن دارد جفا
اسب لنك و پای لنك و چشم کور / خواهد او گوید منم ملا به زور
می نترسد احمق خر ز افتضاح / هر چو گوئی نبود این کارت صلاح
اتفاق افتد که اندر محفلی / مجمعی در ضمن آنها مقبلی
عالمی بنشسته چون کوه وقار / رو کند نا گه باین عالی تبار
کی فلانی درس و بحثت در کجااست / پس بپرسد آنچه او را مدعا است
آنزمان شیخ فرائد خوان ما / لال گردد اوفتد در دست و پا
گه خطا گوید گهی گوید صواب / چون جعل کاو اوفتد در منجلاب
میشود رسوا بنزد مردمان / همچنین در نزد آن عالی مکان
وای اگر پرسد از او چیزی حقیر / از فنون نحو و صرف آن بی نظیر
از مهابت میشود دل باخته / همچه اخرس سر بزیر انداخته
میشود ساکت ز تقریر و کلام / یا که نا مربوط گوید یا لتمام
هر دو قسمش باعث رنج و ملال / هر دو نحوش لازم آرد انفعال
پس چه بهتر ای ادیب هوشمند / قدر فهم خویش اندازی کمند
کار بی ترتیب حتماً اقطع است / درس تدریجاً بخوانی انفع است
هان مشو از این سخن هرگز ملول / با کمال امتنان بنما قبول
گر کسل گشتی یقیناً جاهلی / از نکات عرض چاکر غافلی

ار شروطش قلت درس ای جوان — درس را هر وقت خوانی کم بخوان
لیك تا بتوانیش تکرار کن — بهر فهمش دائماً اصرار کن
چون غرض از خواندن از فهمیدن است — هرچه کمتر خوانده گردد احسن است
درس حرف آمد ولی تکرار الف — کن قبول از ما سخن بی ذکر حلف
ظرف سینه جای ضبط علم دان — کم بخوان تا اندر او ماند نهان
نیست اندر بیش خواندن منفعت — بلکه در تقلیل باشد مصلحت
چند در فکری که خوانی یك ورق — اوفتی در زحمت و رنج و عرق
تا شود فارغ به زودی آن کتاب — درس دیگر را نمائی انتخاب
این چه رسم است و چه آئین ایطلیب — ایمر یضا گوش کن حرف طبیب
ایخدا یا عقل کو عاقل کجا است — با چنین اشخاص ما را مدعا است
شرط دیگر بشنو و اقرار کن — متصل در فن واحد کار کن
چون که شد تکمیل آن علم آنگهی — باش در تحصیل دیگر مشتهی
تا باندك وقت گردی ذیفنون — بر خفا یا و دقائق رهنمون
اولا در صرف وقتی بگذران — چونکه شد کامل زمانی نحو خوان
چون ز علم نحو حاصل شد فراغ — در درون سینه روشن شد چراغ
خوان تو مقداری بیان و هم بدیع — بهره ور شو زان بیانات منیع
غوطه ور شو اندر آن بحر وسیع — تا فراهم گرددت علم بدیع
پس مهیا بهر تکمیل اصول — می نباش از بهر جمع آن عجول
بین این أوقات منطق هم بخوان — نکتهٔ مخفیه را یکسر بدان
بعد از اینها فقه را کامل نما — تا رسی از لطف حق بر مدعا
در خلال این دو علم ایخوش سیر — یکنظر در علم تفسیر و خبر
در رجال و هم درایه یکزمان — دقتی بنما که فهمی این و آن

مختصر از کل اینها ایوجیه — اینکه گر خواهی شوی شخصی فقیه
در علوم سبعه یك یك کار کن — سعی کن پس تکیه بر جبار کن
گر کنی در بعض از آنها شلوغ — کی رسی در علم بر حد بلوغ
در زمان واحد ای نیکو سیر — در سه علم و بیش و کم منما گذر
ای بسا ذیفن واحد ذیفنون — گردد اما عکس آن ریب المنون

☆☆☆

آخرین شرط ای ادیب نکته دان — اولا کاسب شو آنگه درس خوان
بهر انسانی معیشت لازم است — کسب شغل مردمان حازم است
تا نباشد وجه معلومی به کار — کی شود دل مطمئن و بر قرار
سعی کن در کسب وتحصیل معاش — کم نشین بیعار و پشت و دل خراش
جان من گر قلب باشد مضطرب — کی شود بر درس خواندن مقترب
گر چه علم و فقر با هم توأم است — لیك فقر با تحمل هم کم است
کو بعین فقر و غرق احتیاج — صبر را با عیله سازد امتزاج
با چنین حالت بود فکر عمل — در خیال درس خواندن با عجل
قوهٔ هر کس نباشد این هنر — بوده اندر کنج اشخاص دیگر
همچه سید نعمت الله از سلف — یا که مثل اردبیلی در نجف
یا که چون استاد خوانساری نژاد — حضرت آقا حسین پاك زاد
بعض دیگر مثل ایشان در جهان — کاندر این عالم نبودی مثلشان
با پریشانی و فقر و ابتلا — مجتهد گشتند و نیك و با صفا
با قناعت کارشان بالا گرفت — فهمشان آفاق را یك جا گرفت
چونکه بهر هر کسی این قوه نیست — می نشاید لاجرم بی کسب زیست
رمز «الکاسب حبیب الله» شنو — همره این نکته تا آخر برو
چون شدی کامل به کسب واکتساب — آنزمان رو سوی تحصیل ای جناب

کن فراهم در هم و دنیار را ‌ ‌ ‌ ‌ آنزمان دنبال کن آن کار را
این منافاتی ندارد ای اصیل ‌ ‌ ‌ ‌ با توکل بر خداوند جلیل
خامهٔ مسودة الوجه فرید ‌ ‌ ‌ ‌ چون به میدان تاخت تااینجارسید
نامهٔ مبیضه با او شد بجنگ ‌ ‌ ‌ ‌ کی سیه رو بس بود بنما درنگ
چند میتازی به جولانگاه قید ‌ ‌ ‌ ‌ کی رود اینها بخرج عمرو وزید
خامه باقر طاس گفتا کی بخیل ‌ ‌ ‌ ‌ باش ساکت هان مگو از این قبیل
ورنه فوراً جامه ات نیلی کنم ‌ ‌ ‌ ‌ صورتت را مرکز سیلی کنم
گر چه فارغ گشتم از عد شروط ‌ ‌ ‌ ‌ اینك آمد نوبت قوس هبوط
بعضی از آداب باقی مانده را ‌ ‌ ‌ ‌ مختصر شرحی دهم من جابجا
تا نماند بهر کس در این دیار ‌ ‌ ‌ ‌ بعد از این اشعار حال انتظار
هر که هر چیزی که لازم دارد او ‌ ‌ ‌ ‌ بهر او موجود باشد مو بمو
من نمایم زحمت خود را تمام ‌ ‌ ‌ ‌ بی اثر نبود یقین نزد کرام
این رقم ترتیبها کار من است ‌ ‌ ‌ ‌ خواه مذموم است و یامستحسن است
من کیم جز ذره خاکی بس حقیر ‌ ‌ ‌ ‌ یا اله المذنبین دستم بگیر
گر چه فرضاً باشد او بی نفع صرف ‌ ‌ ‌ ‌ کار غواص است غوص بحر ژرف
تا بر آرد گوهر و مرجان هزار ‌ ‌ ‌ ‌ عنبر خوشبوی و در شاهوار
الغرض از جملهٔ آداب علم ‌ ‌ ‌ ‌ امتزاج او است با اثمار حلم
دیگری رفع تکبر از مزاج ‌ ‌ ‌ ‌ هم حسد را زود بنمودن علاج
هم تواضع پیشهٔ خود ساختن ‌ ‌ ‌ ‌ در ره ترویج دین سر باختن
قصد او باشد علاج ملحدین ‌ ‌ ‌ ‌ میل او ترویج شرع مستبین
حکم حق را با کمال اقتدار ‌ ‌ ‌ ‌ در میان خلق سازد آشکار
خوف ننماید ز لوم لائمین ‌ ‌ ‌ ‌ شغل او این باشد اندر هر زمین
فرق نگذارد میان غیر و خویش ‌ ‌ ‌ ‌ هر زمان حکم خدا آرد به پیش

چشم پوشد از هوای نفس دون
دشمن دین را نماید او زبون

نکته دیگر برای طالبین
تا نباشندی چه طفل اندر جبین

آنکه بهر ازدیاد حفظ دل
ترك بنماید هر آن باشد چه خل

یك تلم هر چیز باشد سرد و تر
از خوراك آن نما دائم حذر

چونکه او با لطبع نسیان آورد
ز این جهت ترکش نما ای با خرد

از قبیل سرکه و سیب ترش
دوغ و دیگر ماست دیگر آب‌خوش

آنچه افزاید به بلغم یك تلم
ترك کن بیش و قناعت کن به کم

لیك هرچیزی که باشد گرم‌وخشك
صرف کن کو نفع دارد همچومشك

از مویز سرخ و کندر با عسل
هر چه طبعاً خوار باشد هر محل

تا بمقداری که باشد کم ضرر
نوش جان فرما از آنها سر بسر

هر چه بلغم کم شود حفظت زیاد
کم شود نسیان که بد در ازدیاد

این طریق حفظ باشد از دوا
لیك راه آن ز قرآن و دعا

آیة الکرسی بسی باشد دخیل
صد هزاران به ز جوز و زنجبیل

در نماز شب بسی باشد اثر
هم چنین در ذکر و قرآن سحر

مطلق طاعات اینجا نافع است
چونکه عصیان این عمل را مانع است

مختصر به، یا که تطویل ای جناب؟
تا باینجا بس بیانات «**شهاب**»

قدر دانا یکدمی اشعار من
ورد خود بنمای در هر انجمن

قیمتش میدان و محفوظش نما
هم مکرر کن بهر صبح و مساء

یاد گیر و حفظ بنما، کن عمل
ایکه هستی نطفه پاك و بی خلل

گاه گاهی هم ز عاصی یاد کن
گو خدایا روح او را شاد کن

ایخدا هر کس بفکر ما فتاد
در شدائد آور از آنکس بیاد

ربنا اغفرلی و للمستغفرین
و ارحمن یارب کل المؤمنین

عنوان موعظه و نصیحت بجهت مردمانی که ملبس به‌لباس علم هستند و خود را عالم خوانند

نکتهٔ گویم برای دوستان با مروت   مردمان با کمال با شعور و با فتوت
مستفاد از جملهٔ اخبار و هم آیات قرآن   مشتمل بر جملهٔ از نکته‌های باملاحت
بلکه از عقل عزیزی هم توان فهمید او را   گرچه از بهر عمل کردن بیفتی در مشقت
حاصل این کز بهر هر شیئی لوازم شد معین   تا اثر پیدا کند آن شیء و گردد با حقیت
صرف اسم بی مسمی جان من لطفی ندارد   همچو کو محض لسان بنماید اظهار محبت
فی المثل علم و کمال و فهم را باشد شروطی   گر نشد موجود منما بیجهت اظهار رفعت
اولا تحصیل آن لازم بود مدت مدیدی   در بر استاد قابل با هزاران عذر و منت
محض یکسال و دو سال و پنج و شش آنهم به‌سستی   کی شود حاصل برادر جز به‌اصرار و بزحمت
ثانیاً شرطش عمل باشد به‌مضمون علوم‌اش   گر نباشد او چه دارد بعد از این الا ندامت
عالما خود با خبر هستی مجازات عمل را   کو مضاعف میشود حتماً به فردای قیامت
باچه جرأت در جهان باشد چنین وصف سلوکت   رحم کن بر خویش اکنون تا بود هنگام فرصت
سیمین شرطش بود حلم و تحمل در مجالس   گر نباشد حلم نبود علم را هرگز شرافت
من تعجب دارم از آنکس که محض ماه و سالی   خویش را اعلم بداند از جمیع خلق و امت
افضلیت را کند دعوی به‌جزئی اکتسابی   العجب با اینکه نبود در کفش چیزی ز حکمت
خود همی داند که در دنیا به‌دیناری نیرزد   با چنین حالت ندارد عار از فخر و شهامت
گر بپرسی ز او که فرق فاعل و افعل چه باشد   همچه حاومیم ورا ماند به گل غرق جهالت
با وجود جهل بی اندازه در مسند نشیند   میل دارد بر حکومت بین بینایان ملت
از قضا و وز شهاداتش نه ربطی هست هرگز   نی ز تقدیم معدل یا که جارح با مهارت
وای وای آقا خدا مرگت دهد آسوده بنشین   تا بکی نفس و هوا را حاضری اندر اطاعت
می نشیند در میان مجلسی کاو را نباشد   اهل و قابل عاقلا تا چند این حمق و خرافت

نی خجالت از خدا نی شرم از افراد مردم نی حیا از شرع پیغمبر نه در قید عدالت
اینقدر کورا بخوانندی رئیس دین و عالم مست گردد گرچه در عقبا بیفتد در مذلت
گر کسی گوید که آقا نیستی اهلش رها کن حاضر آید بهر قتل اینچنین کس بی ملامت
فتنه ها بر پا کند فریاد و واویلا نماید کز چه این حرفش بگفتند از ره خیر و سلامت
خیر خواهی اینزمان اندر نظر بد جلوه دارد حمل بر بغض و عداوت میشود کو دین و غیرت
کاش با این شغل و دعوی حفظ ظاهر را نکردی تا که از فعلش نیفتد عامی نادان به حیرت
چونکه در ظاهر بود افعال او سرمشق مردم ز این سبب گردد فعالش باعث ظلم و غوایت
هر که بیند وضع او را با خدا گوید که یارب اینچنین باشد طریق دین و ایمان و هدایت
گر مسلمانی بسازد با چنین افعال بیجا پس چرا من بهر ترك معصیت افتم بزحمت
من هم اکنون میروم دنبال هر کاری که خواهم خویش را اندازم اندر بحر عصیان و قباحت
گر بدی در متن واقع جنت و نار و معادی از چه این عالم چنین کردی نسازد با دیانت
میشود معلوم کاندر دست ما چیزی نباشد محض قول است امر و نهی وحدت و عدل و نبوت
چونکه در این عصر حاضر گشته در بعضی هویدا اینزمان معلوم شد سر حدیث با متانت
اینکه هر گه عالمی فاسد شود اندر شریعت عالمی فاسد شوند از حالت آن بی فطانت
یکجهان فاسد شوند از شومی آن شخص ناقص دین حق را مبلغی وارد شود کسر و خسارت
چون نهد او بدعتی در دین بحکم نفس ملعون جملهٔ از خلق نادان فرقهٔ زاهل رذلت
میشوند از جهل و هم بدفطرتی یکسر مطیعش یك قلم گیرد بگردن او و بال اینجماعت
الغرض عاقل نگردد گرد کار بد بعالم عالم ظالم ندارد هیچگه رحم و دیانت
در امور خلق خائن در عبادت نا توانی در مجالس چون شود وارد بود فکر صدارت
صورت و هیکل نظیف و خوشگل و خوش قد و بالا لیك در باطن چه مار و اژدها فکر اذیت
روی دل تاریك و ظلمانی چه لیل مدلهمه از بدایت فکر غارت کردن است او تا نهایت
همچه گربه کو بفرصت در کمین موش باشد هم او مصروف دزدی فکر او تحصیل دولت
ایخدا یا کن هدایت اینچنین اشخاص نادان کن عطا این فرقه را توفیق حال با مناعت

یا بزودی سایهٔ ایشان زرأس خلق کم کن تا شود حاصل برای دیگران فوز و فراغت
جان من بادا فدای عالم با دین و تقوی و آنکه باشد پاسبان دین اسلام ولایت
آفتاب آسمان علم و زهد و فضل و عرفان ماهتاب برج رشد و عزت و فهم و فخامت
آن کسانی کز حقیقت حافظ شرع مبینند هم شریعت را مروج هم نگهبان طریقت
در مسائل بحر مواجند و در عرفان کذلک فکر ارشاد خلایق در خط تزئیل غفلت
روز و شب در فکر تحصیل رضای حی بیچون متصل جولان نمودن در میادین عبادت
حق کند بسیار در عالم فزون امثال ایشان هم عطا فرماید ایشان را بسی عز و مکانت
آن بزرگانی که بعد از موت ایشان حاصل آید ثلمه در اسلام و در بنیان دین آید اهانت
آنکسانی را که اقطاع زمین گرید بر ایشان چونکه از دنیا روند اندر دلی غبر البرعت
یارب از احسان بی پایان و الطاف عمیمت کن نظر بر حال افکار «شهاب» بی سعادت

در بیان فرمایش حضرت مولا علی (علیه السلام) در نهج البلاغه

که عالم عالم نخواهد شد مگر اینکه کامل نماید سه خصلت را

فضل عالم گرچه مشهور است و فاش گر نباشد دین بیابد اغتشاش
افضل است او از جمیع ما سوا اشرف است از خلق حتی الانبیاء
جای شرح آن محل دیگر است مجملا از اهل عالم بهتر است
لیك باشد افضلیت را شروط تا نیابد از مقام خود هبوط
چون ز تکلیفش قدم بیرون نهاد افضلیت میرود آندم بباد
در شروطش هست اخباری کثیر در کتب بنما رجوع و یاد گیر
باشد از آن جمله این زیبا سخن که به نظم آوردم او را بی محن
گوید آقا از شروط آن سه چیز کاین سه بهر او است برهانی عزیز

این سه ار نبود ورا عالم مدان		شرح فضل آن دیگر هر گز مخوان
**اولا باید که باشد بی حسد		اعلم از خود را نگوید حرف بد**
گر حسد برد او بمن فوق خودش		دان که خالص نیست دارد غل و غش
خیری اندر این رقم با علم نیست		بلکه کار او به نکبت منتهی است
چونکه خود داند که اینحالت بداست		پس یقین چشم دل او مرمد است
پس بعلم خود ندارد اعتقاد		خارج است از راه توفیق و سداد
اینچنین کس رهزن شرع نبی است		دائم اندر قعر دوزخ ماندنی است
**شرط دیگر آنکه نشمارد حقیر		آنکه باشد رتبه اش کسر و فقیر**
بر کسی کو هست از وی پست تر		بی حقارت بر وی اندازد نظر
کبر نفروشد به شخص زیر دست		نمرهٔ طلاب خود یا هر که هست
آنکسی کز اُو سوادش کمتر است		خوار نشمارد اگر او نیست مست
گر چنین باشد بود غرق مرض		نیست حاصل از چنین عالم غرض
**شرط سیم آنکه علم خویش را		بهر دخل و پول ننماید فدا**
علم خود را مایهٔ دنیا مکن		خویش را در آخرت رسوا مکن
علم را حق مایهٔ دین کرده است		زینت خلق نبیین کرده است
دخل او حور است و فردوس و قصور		هم رضای حضرت رب غفور
مزد او اندر قیامت با خدا است		مایهٔ دنیا نمودن کی روا است
مزد علم از مردم دنیا مگیر		در حطام دنیوی ای بی نظیر
هر که علمش آلت دنیا نمود		از چنین علم و چنین زحمت چه سود
نیست اینکس عالم او جاهل بود		گر چه او با علم است او کاهل بود
باشد او هر چند از این سلسله		حق کس نبود از این آدم گله
داده او ترجیح در هم بر جنان		چشم پوشیده ز بزم حوریان
هر که خواهد باشد ای عالی جنات		گرچه باشد شیخ بی طاعت «**شهاب**»

(مختصر بیانی در معنی)
(خذا لعلم من)

«افواه الرجال»

ایکه دردنیا توخود را عاقل و هشیاردانی — در کمال ادعا خود را چه بی همیار دانی
محض قول وصرف دعوی ازتو کس باور ندارد — راست گوئی ازچه سستی رابه ازهر کاردانی
رو نما تحصیل علم و معرفت تا میتوانی — تن به کاه ایخواجه در تیمار جانگر عاردانی
یا فرا گیر ازدهان کاملین علم وادب را — گرخودت قابل برای حمل هر اسراردانی
نکته اش اینست کآن عاقل بسی زحمت کشیده — ما حصل از رنج او بی زحمت افکار" دانی
چونکه او محفوظ دارد لب هر مطلبکه داند — لب از محفوظ اورا اخذ کن گر کاردانی
گرخودت خواهی بزحمت اخذ هر علمی نمائی — نیست ممکن اینزمان هرچند وهر مقداردانی
جز که از افواه مردم بشنوی مغز سخن را — واین نصیحت را زمن چون لؤلؤ شهوار دانی
هر کجا هر مجلسی بنشسته هر چیز بشنیدی — گوش کن دقت نما گرسیر دراغوار دانی
متصل همراه خود کاغذ قلمدانی نگهدار — تا نویسی هر چه بشنیدی بهر معیار دانی
شعر خوب و مطلب عالی کلام با نظامی — هر چه باشد جمع کن تا یکزمان بسیار دانی
بیشتر اشخاص عارف زاین سبب داناو کامل — خویشرا تکمیل کن گر حسن این اطوار دانی
همتت عالی کن ای شهباز عرش آدمیت — گر ز تحصیل معارف در جهان آثار دانی
نزد هر عالم نشین شاید ازاو فهمی کلامی — ترك منما جان من گر لذت اصرار دانی
کن تأسی بر شهاب ازاینجهت ای نفس قدسی — فاش تر گویم گر اینحرف مرا اقرار دانی

در بیان حکایت شقیق بلخی و سؤال کردن او پنج مسئله را از هفتصد نفر عالم و تمام آنها جواب را بطور واحد گفتن

(با اینکه در یك مجلس نبودند)

و شرح هر یك از فقرات بنحو اجمال

این مضامین را به‌خواندم در رجال — از شقیق بلخی آن نیکو خصال
آنکه مشهور است در زهد و عمل — حال خوبش در جهان ضرب المثل
گفت در ضمن سیاحت های من — با بزرگان میشدم من هم سخن
از غرائب آنکه اندر پنج چیز — هم افق گشتم به اشخاص عزیز
هفتصد عالم بدیدم اهل حال — از تمامی کردم آن اشیاء سئوال
در جوابم جملگی بی اضطراب — یك زبان گفتند با من یك جواب
پنج مطلب را بگویم اینزمان — با لسان نظم بهر دوستان

گوید اول گفتم ای ذی شوکتان — کیست عاقل واقعاً در این جهان؟

جمله گفتند ای ادیب ذی فنون — آنکه شد بی قید با دنیای دون
حب دنیا را ز دل بیرون نمود — عقل صافی را ز خود ممنون نمود
هم چنین آنکس که باشد لابشرط — تا به سارد هر زمان با الف شرط
عشق و میل او کند از دل برون — سوی کوی دوست گردد رهنمون
چشم پوشید از زن و مال و عیال — طالب وصل جناب ذوالجلال
ز این عجوز بیمروت بگذرد — وصلت حق را بود اندر صدد
چشم از فانی بپوشد یك قلم — دار باقی را بداند مغتنم
گر به دنیا گشت مایل یك زمان — نیست عاقل بلکه مجنونش بدان

العجب زآنکس که با عشق تمام   بر جهان عاقل شمارد خود مدام

باید او را بیسخن تکذیب کرد   خانهٔ دعوای او تخریب کرد

باز پرسیدم از آن قوم مهین   زیرك ودانا که باشد درزمین؟

جمله گفتند ای جوانمرد لبیب   آنکه این دنیاً نداد او را فریب

هر کسی کو گول دنیارا نخورد   در تمام عمر تا وقتی بمرد

اینچنین کس زیرك و بینا استی   میتوان گفتن که او دانا استی

زیرکی نکر او مکر و حیله نیست   کیست کیس آنکه درعشر تنزیست

زیرك و کیس بود آن شیر مرد   کاین عجوز دون به او کاری نکرد

آنکه او باشد مواظب روز وشب   نفس او باشد زر بخش در تعب

لیك این در قوهٔ هر کس مدان   هست کار شیر مردان جهان

شاعری گفته است در اشعار خوبش   شخصی از عراف و دانایان پیش

«کار هر بز نیست خرمن کوفتن   گاو نر میخواهد و مرد کهن»

باز گفتم کیست در دنیا غنی   بی نیازی بر چه باشد مبتنی؟

جملگی گفتند تعریف غنا   اینکه باشد شخص راضی از خدا

آنچه را حق قسمت او کرده است   او پسندد خواه عالی یا که پست

آنچه تعیین گشته بهرش مطلقا   طالب او باشد از روی صفا

هر چه باشد زشت و زیبا بیش و کم   دوست دارد از بلاها و از نعم

چونکه قاسم هست خلاق مجید   ظلم اندر قسمتش ناید پدید

آنچه بهر هر کسی بیند صلاح   قسمتش فرماید از فوز و فلاح

بخل اندر مبداء فیاض نیست   هر کسی تقسیم خود را بردنی است

هر کسیکو سهمی خود را نخواست   او غنی نبود لئیم و بی نوا است

باز مستفسر شدم زآن عالمین   کی شما استاد عالم اجمعین

کیست در عالم پریشان و فقیر   فاقد و محتاج و زارو دستگیر؟

در جوابم با بیانی چون شکر　　کلمشان گفتند کی عالی گهر
آنکه باشد طالب کثرت دلش　　در سرای حرص باشد منزلش
قلب او مایل به جمع ادخار　　در دلش سلطان شهوت بر قرار
آنکه باشد روز و شب در ازدیاد　　در قیامت جای او «بئس المهاد»
آنکه دارد فی المثل دولت هزار　　خواهد افزونش نماید بیشمار
یکهزارش پنج و و آنگه بیشتر　　از و بال بعد باشد بی خبر
متصل در زحمت بی انتها　　اینچنین درد است واقع بیدوا
نام اینکس در جهان باشد حریص　　نان او جو و از قدک پوشد قمیص
می نه بیند خانهٔ او میهمان　　سخت گیرد هم به اطفال و زنان
تا که گردد دولت او پایدار　　یکهزار او شود یکصد هزار
همچه انسانی اگر در عمر خویش　　یافت دولت هم چه قارون یا که بیش
باز راضی نیست از فعل اله　　کی کند سیرش مگر خاک سیاه
باز بی چیز است و غرق احتیاج　　درد این بیچاره کی گردد علاج
نوبت مسئول پنجم چون رسید　　کوکب نطقم ز منطق بر دمید
عرض کردم کیست در دنیا بخیل؟　　وصف او چون است ایقوم جلیل؟
جمله گفتندم که ای عالی جناب　　آنکه باشد مانع کار ثواب
دور سازد مال حق را از گدا　　هر چه باشد میخورد او بی صدا
حبس بنماید زکوة و خمس را　　گرد او بیچاره گان و بی نوا
میکند حبس حقوق از مستحق　　هست ملعون جمیع ما خلق
نی نصیحت میکند بر او اثر　　نی به قرآن اعتقادش نی خبر
میگذارد گنج تا یوم المعاد　　تا زمانی کو به دوزخ اوفتاد
میشود محشور با قوم یهود　　بر نصاری مینماید او ورود
می ندارد بهره از اسلام و دین　　گشته خارج از عموم مؤمنین

معنی بخل این بود ای با کمال
وای بر اینکس ز خسران و وبال
ختم کردم شرح مطلب مختصر
باقی تفصیل در جای دیگر
آنچه گفتم نیست الا اندکی
آنچه آوردم به شعر از ده یکی
اقتضای وقت فعلا بیش نیست
بیش ازاین در گنج دور اندیش نیست
تا باینجا سخن مختوم شد
حاصل مضمون آن معلوم شد
بیش ازاین مطلوب نی طول کلام
زو دتر بهتر که یابد اختتام
ختم کردم من دراینجا والسلام
مختصرتر هر چه او خیرالکلام
ای «شهابا» خود برو اصلاح کن
رو براه فوز و هم افلاح کن

تفسیر حدیث شریف اول اله عبد من دون الله الهوا

(و بیان معنی هوی)

بشنو از من دوستانه این سخن
بهر گل چیدن بیا در این چمن
بین چه خوشگلهای رنگارنك خوب
هست اینجا بهتر از نقش کروپ
این حدیث معتبر را این زمان
گوش کن تا من کنم تفسیر آن
حاصل معنی اگر خواهی ز ما
همره این ذره یك چندی بیا
ز این خبر معلوم میگردد چنین
کاولین معبود در روی زمین
کو عبادت شد سوای یك خدا
فاش گویم من هوا باشد هوا
گر شناسی بر تو واضح‌تر کنم
و رندانی شرحی از نو سر کنم
تا به فهمی معنی این قول را
ورد خود سازی فقط لاحول را
این هوا باشد چه ای شخص متین
هست اهل آسمان یا از زمین
این هوا جن است یا باشد بشر
این هوا انثی است یا باشد ذکر
هست جوهر یا که باشد او عرض
هر چه باشد (انه ئبس المرض)
اکل وشرب است او ویا باشد لباس
هست جزئی یا که کلی در قیاس

در کجا بر گو ورا مأوی بود	در چه مرکز شخص اورا جا بود
زودتر گو خسته گشتم ای جناب	طول و تفصیلش مده بر گو جواب
اینك از من بشنو ای یار عزیز	تا بگویم من جواب ای باتمیز
خواهش آمد اسم او در فارسی	نام دیگر میل و رغبت دان بسی
اسم دیگر دل بخواه است ای پدر	هست از آثار نفس ای با خبر
در وجود هر کسی از نفس و عقل	بهرهٔ باشد نظیر علم و جهل
هر یکی را خواهشی غیر از دیگر	ضد با هم حال ایشان سر بسر
العجب از آن شریف با کمال	که بود در جمع ضدینش خیال
جمع روز و شب کجا صورت گرفت	با که این دو جمع گردد ای خرفت
جای این تحقیق و این حرف منیع	علم اخلاق است میدانی وسیع
خواهش عقل است تکمیل وجود	بر خدای آسمان بردن سجود
خواهش نفس است افتادن کسل	صرف کردن آنچه را کو گفت دل
خواهش عقل است زحمت بیشمار	در عبادت ز آنکه او آید به کار
خواهش نفس تو تن پروردن است	اکل و شرب و نوم و عشرت کردن است
خواهش عقل است بیداری شب	نفس از این مطلب بود در تاب و تب
خواهش عقل است فکر و ذکر یار	نفس گوید تخم بیعاری بکار
عقل گوید از تکبر دم مزن	رو تواضع پیشه کن ای ممتحن
نفس گوید ظالم و میشوم باش	عقل گوید متصل مظلوم باش
عقل گوید خود ستائی ترك کن	گاه گاهی فکر بعد از مرگ کن
نفس میگوید که گردی بی وقار	هان مده از کف زمام اختیار
کیست در دنیا نظیرت ای فلان	اعتنائی می نکن بر این و آن
نفس گوید در مقام مهتری	باش و محکم کن زمام سروری

جز تو زیدی قابل تعریف نیست — غیر تو کس قابل توصیف نیست
عقل گوید خوب و بد باید شناخت — نفس گوید ساز و نی باید نواخت
باز هم نشناختی نفس و هوا — داد از دست هوا صد آه آه
هیچ میدانی وزا چبود نمط — ترک خوب و فعل بد باشد فقط
گر تمام اهل عالم یك طرف — یك سخن گویند یا فیض و شرف
لیك با میل من این نیکو کلام — جور ناید طرح سازم و السلام
ای هوای شوم ظالم الامان — ای توضد عقل سالم الامان
ای هوای بیمروت داد داد — از تو افتادم بزحمت بی مراد
ای هوا انصاف کو رحمت کجا است — بی حیای بی صفاشرمت کجاست
عالمی را در سقر کردی دوچار — واجب النار از تو پانصد هزار
من چه میگویم بگو پانصد کرور — در جهنم جمله از اهل غرور
العجب ای مار موذی العجب — ریش کل مردمان کردی وجب
بار کردی دوش هر کس هرچه برد — زآن زمان کآید بدنیا تا که مرد

☆☆☆

باز گویم شرحی از وی بی درنگ — کز وطن بگریزی ازوی تافرنگ
هر چه را باید به آثارش شناخت — از اثر سوی مؤثر اسب تاخت
وین هوا را هم ز آثارش شناس — از مسبب سلب را کن اقتباس
آنچه وادارد تو را بر معصیت — هم کند منعت ز جلب منفعت
آنکه گوید رو زنا کن یا لواط — تا کنی رو سوی سفل و انحطاط
آنکه گوید مال مردم خوار باش — روز وشب در معصیت پا دار باش
غیبت و بهتان و هم فحش و دروغ — تا چراغ نطق گردد با فروغ
آنکه تجویزت کند شرب شراب — لغو ولهووضحك بی جاخوردوخواب

آنکه فرمانت دهد از این قبیل — ظلم وجور وضرب وشتم وقال وقیل
آن هوا باشد هوا ای معتمد — کن فرار از او سوی حی الصمد
روز وشب خوان ان یکاد و قل اعوذ — گو خدایا نحوك العالی الوذ
سد راه چاره شد از پیش و پس — یا غیاث الخلق فریادم برس

ثالثاً ازوی دهم من شرح وبسط — فاسئلوا منی لبئس القوم قرح

باز در وصفش کنم شرحی شروع — فامش گویم من اصولش بافروع
آنکه در روزی تو را عادل کند — روز دیگر فاسق و جاهل کند
گه نداند جز تو در عالم شریف — گه خواند جز تو معیوب و کثیف
گاه گوید واقعی هستی امام — گاه گوید مذنبی بیرون حرام
گاه ترجیحت دهد بر کل خلق — گه شمارد او ترا از اهل دلق
گاه ظالم گاه مظلومت کند — گاه از حق تو محرومت کند
الغرض تا با تو باشد خوب ومع — یا که از شخص تو گردد منتفع
از تو جز خوبی نراند بر زبان — گرم تعریف تو پیش این و آن
لیك از سمت تو شد گر قطع فیض — همچه کز زن انقطاع خون حیض
یا که کوتاه آمدی للامتحان — آب بارش قطع شد از آسمان
آن زمان عارض شود ریب المنون — الدخیل انا الیه راجعون
چون شود اوقات وحال و کار دوست — پر شود از غیظ بطن ومغز وپوست
خوش بود وقت تماشا و شعف — گوش کن آسوده اندر یکطرف
دوستی معلوم گردد آنگهی — کز قیود سابق خود وا رهی
زود رو تعجیل کن آور حمار — حمل کن بر دوش او صدلنگه بار
بعد از اینت زندگی گردد حرام — مطلب این باشد بدان خیر الکلام
پس چنین معلوم شد از عرض ما — کآنچه بینی هست آثار هوا

نیست کس را جانب واقع نظر — چشمها باز است سوی سیم و زر
نیست تعریف تومحض علم تو — نیست توصیف تو بهر حلم تو
نی کمالات تورا کس ناظر است — نی جهات حسن تودر خاطر است
چون هوا آمد همه‌مستور شد — ظلمت از دلخواه عین نور شد
ماحصل خوب وبدی زیبا وزشت — هست فرع میلهاای خوش‌سرشت
خوب باشی گر بمن خوبی کنی — ور نکردی هم بدی و هم دنی
عالمی گر بامنت همراهی است — ورنه هستی جاهل و نادان پست
زاهدی آنگه که باشی یار من — عارفی گر هستی اندر کار من
اهل دینی و رئیس و مقتدا — تا که باشی بهر درد ما دوا
حکم بنویسی شهادت‌ها دهی — هر کجا گوئیم آنجا پانهی
آه سرجوشید وحال ازدست رفت — دل پر ازخون شدمجال ازدست رفت
علم وجهل وحسن وسوء ونیك وبد — مبتنی شد بر هوا ی مستند
نیست پایان بهر اینحرف ای‌شهاب — قطع کن والله اعلم بالصواب

تهدید نفس اماره عقل محجوب را

به بیانات مفزعه

روزی به هوای نفس گفتم — کی ملحد نفس شوم کافر
تا چند بروز و شب مهیا — هستی پی صدمه ای ستمگر
بر قتل من فقیر محزون — بر کف بگرفتهٔ تو خنجر
بیرحمی و ظلم تاچه مقدار — ای ظالم بی حیای خود سر
هر قدر نمایم التماست — کز قتل من حقیر بگذر
گوشی ندهی به حرفهایم — افزوده کنی به جور بدتر

گفتا به جواب کی فلانی — از خیر من شرور بگذر
خوش ساده و جاهل وفقیری — با حمق تو گشتهٔ مخمر
بیچاره اگر تو عقل داری — بنمای شعور خویش مصدر
از دشمن خود مکن توقع — غیر از بدی ای رفیع منظر
از غیر صفای دوست‌خواهی — جوئی ز رقیب مهر مادر
بد بخت نشین و منتظر باش — بشنو که بگویمت مکرر
وا پای خودت که میکشم من — بر فرق تو هر چه رانه بدتر
من دود تو بر فلك رسانم — دیری‌است که گردمت مسخر
تو خوابی ومن سوار کارم — تو مستی و من تمام معشر
تا پوز تو را شناختم من — فارغ شدم از حساب و دفتر
اندر دهنت لجام کردم — همچون شتر و حمار واستر
در فکر سواریم به دوشت — زود آی‌و تو پشت‌خودخم آور
کاری به سرت، در آورم من — کز وهم و خیال تواست‌برتر
صد پاره کنم بزخم شمشیر — اعضای تو را ز روح و پیکر
من خوبی کس نمی شناسم — احسان من است زخم نشتر
روزت چه شب سیاه سازم — هر دفعه کنم جفا فزون تر
بر باد دهم بساط دینت — چندان که شود مرا میسر
نی رحم بود مرا نه انصاف — اکنون بنمودمت مخیر
خواهی که شوی بمن مقابل — شاید که کنی جهاد اکبر
با این عنق ضعیف لاغر — خواهی که کنی مرامکسر
بیچاره هنوز کوچکی تو — زاین فکر وخیال ووهم بگذر
این کار به قوهٔ تو نبود — هستی تو هنوز رود مادر
من داد تو بر فلك رسانم — معلوم تو میشود به محشر

هر چند پیمبران عاقل
کردند نصیحت تو اکثر

گوشی به کلامشان ندادی
گفتی که منم مهین دلاور

تا اینکه به مختصر زمانی
گشتی به کفم ذلیل ومضطر

این حالت من بود که دانی
اینك به مآل خویش بنگر

یارب چکند «شهاب» افکار
با آنکه قبول کرده در ذر

جواب دادن عقل محترم

نفس شقی را

چون عقل شنیدواین سخن را
و این توپ و تشرز نفس کافر

گفتا به جواب کم سخن گو
مغرور مشوبه خویش ای خر

کمتر بنما تو خود ستائی
کم لاف بزن تو ای مزور

با فضل خدا کنم ذلیلت
و ز مرحمت کریم داور

خیزم سحری ز جای خوابم
با ناله و گریه چون ابی ذر

مشغول شوم به ذکر یارب
در بحر عبادتش شناور

هم تو به کنم من از گناهان
تا قلب ترا کنم مکدر

هم پیشه کنم بسی تواضع
پوشم نظرم ز زیب و زیور

تا اینکه کشم به خاك ذلت
بینی تو را به خواری اندر

گاهی به هوای وصل ارحام
نیکی به برادر و به خواهر

فریاد تو بر فلك رسانم
ز این کار گهی بطور دیگر

در آتش صبر جای گیرم
از لطف خدای چون سمندر

با مال کنم تنت به خواری
گشتم چه سوار بر تکاور

روشن کنم از نماز کامل
اطراف فلك چه ماه خاور

از مال حرام چشم پوشم
و ز زینت و مخمل مشجر

گوشی ندهم به حرفهایت
ای شوم پلید دون ابتر

از صوت دعا و ذکر قرآن　　گوش ملکوت را کنم کر
از بوی خوش دهان صائم　　سازم چه مشام جان معطر
پرواز کنم بر عرش اعلا　　با شدت اوج چون کبوتر
تو خود عرضی و من اصیلم　　کی زور شود عرض به جوهر
از بهر پسر زن آورم زود　　تعجیل کنم به عقد دختر
نگذارمش او به خانه ماند　　فوراً برسانمش به شوهر
هم گنج قناعت آورم پیش　　خوش وقت بروزی مقدر
از آب ریاضت این بدن را　　شویم بنمایمش مطهر
بر حق بنمایمی توکل　　از گردش روزگار و اختر
بر سر بنهم ز علم تاجی　　بر فرق نهم ز خوبی افسر
در ارض ولایت امامان　　چون سنگ رحی شوم مدور
از دشمن دین کناره جویم　　تا جان به تنم بود مقرر
صد شکر که خادم حسینم　　مداح نبی غلام حیدر
در صفحهٔ ذهن من نباشد　　چیزی بجز آز وفا مصور
امید «شهاب» آنکه نوشد　　از دست علی شراب کوثر

در بیان اینکه لفظ زهد مرکب است از حروف ثلاثه و هر یك ناظر است بمعنائی

زاء - ترك زینت ، ها - هوای نفسانی و ذال - ترك دنیای بیوفا مطلقا

نکتهٔ گویم به تائید خدا　　هدیه بهر دوستان با صفا
اهل عالم جمله از برنا و پیر　　عالم و عامی ز سلطان و وزیر
مرد و زن از نیك و بد عالی و دون　　از سه حالت نیستند ایشان برون
شخص اول تارك دنیای دون　　و آن دیگر قانع بما کان اویکون

سیمین باشد حریص ای مستهام ‌ ‌ فاعر فوهم بالعلامات ای همام
زاهد آن میدان که با طبع بلند ‌ ‌ بگذرد از کل اشیاء بی گزند
توسن همت براند ز اینجهان ‌ ‌ بر فراز عرش بنماید مکان
چشم پوشد از تمام ما سوا ‌ ‌ دل نه بندد با کسی جز با خدا
حب دنیا را کند از دل برون ‌ ‌ گوید او انا الیه راجعون
غمض عین از هرچه آمد در وجود ‌ ‌ جز بحق بر دیگران نارد سجود
از سه حرف آمد مرکب اینکلام ‌ ‌ زاء وهاو دال ، فا فهم فی المقام
زاء بمعنی زینت و هایش هوا ‌ ‌ دال دنیا باشد ای اهل وفا
پس بود زاهد در اینعالم کسی ‌ ‌ گو شود دور از خیال دل بسی
ترك زینت آنچه باشد سر بسر ‌ ‌ از لباس و خانه و هم گاو وخر
با هوا باشد مخالف روز و شب ‌ ‌ دائماً نفس بود اندر تعب
هرچه میلش خواست غیر از آن کند ‌ ‌ خانهٔ میل و هوا ویران کند
ترك دنیا را نماید او شعار ‌ ‌ هم او رفتن سوی دار القرار
ترك زاء وترك ها و ترك دال ‌ ‌ کار خاصان است وشغل اهل حال
هر کسی را قوهٔ اینکار نیست ‌ ‌ زهد زیب مردم بیعار نیست
از خداً خواهیم توفیق و مدد ‌ ‌ تا که ما را طاقت و حالت دهد
زهد کار انبیاء و اولیاء است ‌ ‌ زاهدان را مذهب وملت خدا است
چشم پوشیدن ز جاه و مال وملك ‌ ‌ هست اندر کنج اشخاص بزرك
آنکه باشد هم او صرف علف ‌ ‌ بهر جدش واقعاً نعم الخلف
کی نماید سیر اندر این خطوط ‌ ‌ قوس او باشد مدام اندر هبوط

چونکه دانستی تو مقصود از نخست ‌ ‌ معنی قسم دویم بشنو درست

قانع آن باشد که نبود غرق قید ‌ ‌ کم تملق گوید او از عمرو زید
خوش بود با آنچه در پیش آیدش ‌ ‌ گر بود کم یا که خود بیش آیدش
آنچه پیش آید خوش آید بیش و کم ‌ ‌ از کمش هر گز نباشد در الم

گر بود پر دخل خوشنود است از آن
ورنه که کم نفع است نبود دل گران

گر کند دنیا توجه سوی او
نیست بی میل و نمی نازد بد او

ور کند ادبار هم افسرده نیست
خوش بود با هر چه از یک تا به بیست

می نیندازد بزحمت روز و شب
خویش را در هم و غم و در تعب

نفس او در نزد او باشد شریف
مال دنیا در برش خوار و خفیف

با قناعت متصل دارد وقاع
نزد مردم می نبگشاید قناع

بهر نانی نزد دو نان کی رود
با لئیمان کی کند داد و ستد

کی فروشد عرض خود نزد لئیم
جز توکل بر خداوند کریم

شرحی از قسم سیم اینک شنو
اندک اندک اندر آن وادی برو

فرقهٔ ثالث بنام آمد حریص
کو مدامی فکر شال است و قمیص

عشق او در جمع دینار و درم
روز و شب از کار نارد پای کم

همت او متصل در یوم و لیل
جمع مال آمد ولی با کل میل

دائماً در فکر زرد و هم سفید
غالباً در ذکر هم چون بایزید

بشنود در هر زمان او اسم پول
جان در آندم در تنش سازد حلول

گر شود مالک تمام ملک جم
کل اموال عرب را با عجم

باز باشد در خیال ازدیاد
وای از این نمرهٔ مردم داد و داد

دین او دینار و اموالش منال
باب و مام و جد او مال است و مال

هر چه گویم حال او کم گفته‌ام
مختصر از حال او در سفته‌ام

می نگنجد حال او در این رقم
عاجز از تحریر میباشد قلم

همچه کرم ابریشم اندر مثل
عاقبت پا چون حمار اندر وحل

می تند بر دور خود قز لباب
مست غفلت غرق در دریای خواب

تافت بر فرقش چه خورشید اجل
منقضی شد وقت لیکن بی ثمر

وقت بگذشت از علاج و از طبیب
ز او گریزان هم رقیب و هم حبیب

چاره نبود بهر او غیر از هلاک
با همین حالت شدن در زیر خاک

ماند از وی پهن در دنیا بساط		لیك آنعالم بر او سم الخیاط
عاقلادر گوش کن پند «شهاب»		ساعتی بیدار شو جانا زخواب

تنبیه غافلین و ارشاد جاهلین بنحو

«الایهام المشتهر عندالعارفین»

شیخ و نماز بیریا میشود این نمیشود		زاهد و قلب باصفا میشوداین نمیشود
عالم و علم با عمل مؤمن وخالی ازدغل		مسلم دور از جفا میشود این نمیشود
واعظو حالت نکو ناصح خلق راستگو		ذا کر وبعداز خطا میشوداین نمیشود
یار ورفیق مهربان غیرت ومردم جهان		همدم و زوجه با وفا میشوداین نمیشود
تاجر و بیخیانتی کاسب و بی دیانتی		صاحب پول وبی ربا میشوداین نمیشود
زارع ولقمهٔ حلال خلق دهات وبا کمال		ترك شعور پا بچا میشوداین نمیشود
خان و بزرك بی غرور مالك بی جفاوزور		غیرت و آدم گدا میشود این نمیشود
اهل عمامه بی حسد خانه وخالی ازنمد		آدم خوب و کدخدا میشوداین نمیشود
سیدوعاری ازطمع شخصحریص وبیجزع		مجلس و جای با فزا میشوداین نمیشود
لوطی وعزت وشرب بچه در اینزمانخلف		نو کر خوب وبخت مامیشوداین نمیشود
زحمت مفت وبیعوض شخص رئیس وبیمرض		آدم رند و با صفا میشود این نیمشود
راحت اینجهان دون بخشش ومردم زبون		روی زمین و بی بلامیشوداین نمیشود
دزدوحکومت امین موش به گر به در کمین		خفتن روی آسیا میشود این نمیشود
عامی و حرف بی غلط جاهل و نقطهٔ وسط		عارف و مایل هوا میشود این نمیشود
گو به «شهاب» بینوا کی تو به نفس مبتلا		بنده و دوری از خدامیشوداین نمیشود

موعظهٔ حسنه و بیانات مستحسنه و مخاطب ساختن مردمان

عاقل و اشخاص کامل را

عزیزا بدی کار عاقل نباشد
نسنجیده افعال کامل نباشد
حقیقت اگر نکته سنج و ادیبی
نه پخته سخن کار فاضل نباشد
خدا را تأمل کن اندر عواقب
که دانا بهر شغل داخل نباشد
در اول تعقل کن اندر نتیجه
که بعدش ندامات حاصل نباشد
مزن حرف بیهوده دنبال مردم
که مؤمن باین فعل مایل نباشد
مکن خلطه با مردم این زمانه
که این علقه جز ظل زائل نباشد
نباشد در این حشرها واقعیت
لبیبی به این امر قائل نباشد
دو صد گونه بد تر ز حیات موذی
بجز زهر از این خلق نائل نباشد
الهی در این دوره گرگ بیابان
دو چار زن و مرد جاهل نباشد
بلائی چه محشو بودن به عامی
در این دهر از بهر عادل نباشد
ز جرح مقاریض و منشار بدتر
چنین جانور کاش ماحل نباشد
چه محشور بودن به اینگونه اشخاص
ورا جز سقر هیچ منزل نباشد
اگر چند دنیا و اطوار دنیا
حقیر است و بیقدر و قابل نباشد
چنین بوده حالش ز پیش ای برادر
در این شکوه هر گز مداخل نباشد
ز دست که انسان کند شکوه جانا
که یکتن مصفا و خوش دل نباشد
اگر هستی خود کنی بذل یکسر
به این نفع کس باتو واصل نباشد
نه ممنون شوند از تو نی احترامی
بجز زحمت و رنج عاجل نباشد
نه وصلت بد نیانه فیضی به عقبا
در این فعل ذوالنهیه فاعل نباشد
چگویم از ایشان که دل غرقهٔ خون
بجز غصه از بهر مقبل نباشد
عبورت گر افتاد در بزم ایشان
بجز صدمه در وضع محفل نباشد

غرض در جهان جهل راحت نگشته / خوشی از ارادات جاهل نباشد
خدایا بده حال صبر و تحمل / که بر ما بسی سخت و مشکل نباشد
بلائی در این عصر از فقر بدتر / نه یارب کسی سخت عامل نباشد
خوش آنکو مراقب بود حال خود را / ز کار بد خویش غافل نباشد
شنو یک سخن از من از خیرخواهی / که خواهی چه او بر تو نازل نباشد
بپرهیز از شخص نادان بهر دم / که عاقل ندیم ارذل نباشد
طرف داری از شخص قاسی و جاهل / که با او گناهی مقابل نباشد
«شهابا» اگر طالب ارتقائی / عمل کن که بی رنج حاصل نباشد

شرح بعضی از کلمات قصار مولی امیر المؤمنین علیه السلام و تفسیر برخی از احادیث

(تفسیر حدیث شریف)

« اهلک الناس الدرهم البیض و الدینار الصفر »

از برای این حدیث دل فزا / بشنوید اینک بیان و شرح را
طرفه عنوانی و سر مشقی صحیح / بهر عاقل هست دستوری صریح
حاصل معنی که مردم را هلاک / کرد دینار و درم در این مغاک
ای دو صد فریاد از این زرد و سفید / کز وی انسان گه شقی و گه سعید
در حقیقت سخت مهلک آمده / باعث اغفال مدرک آمده
العجب با اینکه زهر قاتل است / حاجت هر کس از او خوشحاصل است
با وجود گشتنش پانصد فئام / نزد هر قومی بود با احترام
هست نور چشم ابناء وطن / قرة العین جمیع مرد و زن
و العجب ز این ساحر جادو نژاد / دودمان دین حق بر باد داد

کرد جل خلق را اهل عذاب   بعض دیگر برده اند از وی ثواب
بو العجب تر اینکه با آن دشمنی   با مسلمان و یهود و ارمنی
بلکه با کل بشر از خوب و بد   باشد او را عاشقین بی حصر وحد
سحر بالاتر ازاین بر گو که چیست   واقعاً تعریف او نا گفتنی است
کژدم و عقرب اگر خوانم ورا   یا رطیل و مار و افعی اژدها
یا شغال و گرگ و روباه و پلنگ   یا که شیر و ببر و تنین و نهنگ
هر چه گویم من بیان وصف او   آنچه بگذارم من اسم و رسم او
نیست اغراق ای عزیز با کمال   خوبشتن دقت کن ای دانای حال
او است محبوب قلوب خاص وعام   یکنفر منکر ندارد در انام
طبع گوید داد زن تا کی خموش   کز وی آمد خسته چشم وهوش و گوش
بی تقیه فاش تر تعریف کن   زینعجیب الخلقه خوش توصیف کن
دامن همت بزن اندر کمر   در خط تعریف او شو ره سپر
در جواب او بگفتم من که چشم   نیست لازم بر تغیر یا که خشم
آنچه دلخواه تو باشد گویم او   از بیان وصف حالش مو بمو
هیچ دانی چیست این عالی مقام   آنکه حاصل گردد از وی هر مرام
هر چه بینی او از آنها بهتر است   بر تمام اهل عالم سرور است
دین و ایمان و دیانت ای عزیز   نزد او هر گز نیرزد پر پشیز
جنت و حور و قصور و آنچه هست   در قبال او بود نا چیز و پست
علم چبود نزد پول ای با وقار   رونق عالم ز درهم بر قرار
علم پول و فهم پول و فضل پول   حسن پول و ذوق پول و عدل پول
دین و ایمان پول و عقبا پول دان   اوسط و علیا و سفلی پول دان
گر تو با پولی به عالم مهتری   از جمیع خلق یکسو بهتری
کور و شل ولنگ و پیس وغول باش   اینهمه سهل است صاحب پول باش

گر تمام عیب دنیا یك قلم   در تو باشد جمع ای نیکوشیم

سهل میدان گر که هستی با درم   نزد کل خلق باشی محترم

خلق بی انصاف معدوم الشعور   مردم دنیا اناث و هم ذکور

تا که فهمیدند قدر پول را   قیمت این گوهر مجهول را

راجح آمد نزد شان بی واهمه   از خدا و انبیاء یکسر همه

رونق بازار علم و فهم و دین   نزد او شد مضمحل ای بی قرین

پول یار و پول جار و پول مار   پول عزت پول رفعت پول خار

پول خانه پول فرش و پول زور   پول باغ و پول جنت پول حور

پول اسب و استر و گاو و حمار   پول شوکت پول جاه و اقتدار

پول محبوب وجیه نازنین   پول ملك و دار و دکان و زمین

پول ناز و پول زنجیر عذاب   دل ز پول و هم ز بی پولی کباب

پول آقا پول مولا و رئیس   پول همدم مرحبا بر این جلیس

پول نوکر پول حشمت پول جاه   پول ذلت پول نکبت پول چاه

پول سلطان پول شاه و هم وزیر   پول رو پوش است و هم نالی ززیر

پول فقر و پول علت پول درد   پول سبز و پول سرخ و پول زرد

پول هم باشد دوا وهم مرض   هم از او حاصل شود دائم غرض

هم هلاکت آورد هم او نجات   هم بمیراند همی بخشد حیات

شخص از او گاه مؤمن گه شقی   تارك او هست واقع متقی

هر چه باشد پول باشد لا کلام   کفر و ایمان زو بیابد انتظام

کمیسیونپول است ومجلس پولدان   پول باشد پارلمنت پارلمان

اعتدالی پول را عاشق بود   ارتجاعی طالب صادق بود

هم دو مکراتی ز پول آمدشریف   رنج بهر پول دارد آن ضعیف

مقصد کل ادارات اروپ   پول باشد عده و اسباب وتوپ

رونق نظمیه است از زر و سیم — مطلب عدلیه است این ای حکیم
تاجر و کاسب فقیر و هم غنی — مردم دنیا شریف و هم دنی
بندهٔ پولند یکسر بی نفاق — بهر جمع او نموده اتفاق
معنی اجماع حقا این بود — اتفاقی سخت با تمکین بود
یکنفر نبود مخالف در مقام — ز اول دنیا الی یوم القیام
وه چه خوش گفت آن ادیب هوشمند — مرحبا بر او و این شعر بلند
«دلگشا بی پول زندان بلا است — هر کجا پول است آنجا دلگشا است»
علم و فهم و فضل عرفان و کمال — زهد و تقوی دین و ایمان حال و قال
هر چه باشد زاین قبیل ای دل ملول — پول باشد پول باشد پول پول
گر نمائی بر بیانم اعتراض — یا که در باطن شوی با انقباض
کاین تناقض گوئی ای عاقل چرا — شیء واحد خوب و بد نبود روا
جمع ضدین است در عالم محال — پول یا خوب است و یا بد بی خیال
پس چرا گاهی تو تعریفش کنی — گاه دیگر فاش تکذیبش کنی
مختصر گویم جوابت ای همام — ظاهر و باطن دو باشد و السلام

در بیان حدیث
(روی ان رجلا صاد قبرة)
و شرح حال آن صیاد که گنجشکی
را صید کرده و خواست طعمهٔ خود

قرار دهد و فریب‌دادن قبره او را
با تشبیهات و تمثیلات
عدیدهٔ ملیحه

دوستان با محبت الصلا
جمله جمع آئید گرد این غذا
خواهم اکنون گسترانم مائده
تا خورانم خلق را ز این عایده
از طعامی نیك کاندر عمر شان
همچه او هر گز نخورده‌هیچ آن
و آن طعام با ملاحت ای پدر
هست مطوی در بیان این خبر
شرح حال این حکایت دل‌بخواه
عین اطعام است آن بی اشتباه
میکنم با حول رب ایندم شروع
اصل و تشبیه و لواحق با فروع
جمله را در این مکان‌عنوان کنم
آنچه را میل رفیق است آن کنم
یکنفر صیاد از اهل جهان
شد زمانی از پی صیدی روان
با تفرج در کنار جویبار
در سیاحت در میان مرغزار
با دماغی چاق و حالی‌شوخ‌وشنك
فارغ از هم و خیال و نام و ننك
سر پر از شور و دلی پر از فرح
راه می پیمود در عین مرح
داده بود او زوجهٔ غم را طلاق
وارهیده از دواعی شقاق
حال میکرد و قدم میزد بدشت
کیفها میکرد او در حین گشت
آری آری در بهاران حال تن
همچه طبع خاك میباشد حسن

خاك باشد با نمو اندر بهار — حال انسان هم بود از اینقرار
بی طراوت هست خاك اندر ربیع — طبع انسان هم بمانند رضیع
زو نمو و رشد میباشد عیان — در ترقی چون گیاه ضیمران
هر گیاهی حال او باشد چنین — در چنین فصلی چه سرو یاسمین
لاله و گل نسترن در طرف باغ — آب جاری سبز وخرم زاغ راغ
بلبل و قمری و طوطی در طرب — طرفه فصلی خالی از هم و کرب
هر گروهی در خیال عیش‌ونوش — جسم عریان درختان سبز پوش
لولیان شوخ در گرد چمن — مطربان با نغمه اطراف دمن
لذت مفروز در آندم مشاع — غصه با دل گوید اینك الوداع
هر بساطی پهن اندر یکطرف — جنب آب و سبزه و رود و علف
هر کسی مشغول ذوق وحال خویش — هریکی خوشوقت ازاحوال خویش
آن به فکر چای و با قلیان بود — دیگری در یاد لحم و نان بود
آن یکی فکر ذهاب ویك ایاب — خوشگلی اندر خط چنك ورباب
آن یکی آرد سماور را بجوش — سفره آرد دیگری با صد خروش
آن یکی مانند بلبل چهچه زن — دیگری مشغول و سر گرم‌سخن
آن پزد قیمه دیگر شامی کباب — آن دیگر آسوده خاطراز حساب
دسته دسته از رفیقان عزیز — در سیاحت مردمان با تمیز
واقعاً آنحال را باشد عجب — در فصول آن فصل باشد منتخب
غالباً سر گرم راحت بی خیال — خالی از نوع کسالت بی ملال
هر چه گویم وصف آن‌وقت‌ملیح — با بیانی صاف و با نطقی ملیح
می نگفتستم یکی از صد هزار — هر چه بشنیدی‌سه چندان‌می‌شمار
از برای سال حالی مختلف — هر یك از فعلش به وصفی‌متصف
اولش فصل ربیع و بعد از آن — صیف باشد نام هر یك را بدان

سیمش باشد خریف و چارمین   اسم او باشد شقا ایمه جبین
هر یکی را حالتی غیر از دیگر   ظاهر از صنع اله داد گر
هر یکیرا اقتضائی دل پذیر   هر یکی در لازم خود بی‌نظیر
هر یکی‌دروقت‌خودخوش‌بامحل   هر اثر در موسمی آمد عمل
بهر هر فصلی فزون صد خاصیت   هر زمان‌مشحون به‌چندین‌منفعت
گر بخواهم نفع هر یك بشمرم   باید از ده صفحه کاغذ بگذرم
نیست مخفی نزد ارباب شعور   نفع هر یك هر زمان دارد ظهور
بهترین حالات و هم ایام سال   باشدی فصل ربیع ای با کمال
مختصر شرحی شنیدی در سبق   از بهار و وضع او بر آن نسق
بعداز اوصیف ازبواقی بهتراست   حال او نسبت‌به بعدش‌خوشتراست
بعد از آن‌دومیرسد فصل خریف   هر نباتی میشود آندم ضعیف
میوهٔ فارغ درختان رنك زرد   مهر گرم گلرخان گردید سرد
هر گیاهی میشود افسرده حال   عمر هر یك را رسد وقت زوال
هر یکی را جان رسد اندر گلو   مرك خود را فاش بیند روبرو
با چنین حالت الی بدو شتا   نا گهان مرگش رسد آن‌بینوا
جان ز جسم جملگی آید برون   عارض هر یك شود ریب المنون
می نماند هیچ از آنها اثر   نی طراوت نی خضارت نی ثمر
این بود حال فصول اربعه   با بیابان و درخت و مزرعه
چون‌نمودی حال هر یك‌اقتباس   حال انسانرا به آنها کن قیاس
آدمی را هم فصولی در بر است   بعضی از آنها ز بعضی بهتر است
فصل اول را صباوت نام دان   دویمش راخوان‌شباب ای‌نوجوان
فصل سوم را کهولت خوانده اند   شیخ باشد چارمین ای مستمند
آنچه بشنیدی تو از حال فصول   جملگی را بهر انسان کن قبول

آدمیزاد است اندر بدو کار سبز و خرم همچه سرو لاله زار
بدو عمرش تا رسد حد بلوغ شمع جان او بسی دارد فروغ
خوشدل و شنگول وسبزوسرخ رو عشوه میریزد ز جسمش مو بمو
غرق اندر شوق و عشق وجد حال غافل از حال پریشان مآل
هم چنین حال شباب ای ذیفنون حال او باشد چه گل یا ارغنون
چون کهولت آمد از دنبال او پس پریشان میشود احوال او
وا مصیبت چونکه شیخوخت رسید باد مرك از عالم بالا وزید
با تن بیحال و جانی تا بناك بایدش رفتن بخواری زیر خاك
در جوانی کارها بتوان نمود در شباب عمر بتوان برد سود
چونکه باشد کل اعضا بر قرار جل اجزاء بدن در اقتدار
قوت و شوکت در آنحالت فزون نیروی طاقت پراست اندر کمون
نور چشم و زور زانو مستدام هر قوائی با هنر در آن مقام
پشت محکم دل مصفا تن درست هرچه خواهی آنزمان در دست تست
میتوان کرد اندر آن هر گونه کار از عبادت و ز معاصی بیشمار
لیك چون پیری به تن بنمود روی جان من هرگز در او خیری مجوی
آدم بیحال سر تا پا کسل چون تو اند کرد با آن ضعف دل
از تف سرما و گرما مضطرب محض جزئی صدمه حالش منقلب
تا خوری بر او فتد روی زمین چون کند این شخص با حالی چنین
ای جوانا قدر عمرت را بدان یك نظر بر پیر مردان زمان
عیش وعشرت نیك اما وقت نیست خود تأمل کن ببین تکلیف چیست
خوش بود سیر و صفای سبزه زار لیك فکری کن تو از بهر مزار
گرچه در چاه غروری سر نگون همتی کن زود آی از چه برون
یوسف مصری چرا ماندی به چاه منتظر بهر تو قصر و تخت و جاه

همتی کن ای رفیق ارجمند — پر زنان رو تا سوی عرش بلند
حیف باشد صرف عمر اندر طرب — همچه آن صیاد در لهو و لعب

✡✡✡

آمد آن صیاد با صد طمطراق — بهر صید کبك غرق اشتیاق
در کنار سبزه ها کرد او کمین — حلقه ها انداخت بر روی زمین
دانه افشاند و خودش پنهان نمود — نا گهان مرغی به فور آمد فرود
طرفه گنجشکی بصورتخوش صبیح — نام او مشهور باشد بوالملیح
اسم دیگر باشد او را قبره — جثهٔ او نقش گلگون یکسره
حرص و جوع او کشانید از هوا — تا بدام افتاد و شد در ابتلا
مرد صیاد از قفای او دوید — چونکه او را بر زمین افتاده دید
شد بسی خوشحال ز آن مرغ لطیف — دید گنجشگی به هیئت بس نظیف
عارفا اینجا مجال گفتگو است — اینسخن نغزاست ومطلب نادراواست
شو دقیق و حال انسان را به بین — در کمین او دو صیاد مهین
آن یکی شیطان دیگر نفس عدو — هم هر یك روز و شب اغوای او
بوالملیح بینوا حیوان بدی — بهر جان نا چار فکر دان بدی
ناقص الادراك و فهمی بس قلیل — مختصر حسی ولی آنهم علیل
گر بدام افتاد استعجاب نیست — آدم بیدار هم چون خواب نیست
ای عجب از حال انسان فهیم — کو به عقل و خلق باشد مستقیم
خویش را افضل ز کل ممکنات — داند او هم جامع کل صفات
دعوی عقل و کمال و دین کند — ادعای رتبه و آئین کند
باشد او را افضلیت مدعا — اشرفیت بر تمام ما سوای
خلعت تکریم را پوشیده است — جام علم و معرفت نوشیده است
علت غائی بداند خویش را — ملتفت اوضاع بعد و پیش را

خویش را راجح بداند بر ملك   مطلع بر آنچه باشد در فلك
گر کسی نسبت باو گوید دبنگ   بی محابا میدهد اعلان جنگ
میشود کج خلق از این حرف بد   فحش گوید مدتی چون دیو ودد
کز چه ره این حرف را بر من زدی   آدمم من قابل هر مسندی
گر چنین است ای ادیب خودپسند   کز کلامی میشود دادت بلند
از چه آدم ندانی کار خویش   بهر دنیا از چه هستی سینه ریش
آدما شغلت چه باشد در جهان   از چه آوردندت اندر این مکان
آدمك را آدمیت لازم است   هر کسی در امر شخصی عازم است
آدمی پس از چه این اطوار تو است   عاقلی بر گو چرا این کار تو است
از چه اندر جمع دنیائی حریص   متصل در فکر سروال و قمیص
همچه کرم ابرشم بر دور خود   مبتنی از مال چون کوه احد
حرص شأن گرگ آدم خواره است   گریه کار کودك گهواره است
متصل در شکوه از تقدیر حق   نا رضا بر آنچه شد فیماسبق
دائماً در گفتن چون و چرا   غالباً دلتنك از فعل خدا
حب دنیا در دلت باشد شدید   نعره ات چون نار بر هل من مزید
غرق در دنیا چه کشتی در بحار   می نگردی سیر از پانصد هزار
روز و شب از کثرت حرص وشره   همچه گرگ أندر پی میش و بره
نه کمالی در وجودت نی ادب   نی علوم و نه جمال و نی حسب
نی ز دنیا داریت هست اطلاع   نی ز شغل آخرت در ارتفاع
غیر فکر مال آنهم از حرام   نبودت در کار دیگر اهتمام
متصل آوردن اندر خانها   پر نمودن دورهٔ کاشانه ها
تاهوا گرم است بس این حال تو است   دین وعقبی علم و عرفان مال تو است
چون هوا شد سرد و حاصل شد فراغ   آن زمان در دور کرسی تر دماغ

صبحها با کیف در جنب تنور / دود سر گین بوی پشگل با وفور
گرد خانه لذت ریح پقر / می نشیند از قدم تا فرق سر
در تنور آن آتش افروخته / آنچه در او هست گردد سوخته
آن زمان آرد عیال بد شعار / پر ز بلغور آوردش او یك تغار
بنهد او را مدتی کنج تنور / یك دو ساعت بعد با وجدوسرور
آورد بیرون گشاید سفره را / پر کند زآن آش اندر کاسه ها
و آنگه آید حضرت عالی مکان / با زن و فرزند با نزدیك نان
عمدة الاعیان شود مشغول آش / سینه اندرجوش چون کلب هراش
لپ لپی افتد چنان اندر میان / که صدایش میرود تا اصفهان
چونکه فارغ شد ز آش تر خنه / میدهد بر پهلوی کرسی تنه
میرود در خواب و اشکم پر زباد / تا غروب الحق که عمرش کم مباد
جای ما خالی است آنجایا که خیر / تف باین وضع وفغان زاین کهنه دیر
با چنین وصف سلوك و اعتیاد / خویش را انسان بخواند درعداد
کی از این افعال بد عار آیدش / در چه ساعت قلب بیدار آیدش
چون رسد بر مال مردم بیدرنك / مینماید بلع مانند نهنك
چشم و هوش و گوش را بر هم نهد / اوفتد بر روی او مولا مدد
هم چنان کان بوالملیح خوش نژاد / نا گهان در بند صیاد اوفتاد

✿✿✿

چون گرفتار آمد آنمرغ حقیر / گشت اندر دست دشمن دستگیر
در خیال افتاد آنمرغ فکار / حیلتی اندوزد از بهر فرار
رو نمود او سوی صیاد حمیق / با زبان حال گفتا ای رفیق
گوی با من از ره صدق وصفا / با من مسکین چه داری مدعا
فاش بر گو مقصدت با من چیست / گر خیال شخص عالی گفتنی است

گفت صیاد ایرفیق ذی فنون   در خیال خوردنت هستم کنون

بر کنم سر از تنت با کرك و پر   سازمت در اندرون خود مقر

ملتفت گردید آنمرغ ضعیف   وقت تنك و دشمن نادان حریف

در مقام چاره شد آن بینوا   رو نمود او سوی درگاه خدا

باز گویم کاندراین جانکته‌هااست   آدم عارف نمیدانم کجا است

تا بفهمد معنی این حرف را   نی فقط الفاظ نحو و صرف را

نکته سنجا گوش ده بر این کلام   تا زمانی کو رسد بر اختتام

مقصدم این است کاندروقت تنك   می نباید کرد در حیث درنگ

چاره جوئی لازم اندر کل حال   خص وقت تنك و در ضیق مجال

شخص دانا وقت را ندهد ز کف   بی اثر باشد تأسف بر سلف

غمض عین ازعمر شیرین ابلهی است   آخر حیلت به مردن منتهی است

تا توانی چاره را لازم بدان   چون نشد «الحکم لله» ایجوان

تنبلی آرد ندامت هر مقام   سستی و بی جوهری باشد حرام

مردمان کار دان ممتحن   هیچگه کوته نیارند از سخن

هر چه بتوانند در هر رهگذر   در خیال خود شوندی غوطه ور

زیر و روی کار را دقت کنان   تا که راه او شود بی شك عیان

چونکه عاجز آمدند ازرأی خویش   مجمع لاراء را آرند پیش

چونکه دست از هرجهت کوتاه شد   عقل هر یك تیره همچون ماه شد

شمس ادراکاتشان شد منکسف   رای هر یك همچه ماه منخسف

آن زمان شمشیر آید در عمل   سیف باشد آخر کل الحیل

یا بزعم مؤمنین پاك دین   خد و صورت را بنه روی زمین

از دو چشمان اشك همچون در بریز   پیش از آن کز کف رود عمر عزیز

تا توانی ناله و فریاد کن   از تضرع عالمی آباد کن

چون رسد خنجر تو را اندر گلو   باز هم آنوقت کن رو سوی او
تا توانی طفرهٔ خود را بزن   چون نشد آسوده بنشین همچه من
تا فرود آید قضای کردگار   چونکه کردی حیلت و نامد به کار
لیك این صحبت بود آخر زمان   نی در اول ای لبیب نکته دان
بی اثر نبود یقین تدبیر تو   منتج آید یکزمان تزویر تو
همچه تدبیرات آن مرغ نکو   کو مؤثر شد به صیاد ایعمو

✿✿✿

گفت با صیاد کی مولای من   کی نماید سیرت این اعضای من
چشم پوش از خوردن من ای پدر   کن سخاوت از من ایندم در گذر
گر بکوبی جمله اعضای مرا   سد جوعت کی شود ای با وفا
جثهٔ من لقمه نانی بیش نیست   این اذیت حق این دلریش نیست
گر بپوشی چشم از من بهر حق   یا کنی آزاد عبد مستحق
لطف بنمائی به من احسان کنی   خانه ات ز این کار آبادان کنی
از خدا خواهی تو مزد این عمل   بهتر از من صیدی آید با عجل
در تلافی منهم ای نیکو خصال   حاضر آیم ای شریف بیهمال
گویمت آنگه سه مطلب با نمك   کز کسی نشنیده باشی هیچیك
آن سه نفعش باشد از من بیشتر   بلکه صد چندان ز دخل پیشتر
هر یکی از کل دنیا بهتر است   فیض هر یك از ثریا بر تر است
گفت صیادش که بر گو آن سه چیست   نقل کن تا بنگرم از قول کیست
بو الملیحش گفت ای مرد نکو   را ویش گفته که یك یك باز گو
ز آن سه یك گویم بروی دست تو   پس رهایم کن که نازم شصت تو
دویمین را چون نشستم بر درخت   فاش گویم ای حلیل تاج و تخت
سیمش را چون روم فوق جبل   با فصاحت گویم اندر آن محل

گفت صیاد ای رفیق نکته دان   مطلب اول به زودی کن عیان
تا بدانم من چه داری از هنر   هر چه میدانی بمن گو زود تر
مرغ گفت ای عاقل حکمت پناه   ای لبیب کامل علم اکتناه
لا تأسف یا اخی فیما مضی   وارض فی کل الحوادث بالقضاء
هان مخور هر گز تأسف هیچ آن   ز آنچه از کف رفت از مال جهان
بلکه بر هر چیز فائت غم مخور   آنچه شد فوت از معادیمش شمر
باز میدان سخن شد متبع   بشنو ایندم تا که گردی منتفع
لا تأسف شرح دارد لانقم   خوان تو «لاتأسوا علی مافاتکم»
هان مخور افسوس بیجا ای فلان   کاش باقی بود بهرم این و آن
نهی عقل و شرع دامنگیر تواست   کارها نی در خط تدبیر تو است
عقل گوید کار لغو بی اثر   نیست اندر گنج افراد بشر
شرع هم تقریر سازد عقل را   عقل هم باشد مؤید نقل را
کار دانا مبتنی بر فکر دان   با تأمل باشد اندر هر زمان
با تعقل میرود دنبال کار   با تدبر میکند فعل اختیار
گز نکرده پاره کردن باطل است   شغل بی جا از فعال جاهل است
هر که خود را در جهان داند حکیم   یا شمارد خویش را مرد فهیم
بایدش از کار بیفکر اجتناب   هم نمودن کار پر نفع انتخاب
گر چنین باشد کنندش سرزنش   عاقلین کاین شخص باشد بدمنش
گر توئی عاقل چه دیدی خاصیت   از تأسف خوردن اندر ما فرط
هر چه رفت از دست دیگر بر نگشت   همچه عمر ما که زودی بر گذشت
عود معدوم است در عالم محال   بهر افکارش ندارد کس مجال
فکر کن با خود که افسوس واسف   چیست نفعش بهر ارجاع سلف
دیده کس آیا که بر گرداند او   آنچه را شد فوت و ناچیز ای عمو

پس معین شد که باشد آن عبث — همچه رفع بول باشد با خبث
گر کنی نقض ای عزیز ارجمند — کاین سخن درشرع باشد ناپسند

✿✿✿

عود معدوم از محال است ای لبیب — در معاد جسم خورد استی فریب
حشر اجسام است از ارکان دین — پس در او گوئی چه‌ای شخص متین
شیء واحد گاه ممکن گه محال — این نشاید لازم آید اختلال
در جوابت گویم ای عالی مقام — فرق دان بین فنا و انعدام
هر فنائی را عدم ملزوم نیست — اتحاد هر دو شان معلوم نیست
بلکه معلوم است هریك را خلاف — قول بر وحدت معین اعتساف
نسبت بین عدم را با فناء — عام مطلق دان بدون اختفا
کل معدوم فناء محترم — کل فان لیس یلحق بالعدم
هر چه معدوم است فانی هم بدان — لیك هر فانی تو معدومش مخوان
پس فنا تغییر صورت باشدا — چون شنید استی «خلقتم للبقاء»
نی که تغییر حقیقت دانیش — بعد مردم هیچ مطلق خوانیش
شرح اینمطلب بماند در مقام — نیست اینجا جای ختم اینکلام
مقصد ما رشتهٔ دیگر بود — در تأسف گفتگو بود ای عمد
در تأسف نیست حاصل فایده — کار بیجائی خلاف قاعده
بهر توضیح مقال ای بانوال — میزنم در شعر خود چندی مثال
تا شود محسوس مغز گفتگو — جان مطلب را اگر خواهی بجو
فی المثل گر خانهٔ آتش گرفت — آنچنان کز وضع او ماندی شگفت
نی توانی هر گزش خاموش کرد — نی علاج از راه فکر وهوش کرد
خلق مشغول تماشا از کنار — صاحبش در انقلاب و اضطراب
تا که آتش درنهایت بر فروخت — خانه را با کل مافیها بسوخت

هر چه خواهی آنزمان فریاد کن / هی بسوز و نعره زن هی داد کن
فحش ده بیهوده گو افسوس خور / تا که جان بیرون بیاید از دبر
غرق شو در هم و غم انقباض / غوطه زن در بحر جهل واعتراض
هیچ دارد نفع این تعریض تو / و آن تأسف ها و آن تمریض تو
خانه بر گردد چه اول با اثاث / بهر وارث باشد او جز و تراث
خانهٔ محروق و با آن امتیاز / میشود بر گردد او ای چاره ساز
نی نخواهد شد محال است ارتجاع / دیگر از او می نه بینی انتفاع
پس چه بهتر آنکه بنمائی سکوت / هم رضا بر فعل حی لایموت
یا جوانی میرود آخر ز کف / پیری آید جای او بئس الخلف
منقلب گردد تمام اوضاع تن / میشود منکوس آن خلق حسن
عمر شیرین حال خوش گردد تباه / روز روشن آنزمان گردد سیاه
گوئی آندم هر چه یالیت ای شباب / لن یعود آید تو را معناً جواب
ممکن است ایجان من گردی جوان / یا که از آثار او یابی نشان
لیك گویم نکتهٔ کاینجا نکو است / این تأسف چون پشیمانی دراوست
گر شود باعث که از افعال خویش / توبه بنمائی ز عصیانهای خویش
الغرض بر گشتن او منتفی است / بایدش کرد آنکه کاریکردنی است
یاکه فرضاً فوت شد شخصی عزیز / عارضش شد آنچه زاو نبود گریز
باب و فرزند و برادر یا رحم / آنکه مرگش خانه سازد منهدم
خانهٔ دل را کند مرگش خراب / از وفات او جگر گردد کباب
گر خوری افسوس و بنمائی فغان / میتوان بر گردد او در این جهان
هیچ دانی بر نگردد هر که مرد / بر نگردد هر کسی را مرگ برد
پس چرا ای عاقل نیکو نژاد / اینقدر ها میکنی فریاد و داد
گر تأسف بهر صیاد فقیر / نفع بخشید ایرفیق دل پذیر

بهر ما هم نفع بخشد در مقام   ورنه ساکت باش باقی و السلام
حرف اول را چه گفت آن قبره   شد مؤثر بر طرف آن مدبره
این بگفت و وارهید از بند وقید   شد برون از دست آن صیاد صید
طرفه پلتیکی زد و محکم گرفت   تا اثر شد در دل مرد خرفت
بر گرفت او بند و بنمودش رها   با تدبر سهل گردد کارها
مرغك زیرك ز دست او پرید   دست مرد از دامن پاکش برید
پر کشید از حوزهٔ صیاد رخت   رفت و بنشست او سر شاخ درخت

☆☆☆

مرد گفتش ای ندیم دل نشین   گو بمن اکنون کلام دویمین
مرغ گفتش کای ادیب با کمال   می نکن هر گز تو تصدیق محال
باز از اینجا گریزی میزنم   گوش ده بر او که باشد مغتنم
مرغك دانا مرا بیدار کرد   مست بودم او مرا هشیار کرد
مطلبی گفتا و عقل از سر ربود   نیست در او واقعاً گفت و شنود
در حقیقت نکتهٔ باشد تمام   گر به سنجندش گروه خاص‌وعام
بهر فهم آن بیانی لازم است   نطق من اینك برایش عازم است
معنی امر محال ایخوش سرود   هست آن چیزی که نایددروجود
آنچه نبود قابل هستی مدام   هیچ گه صورت نگیرد با قوام
هر گز از هستی نه بیند جارحه   نشنود از بود وقتی رایحه
دائماً بر نیستی دارد جمود   دارد او در مسند «لن» او قعود
قهر باشد با افاضات خدا   کون را از خود همی بیند جدا
با وجود خود ندارد اشبتی   نه صباحی دیده او نی چاشنی
بر دو قسم است این محال ای بیمرض   آن یکی بالذات‌ودیگر با لعرض

آنکه باشد فی المثل ذاتاً محال   جمع ضدین و شریك ذی الجلال
غیر از اینها باز هم دارد مثل   شرح افرادش بماند در محل
و آنچه باشد بالعرض این حال او   دان مسبب بی سبب راهش بجو
هستی معلول بی علت قبیح   چون نباشد نیست با لعقل الصریح
این محال غیری آمد اسم او   اصطلاح قوم دان در گفتگو
باز بر مقصد نمائیم افتتاح   رب و فقنا لتحصیل الفلاح
شخص عاقل هرچه بشنید از کسی   بایدش دقت بما یسمع بسی
نیست جایز ابتدا در او شروع   حکم کردن بر وقوع ولا وقوع
هر چه شد مسموع درهر محفلی   کو که باشد از شریف مقبلی
اولا باشد تصور شرط او   بعداز آن تصدیق وتکذیب ای نکو
هست تصدیق محال از احمقی   هر که این حالش یقین باشد شقی

✡✡✡

مثل آن شخص مخبط در عرب   گوید اندر حالت وصحبت عجب
یکدو کس زاعراب بیدا یکزمان   نزد هم بودند یار و توأمان
می نشستندی ز شامی تا صباح   با هم اندر شوخی ولغوو مزاح
روزها تا شب ندیم همدیگر   خالی از هم و خیال و درد سر
آن یکی گفتا که روزی ازقضا   با غلامم جنگ آمد اقتضا
قهر کرد از من غلام بد شعار   از میان خانه بنمود او فرار
مدتی مفقود شد آن نا نجیب   داد ما را در صداقت او فریب
مدتی بگذشت از این ماجرا   بر نگشت آن عبد آبق سوی ما
تا که روزی بهر صرف خر بوزه   طبع مایل شد چه بود اوخوش مزه
رفتم از بازار و کردم ابتیاع   با خود آوردم من این زیبا متاع
در میان خیمه بر گردم عیال   بهر خوردن منتظر تا شد مجال

بر دریدم اشکمش با تیغ تیز — تیغ را گفتم که خون او بریز
پاره شد بطیخ با صد احترام — نا گهان از او برون آمد غلام
آن غلامیرا که مدتهای پیش — بودم از بهر فراقش سینه ریش
آمد او یك دفعه از آنجا برون — باشد اندر منزل من تا کنون
این حکایت راچه بشنید آنرفیق — گفت « صد قناك » ای یار شفیق
راست گوئی ای برادرممکن است — جزو اقبال است وخوش مستحسن است
کرد تصدیقش در این نقل غریب — ممکنش پنداشت این باشدعجیب
چون چنین دید آنعرب فهم ندیم — باز شد مشغول صحبت با کلیم
گفت با او داشتم من یك حمار — دوش او شد زخم از آثار بار
قشر رمان بهر او سائیده شد — روی زخم پشت او ما لیده شد
از قضا بگذشت چندی ز این عمل — شد مؤثر آن دوا ثم انفعل
نا گهان از پشت دوش آن الاغ — شد اناری سبز چون اشجار باغ
مدتی بود آن انار و هم درخت — با طراوت بود و سبز و نیك بخت
چند گاهی از انار آن درخت — میشدم محظوظ در شام و سحر
مستمع گفتا که این نبود بعید — ممکن است ازبخت اشخاص سعید
هم چنین میگفت واو هم درجواب — داشت تصدیقش کهاین باشدصواب
گر چهاین تصدیق بی حکمت نبود — ملتفت بود و همی کرد اوجود
شرط بندی کرده بودند و گرو — تا به آخر همره مطلب برو
چون غرض ازذکر اینها در مقام — باشدی تفهیم اشخاص عوام
یعنی ایدانا چه دیدیز این قبیل — یا شنیدی دان که او باشد علیل
هر که تصدیقش کند احمق بود — بی سخن او جاهل مطاق بود
ای برادر شرط قدرت بی خیال — هست عقلا کیف و فعل و انفعال
خربه ات هر چند باشد تیز تر — از محالات است کو برد حجر

این نه از ضعف وقصورحربه‌است قابلیت شرط دان ایحق پرست
گر بدانی این سخن ها را متین پس چرا حالت بود دائم چنین
متصل تصدیق بیجا از چه راه این بود از عمد یا از اشتباه
گر بگوئی کی بود این کارمن میزنی تهمت چرا دیگر مزن
کی بود رسم من این فعل شنیع دور باشد از من این کار فزیع
کی محالی را نمود استم قبول در چه‌وقت این بار را بودم‌حمول
من نکردم هر گز این کارمحال نیست این ایراد را بر من مجال
تابگویم در جوابت ای کیا خرمن بی کشت باشد در کجا
بذر نا افشانده در فکر درو یا به فکر گندمی با کشت جو
با بدی خواهی‌تو خوبی درعوض با بلا پرهیز جوئی از مرض
فحش بدهی درعوض خواهی‌سلام کار نا شایسته خواهی احترام
مزد کامل خواهی اما بی عمل از طرف جوئی صفا خود با دغل
عمر کوتاه و خیالاتت دراز در نشیبی لیك میجوئی فراز
بی مشقت طالب عالم شوی در میان مرد مان حاکم شوی
روز و شب عصیان و امید بهشت بر مسلمانان نمائی سر زنشست
با جنون خواهی‌تو گردی‌مستشار با رذالت در جهان با اقتدار
صورتت‌منحوس‌وزن‌خواهی چه‌حور کل اینها نیست الا از غرور
خود بگو اینسان نباشد حال تو نیست آیا این چنین منوال تو
راست بر گو جان من‌منکرمباش راستی را هر زمان بر گوتوفاش
حال فهمیدی که کارت متصل هست تصدیق محال ای ساده دل
تنبلی را پیشه کردن ای عجب وآنگهی کردن معالی را طلب
در میان خانه بی رنج و تعب خواهی‌ازمردم تو گردی‌منتخب
بی ریاضت فاضل و ملا شوی جامع دنیاو دین یك جا شوی
این مثل مشهور باشد در جهان عیب نبود آرزو بهر جوان

جان‌من بنشین به‌این فکر وامید — تا که آرنداز برایت مآعو شید
بك محمد واقعاً خوش پخمهٔ — در حقیقت آدم خوش تخمه
ایعزیز بی جهت صد مرحبا — هر چه‌خواهی غمزه کن آرندجا
هر که گوید دخلهائی بی‌محن — حاصل آید بشنو و باور مکن
جزضرر چیزی ندارداین گمان — نیست نفعی اندر او الازمان
همچه‌آن‌تاجر که‌روزی‌ازد کان — جعبهٔ پر شیشه با جلد و نشان
خواست تا اورا بردرد خانه‌اش — حمل بنماید سوی کاشانه اش
یکنفر حمال را فریاد کرد — خانهٔ مکر و حیل بنیاد کرد
با زبانی‌چرب ونرم افسون نمود — با سخن بیچاره را مفتون نمود
هست در ذلق بیان اعجاز ها — ساز گر داند بسی نا سازها
عقل حیران است از آثار او — هم چنین از مدخل بسیار او
قال فی‌التوصیف مولا نا علی — خوش زبانی‌رأس مال‌است‌ایوفی
مار را از لانه می آرد برون — شخص را بر دخل سازد رهنمون
نیست اینجا جای شرح حال او — ذکری از آثار و از افعال او
حاجی و حمال با شوق و شعف — هر دو عازم جانب بیت الشرف
بین ره حاجی بیانی نرم کرد — مردك حمال را سر گرم کرد
گفت‌جاناهر که گویدشیرودوغ — مثل هم باشد بدان گویددروغ
هر که گوید آب کشك‌و آب‌قند — هر دو یك طعمند باشد نا پسند
هر که گویدجوز گندم‌بهتر است — بشنوو باورمکن‌آنکس‌خراست
هر که‌گویدآفتاب‌ازبهر خواب — بهتر است از سایه‌رو ازوی‌بتاب
هر که گویدشرب آب‌تلخ وشور — به ز شیرین است باشد قول زور
هر که‌گوید پشمك‌و قندوشکر — نور و گوز و پسته و بادام تر
یا گز و اسکنجبین و باقلوا — نان شیر و نقل و حلوا با صفا

طاس کباب و قیمه و گوشت لطیف — مرغ بریان با برنج تن ضعیف
رب و با لنك و مربا با عسل — و آنچه باشد نحو اینها در محل
پست تر باشند از دوغ و پنیر — شأن ایشان کمتر از آش عشیر
بشنو و باور مکن این افترا است — که از اینها تا به آنها فرقها است

☆☆☆

یا هر آنکس گفت ای شخص کلفت — هست حمالی به دنیا چون تو مفت
بشنو و باور مکن این حرف را — رو معطش دان تو آب برف را
رطب و یابس گفت حاجی بین راه — از جلو تاره نگردد اشتباه
و آن فقیر بینوا دنبال او — گوش میداد از عقب امثال او
سینه اش شد تنك و دود از سر بلند — همچه محبوسی به قید کند و بند
تا به نزدیك عمارت چون رسید — حاجی دل گنده با ریش سفید
حضرت حمال هم با شیشه ها — آمد او تا قرب آن دولت سرا
لکن از آن حرفها در سینه جوش — آمده چون شیر مغضب در خروش
از تغمزهای حاجی شد به تنك — در تغیر شد به مانند پلنك
جعبه را بر داشت از فرق جبین — با دو دستش کوفت بر روی زمین
شیشه ها با جعبه شد یکجا تباه — رنك تاجر همچه قطران شد سیاه
طوطیا شد آبگینه روی سنك — بعد از آن حمال گفتا بی درنك
حاجیا هر کس بگوید با شما — کاندر این جعبه ز کل شیشه ها
یك عدد یك جام باقی مانده است — بشنو و باور مکن ایحق پرست
این سخن باور نکن تکذیب کن — خانه‌ات با حرف خود تخریب کن
حال هم من گویم ای شخص متین — در تمام دوره ها روی زمین
هیچ کس بی رنج تن مزدی ندید — بی ریاضت کس نشد هر گز رشید
غیر از این گر بشنوی از این و آن — هر گزش باور مکن ای مستهان

رشته اینحرف ما طولی کشید   وقعهٔ صیاد و مرغ از کف رمید
مرغ زیرك گفت چون‌دوم مثل   پس پرید و رفت بالای جبل

☆☆☆

نصح ثانی گفت با وجد تمام   رفت سوی کوه تا سازد مقام
چون روان‌شدمرغداناسوی کوه   خواست تا صیاد را آرد ستوه
گفت ایصیاد خوردی گول من   خوش به‌خرجت‌رفت‌اینبمبول‌من
از زرنگی دادمت جانا فریب   گشتی از مال فراوان بی نصیب
باشدم اندر گلو از لطف حق   درتین اندر ضیاء همچون‌شفق
آن دو در ابیض بی غ ُلله   مدتی باشد مرا در حوصله
وزن هریك بیست مثقال درست   از کفت بیرون‌شد ای‌اقبال‌سست
گرمرا میکشتی ای‌بحر جنون   هر دو را آوردی ازحلقم برون
وآنگه‌اندرعمر خودراحت‌شدی   میرساندی‌خویش بر هرمقصدی
چونکه‌صیاداین‌سخن‌ازاوشنید   آه حسرت زاندرون‌دل کشید
دل طپیدن کرد و رنگش‌زردشد   هم چه موتی جثهٔ او سرد شد
دست برسر زد گریبان‌چاك کرد   از فراق دره بر سر خاك کرد
اشك جاری موپریشان‌دل کباب   خانهٔ صبرش بناگه شد خراب
ساعتی در غصه و فکر و جزع   مدتی در آه و فریاد و فزع
بعد افسوس کثیر بیشمار   رو بمرغك کرد با حال فکار
گفت ایگنجشك‌خوشگولم زدی   با مهارت طرفه بمبولم زدی
گر چنین دانستمی ای پر دغا   می نکردم هر گز از بندت رها
حال بر گو پند سیم را به من   تا روم دنبال کار خویشتن

☆☆☆

مرغ بر صیادبس خندید و گفت   کی فلان‌واقع که‌هستی حرفمفت

بینوا بیچاره معدوم الشعور / شد یقینم آنکه هستی فهم کور
آن دو پندم را نفهمیدی هنوز / بر خلافش حال خود دادی بروز
من گمانم قابل و دانا استی / بر حقایق عارف و بینا استی
حال معلومم شدای غفلت مدار / نیستی قابل برای هیچ کار
فاش می بینم به کار خود گمی / آن دو را نا خوانده فکر سیومی
من نگفتم ای فقیر بی کمال / هیچگه منمای تصدیق محال
کو شعورت ای بلید کند فهم / نبودت گویا ز ادراکات سهم
در حقیقت هم ضعیفی هم شقی / هم بدنیا کند فهم و احمقی
فکر ننمائی که یك مرغ ضعیف، / مثل من بس لاغر و زار و نحیف
جمله‌ام از لحم وعظم وریش وپر / نیست ده مثقال ای بیذوق و خر
کیف یمکن در گلوی تنك من / جفت دری باشد آنجا مستکن
هریکی در وزن و هم‌مثقال بیست / جاهلا ینحرف باور کرد نیست
باز گفتم آنچه از دست تو رفت / دو سه‌و چهار و پنج وشش‌وهفت
دیگرش افسوس خوردن باطل است / این تأسف کار شخص جاهل است
بر نگرداند ورا افسوس و غم / آنچه داری قدر میدان مغتنم
لوفرض کاینصحبت من راست بود / درحقیقت بی کم و بی کاست بود
چون زدستت رفت ودیگر از چرا / میخوری افسوس و داری ماجرا
تا باینجا این مثل کردم تمام / با نکاتی فاش در کنج عوام
هر کسی فهمید از او مقصود را / یافت از معدن طلای بود را
هر محلی با لتناسب هرچه خواست / شرح دادم گفتم این مطلب بجاست
لیك اصل و نغز ولب این مثال / باشد اندر مورد بعضی خصال
کن تو تطبیقش به‌شخص باطمع / هم حریص چشم تنك پر جزع
آنکه از بس هست طماع و حریص / متصل در فکر جمع هر رخیص

هر کجا بوی مداخل بشنود / گو که اندر هند باشد میدود
حب دنیا آنقدر در او اثر / کرده کز حسین باشد کور و کر
لاجرم تصدیق دارد بر محال / هم تأسف میخورد بر ما یزال
همچه آن صیاد بیقدر زبون / غالباً در بئر نکبت سر نگون
ای «شهاب» اردعوی عرفان کنی / از چه فکر دولت و سامان کنی
وضع عارف عین بی‌سامانی است / مرد دانا در جهان زندانی است
چشم پوشیدن ز انواع قیود / مستوی الحال در بود و نبود
گر نداری اینچنین حال ای عزیز / پس چرا دانی توخود را باتمیز
گر همی دانی که بد باشد طمع / پس برو در جنب (عز من قنع)
حب دنیا از دلت بیرون نما / تا شوی مجلس نشین با اولیا
کمترك با اهل دنیا یار باش / کم رفیق مردم بیعار باش
کمترك از بهر دنیا حرص زن / تا شوی با اهل دنیا هم سخن
رو نشین در عمر با نیکان همی / تا ز لطف حق شوی خوب آدمی

تفسیر شریف ‹‹ استر ذهبك و ذهابك و مذهبك ››

روی سخن بجانب اشخاص باوفا است   آن عاقلی که در همه اوقات باصفا است
واینك حدیث بشنو وشرحش زطبع من   وآنگه عمل نما که تخطی از او خطا است
هرچند کارها همه مخفی بودنکو است   اظهار قصد نزد خلایق یقین خطا است
لاسیما سه کار که در استتار شان   بی شبهه ایعزیز بسی فیض و نفعها است
ظاهر مکن بنزد کسی این سه شغل را   پوشیده بودنش همه جا عین مدعا است
اول بپوش در هم ودینار و پول را   هرگز مگو به کس که از اینجنس نزد ما است
زرد و سفید را همه کس سخت عاشق است   فهمیدنش برای تو اسباب ابتلا است
حمالی ای برادر من این چه گفتن است   کمتر نتیجه اش طمع مردم گدا است
آن یك بقصد قرض توقع کند ز تو   و آن دیگری به سرقت و دیگر خیالها است
گر بردی اسم او دیگر از او تو چشم پوش   هر کس که دید صورت او وامصیبتا است
اول مگو و راحت و آسوده بگذران   مستور کن که راز نهان پشت پرده ها است
زنهار ای برادر من بشنو این کلام   قدرش بدان که او به مثل در پر بها است
دوم بهر کجا که بخواهی روی مگوی   با کس کجا روم چکنم مقصدم کجا است
نا گفته به که گفتن و آنگه ندامتش   حاصل شود برای تو و مدتی بجا است
هر کسکه گویدت به کجا میروی بگو   جانا تو را چه کار به اینطور کارها است
عاقل اگر چه می نکند این رقم سؤال   این شغل شخص جاهل بی فهم بینوا است
یعنی چه این سؤال اگر باشدی شعور   این رسم بد ز آدم دانا کجا روا است
شاید بخواهم آنکه به دزدی روم و یا   دنبال کار بد که مآلش فقط هوا است
معنی ندارد آنکه تو واقف شوی از او   فهمیکه اینچه شغل و چه امر و چه ماجرا است
قرآن بخوان و نهی تجسس از او شنو   پر مدعا برو بتمرگ این چه حرفها است
الحاصل اینکه رو به تسامح جواب گو   بیگانه است خوب و یا اینکه آشنا است

منما تو فاش سر ذهاب و ایاب را بسیار سودها که دراین سر واختفا است
سیم مگو بنزد کسی دین ومذهبت در دین تقیه آمد و از شرع مصطفی است
برخوان تو «انا کرمکم» از کلام حق «اتقیکم» ای رفیق که فرمایش خدا است
مخصوص اینزمانکه دیانت ز خلق رفت مؤمن ز ترس دین خودش فکر انزوا است
خلق جهان کنون همه محشور باهمند در ذکر دین بنزد خلایق عتابها است
گبر و یهود و ارمنی جوکی ومجوس با هم قرین وتوام و محشور ومبتلا است
با بی و هم طبیعی و سنی و مزدکی دراسم محض اینهمه ازدیگری جدا است
مقصود اینکه حفظ بدن فرض ولازم است درحفظ جان بکوش شعورت اگر بجا است
در خفیه کن عمل به طریق محمدی کاین رسم را ثواب وفضیلت به منتها است
یارب «شهاب» را تو دراین دوره حفظ کن کاندر دلش ز مردم نا اهل دردها است

(شرح حدیث شریف)

((الناس اربعة : سخی و کریم و بخیل ولئیم))

و بیان حال هر یك بنحو اختصار مطلوب در انظار

نیست مخفی نزد ارباب عقول هر کسی این نکته را دارد قبول
کاندر این عالم ز افراد بشر هر چه باشد جمع ایشان در نظر
حالتاً بیرون نباشند از چهار گوش ده اکنون نمایم من شمار
حصر عقلی موجب این قسمت است نه کم و نه بیش و نی بالا و پست
اولش باشد سخی دویم کریم ثالث و رابع بخیل است و لئیم
دوازآن محبوب و دو مبغوض دان هر یکی را شرح بدهم این زمان
دان کریم آنکسکه خودعمداً نخورد مال دنیا را به غیر خود سپرد
خود نخوردن پس خورانیدن بغیر این بود اصل کرم ای اهل خیر
متصل بخشد زر و اموال را دوست دارد این چنین افعال را

در مقام فیض و احسان نوال بی محابا باشد او فی کل حال
فرق نگذارد میان غیر و خویش هر چه دارد بدهد او کم یا که بیش
چشم او نبود بد نبال عوض نیست او را در عطا چیزی غرض
فرقهٔ دویم گروه اسخیا مرد مانی اهل فیض و با صفا
هم خورند و هم خورانندی به‌خلق جمع دایم دو رشان از اهل دلق
طبعشان عالی و همتها بلند مردمانی با ملاحت ارجمند
دود مطبخهای ایشان دائماً میرو د بهر غذا سوی هوا
مرحبا بر همچو اشخاص رشید هیچکس نبود از ایشان نا امید
همچو حاتم در جهان ضرب المثل ظاهر و مشهور اندر هر محل
نیست کسبی این صفت ای با کمال بلکه موهوب از کریم ذو الجلال
هر که را نبود طبیعت این چنین محض خود بندی حقیقت را مبین
چون غریزی شد بود بی اختیار صاحبش در جود ای رفعت مدار
فرقه سیم بنام آمد بخیل در حقیقت نزد هر دانا ذلیل
او بود آنکس که اندر این جهان خود خورد اما بدون این و آن
نیست راضی کس خورد از نان او گر خورد از تن بر آید جان او
هر گز از مالش نه بخشاید به کس نی ز آش و نه هر یسه نی عدس
خود خور و تنها خور و تنها نشین کس نه بیند فیض او از اهل دین
آنکه با توپ شر بنل یا تفنك مینشاید نان او زد با خدنك
دست او مقبوض و دل مقبوض تر مطلبش جز جمع نی چیز دیگر
گر خورد کس لقمهٔ از نان وی میرسد اندر گلویش جان وی
اینچنین کس چونکه باشد بدسرشت لاجرم محروم ماند از بهشت
می نه بیند روی جنت هیچگاه داد از این نمره آدم آه آه
حکمتش معلوم ووجهش واضح است علت ممنوع بودن لائح است

چونکه این آدم کند حبس حقوق
از زکوة و خمس و واز باقی شقوق

با چنین حالت که میباشد در او
کی رساند حق شخصی را بر او

حال او مانع بود از کار خوب
تا که شمس عمر بنماید غروب

زاین جهت جنت بر او گردد حرام
نزد خلق و خالق او بی احترام

چارمین قسمت بنام آمد لئیم
پیس وضایع همچه شیطان رجیم

بدتر از او نیست در عالم کسی
شرح دارد حال این آدم بسی

بیشعور و عقل و عرفان و ادب
از بدان کل دنیا منتخب

هم او جمع ز خارف متصل
در امور شرع چون خر پایه گل

بینوا بیچاره در این کهنه دیر
نی خودش نوشد نه نوشاند به‌غیر

سخت گیرد بر خود و اهل و عیال
شاید او بی چیز گردد بالمآل

در تمام عمر در عسر و حرج
می نه بیند هیچگه روی فرج

کیف مالش بعد از او وارث کند
خود به محشر حشر باحارث کند

بلکه این سهل است ایمرد عزیز
حال دیگر هست در آن بی‌تمیز

گر خوراند دیگری بر دیگری
نان خود را از طریق مهتری

او ز غصه میشود دل پر ز خون
عارض جانش شود ریب المنون

بشکند از غیظ و غم دندان خود
که چرا بی میل من اینکار شد

حیف آدم کاین بود فرزند او
شرط انسانی در این هیکل مجو

اسم انسانی بروی او منه
کار خود هرگز بدست او مده

می نکن هرگز ز حال او حدیث
دور شو از این چنین شخصی خبیث

این چنین حیوان باین شدت حریص
نیست او راز آتش دوزخ محیص

غیر زحمت در دو عالم بهر او
چیز دیگر نیست لایق ای عمو

ز ابتدای عمر نحسش تا به سلخ
باید او باشد مدامی کام تلخ

هم چنین در برزخ یوم القیام
هست از عدل خدا او تلخ کام

از درخت تلخ جز تلخی مجو | بیش ازاین از حال این آدم مگو
بس کن ازتکذیب اینقوم ایشهاب | می نگنجد حال ایشان در کتاب

(در تفسیر حدیث شریف)

(انی احب من الصبیان خمس خصال)

و بیان هر یك از آنها
بنحو اجمال

بشنوند از من گروه مؤمنین | یك حدیثی محکم الاصل و متین
منتهی گردد به ختم الانبیاء | تاجدار و حی واصل اصطفا
حاصل مضمون آن نیکو خبر | کز شنیدن در دل اندازد اثر
اینك از اطفال کوچك درجهان | پنج خصلت دوست دارم من عیان
گر کند کس این صفتها اکتساب | حال او نیکو است فی یوم الحساب
اولا اطفال بس افسرده اند | **غالب اوقات اندر گریه اند**
کار ایشان غالباً حزن و بکا است | بلبل خوش خوان آنها در نوا است
غیر گریه نیست ایشان راهنر | او است جای تیر و شمشیر و سپر
بهر ایشان حربهٔ جز گریه نیست | بهتر از او گو بمن جانا که چیست
هر چه را خواهند از بابا و مام | با بکا مأخوذ دارندی مدام
خوب گفت آن شاعر نیکو نژاد | رحمت حق بر روان پاك باد
«گریه بر هر درد بید رمان دوا است | چشم گریان چشمهٔ فیض خدا است»
«تا نگرید ابر کی خندد چمن | تا نگرید طفل کی نوشد لبن»
الغرض سر چشمهٔ فیض اله | چشم گریان است او بی اشتباه
تا توانی باش اهل این صفت | تا بری در هر دو عالم منفعت
گریه دل را صاف و نورانی کند | قلب را تلطیف و روحانی کند
بس از ایشانکن تو اینحال اقتباس | تا به قبر و حشر باشی بی هراس

ثانیاً مأنوس هستندی به خاک — غالباً آلوده بر آن در مغاک

دائماً آلوده گرد و غبار — سر بروی خاک با حال فکار

با زمین دارند انسی بس تمام — عشق مفرط در سها و هم منام

بخ بخ از این وضع نیکو حبذا — بندهٔ مرغوب هم باشد کذا

هر چه بشنیدیم از اخبار پیش — جای خوبان بوده بالای حشیش

سجدهٔ بر خاک و خوابیدن براو — با تواضع مردمان نیک خو

آری از خاکیم و باید حال ما — این چنین باشد به درگاه آله

گر نهی صورت تو بر روی تراب — هم کنی جاری ز چشمان جوی آب

بی سخن محبوب انس و جان شوی — بل حبیب حضرت یزدان شوی

وحی آمد سوی موسای کلیم — هیچ دانی از چه ای با من ندیم

از چه بنمودم رئیست بر انام — وز چه گشتی این چنین عالی مقام

خلعت پیغمبری پوشید مت — از شراب وصل خود نوشیدمت

از دو حالت یافت این منصب قوام — زآن دو خصلت یافت امرت انتظام

اُز تواضع گشتی ایموسی شریف — ثانیاً از رحم بر جدی ضعیف

مینهادی جبهه بر روی زمین — زین سبب گشتی تو خیر المرسلین

رحمت حق بی اثر باشد بسنک — خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

حالت سیم ز اطفال صغیر — گوش کن ای آنکه هستی مستشیر

اینکه در هنگام بازی و لعب — چون شود احوال هریک مضطرب

کار ایشان میرسد کم کم بجنک — صلح بنمایند بعدش بی درنگ

ساعتی با هم بدو دشمن شوند — آن بعدش بلبل گلشن شوند

همدیگر میزنندی یک زمان — صلح فوری بعدش آید در میان

آن اول صلح و در ثانی نزاع — آن ثالث هر چه دارندی شیاع

قهر و صلح و عیش باهم ممتزج — فصل بین این دو باشد یک عرج

العجب زاین حالت خوش ای رفیق … کینه بر دل می نگیرند از صدیق
کینه در دل داشتن از جهل دان … از شتر میباشد این حالت نشان
آدم مؤمن چرا باشد شریر … کینه جوئی هست ز او صاف بعیر
کینه اخوان دینی داشتن … حقد مردم را بدل انباشتن
دین و ایمان را یقین فاسد کند … رونق اسلام را کاسد کند
حال انسان نیست اینسان ای عمو … طبع حیوان است کن دوری از او
یاد گیر از طفل این حال ای شریف … تا نباشی نزد حق خوار وخفیف
رابعاً چون سیر گشتند از طعام … بعد از آن نبوند دیگر فکر شام
یا که صبح روز فردا چون شود … بهر قوت بعد نبود در صدد
کار ایشان نیست جمع و ادخار … واقعاً این حال دارد افتخار
اینچنین رسم است سبك زاهدین … حال زهاد است دائم اینچنین
تا بکی ای مؤمن کم اعتقاد … آری از فردا و ما بعدش بیاد
تا کی انصاف دار با شعور … غصه روزی خوری تا نزد گور
گر که ماندی زنده ای مرد جمیل … روزیت را میدهد رب جلیل
ورنه این اندوه بی حاصل چرا … فکر چندین سال بعد ای بینوا
غصهٔ وارث خوردن کار نیست … این عمل جز در خور بیعار نیست
راست گوئی بهر قبر اندیشه کن … طاعت خلاق خود را پیشه کن
چشم پوش از حرص و وز طول امل … هر چه بتوانی شتاب اندر عمل
خصلت پنجم ز اطفال صغار … کاین صفت را لازم آمد اختیار
آنکه اندر ضمن بازی بارها … خانه ها سازند ز آجر پاره ها
آورند از سنك و چوب و خشت و گل … خانه میسازند با هم اهل دل
چونکه شد فارغ کنند او را خراب … دور او بندند گاهی جوی آب
خانهٔ معمور را ویران کنند … بعد از آنش باز آبادان کنند

نیست آنها را تعلق بر جهان نی به‌فکر دخل و کسب و خانمان
خوبی اینکار میدانی ز چیست ز آنکه آنهارا به دنیا قیدنیست
حسن اینحال است لاقیدی فقط کسب کن زاین قوم نادان این نمط
ز این خراب آبادجاناچشم‌پوش کم پی تعمیر این عالم بکوش
تو کنی تعمیر و حق ویران کند آنچه دلخواه تو نبود آن کند
بهتر آن باشد که در تعمیر دل سعی بنمائی نه در تعمیر گل
چون «شهاب» تنبل ضایع مباش کمترك از بهر دنیا کن تلاش

(در شرح حدیث شریف)

ما الواجب و ما الاوجب ؛ و ما القریب و ما الاقرب ؛ و ما العجیب و ما الاعجب ؛ و ما الصعب و ما الاصعب

و سئوالات آن عرب بدوی معانی آنها را از حضرت امیر المؤمنین (علیه السلام) وجواب دادن آنحضرت

چنین دیدم حدیثی در کتابی روایت از جناب مستطابی
که روزی یکنفر ز اعراب بیدا ز راه دور گردید او هویدا
بیامد خدمت شاه ولایت علی مرتضی سالار امت
نمودش عرض کی سلطان‌عادل نما از بهر من حل مسائل
مرا باشد مهمی عمده در کار سئوالاتی که باشد در عدد چار
بفرمودش چه باشد آن سئوالات بیان کن زود مضمون مقالات

بگو با ٰنکه هر یك مسئلت چیست
اگر باشد چهل هم مطلبی نیست

بگفت ای حجت خلاق بیچون
که عالم هست از فیض تو ممنون

بگو واجب چه هم او جب کدام است؟
چه نزدیك است و گو اقرب چه نام است؟

دیگر چبود عجیب و چیست اعجب؟
چه باشد صعب و دیگر چیست اصعب؟

بفرما معنی هر یك چه باشد؟
مراد و مقصد و مطلب چه باشد؟

چه منظور است آقا ازاین عبارات
حقیقت را بفرما با اشارات

☆☆☆

امیر المؤمنین بدر امامت
بفرمودش که واجب دان اطاعت

نماز و روزه با امثال آنها
ملخص امتثال امر مولا

او امر را عمل کردن بهر حال
تأسی بر نبی فی کل افعال

بلی واجب تر آن ترك معاصی
که یابی از عذاب حق خلاصی

مناهی را به کلی ترك گفتن
پس آنگه درجنان آسوده خفتن

نظر پوشیدن از فعل محرم
بترك هر یکی بودن مصمم

زنا و شرب خمر و کذب و بهتان
عقوق و الدین و شرك و طغیان

دیگر امثال هر یك آنچه باشد
تراب ترك بر آنها بپاشد

بپوشد چشم چون سلمان و بوذر
ز کل معصیتها جمله یکسر

بود برهان او آنحرف متقن
که در علم کلام از اهل آن فن

بیاناتی شکر شکن رسیده
بفهمد این سخن هر کس که دیده

اصولیین هم اندر هر مقامی
مناسب بود دارندی کلامی

که دفع هر ضرر به از مداخل
تدبر کن بسی ای شخص کامل

مداخل گر چه خوب و دلنواز است
ولی دفع ضرر خیر الر کار است

ز جلب منفعت هر چند شادی
نیابی از ضرر هر گز مرادی

نه دخل و نی ضرر باهم به ناچار
به است از خیر محض ای مرد هشیار

اطاعت نفع و در عصیان ضررها است او امر با نواهی کاشف ما است
شود دست تو کوتاه از منافع و یا اندر ضرر گردی تو واقع
کدامش بهتر است ایمرد دانا کدامش تلختر بر گو تو با ما
نه گو در ترك واجب هم بمعنی ضرر حاصل شود شخص مصفا
که این حرف تو را با رد و ایراد بجای خود بیانی کرده استاد
بجای خود بماند اصل مطلب محلش مدرس و استاد و مذهب

✡✡✡

دیگر نزدیك را میدان قیامت که ظاهر گشته بهر او علامت
مشو غافل تو از آیات قرآن قیامت را بسی نزدیك میدان
بیاید بهر خلق او نا گهانی گمانت اینکه دائم در جهانی
بیاید او ولی با هول بسیار کز او مبهوت گردد شخص هشیار
بگفتن شرح حالش راست ناید مگر کس دفتر دیگر گشاید
نشاید وصف او در این عجاله جدا خواهد کتابی لامحاله
از او نزدیك تر مرك ای برادر که آید ناگهان چون سایه بر سر
جدائی افکند مابین یاران نه بینی بعد از آن گل در بهاران
بحسرت میروی زاین خانه بیرون دلی پر آرزو قلبی پر از خون
بماند هر چه را داری مخلف اخی فیما تری لطف مصادف
ز حال مرك صد فریاد و افغان چه خواهد شد در آندم حال انسان
کمیت طبع در شرحش بود لنگ دل از تو صیف او محزون و هم تنگ
بماند شرح او هم چون قیامت اگر وقتش بیامد بی ندامت
نویسم شرح هر یك را مفصل بعون الله مبسوط و مطول

✡✡✡

عجیب از هر جهت احوال دنیا که حیران دارد انسان را بهر جا

ز وصفش اهل عالم در تحیر ز رسمش مرد و زن اندر تحسر
بود کارش فریب نوع مردم کند سر رشتهٔ این خلق را گم
ز دست این عجوز حیلت اندوز چه بتوان کرد بر گو در شب و روز
نه قدرت بر فراز و نی تحمل تو خود در حال او بنما تأمل
نجات از وی بود در قوهٔ فیل اگر مردی بکن آن قوه تحصیل
فریب او نخوردن کار ما نیست کسی کو سالم از او مانده او کیست
بغیر از بعضی از زهاد عاقل چه عیسی و علی استاد کامل
که آنها گول این دنیا نخوردند وصالش را به غیر خود سپردند
غرض از دست او افغان و فریاد که دین مردمان را داد بر باد
خودش را اندکی زینت نماید که تا دل از من نادان رباید
بکف بندد خضاب آن پیر مکار عصا بر دست گیرد آن جفا کار
کند بر تن لباس خوب و رنگین کشد بر سر خماری گوهر آگین
روان گردد پی صید جوانان بگیرد در بغل اشخاص نادان
پس آنگه آن عجوز بدپك و پوز نماید تیره بر ایشان چه شب روز

✡✡✡

عجب تر حب آن در دل نهفتن در نا سفته اش را میل سفتن
بفکر عیش با او از جهالت باو مغرور بودن از رذالت
کشیدن قامت او را در آغوش که شاید از می عشرت کند نوش
دیگر غافل بود کاین پیره دختر بود در دست او شمشیر و خنجر
کشد در خون دل عشاق بیدل کشاند زیر گل بشکسته محمل
بسی بی رحم و هم خونریز باشد قسی القلب و ظلم انگیز باشد
محال است آنکه کس با او نشیند ستاند کام دل لذت به بیند
نباشد رسم او جز بیوفائی ندارد بر کسی او اعتنائی

محبت با کسی هر گز ندارد — دمار از روز گار ما بر آرد
چرا عبرت نگیری از وی ای دوست — ز احوال و تغیر ها که دراواست
بود مانند ماری خوش خط و خال — ولی در اندرونش زهر قتال
بظاهر خوشگل و پر نقش و نیکو — به باطن موذی و پرزهر و بدخو
حذر بنماید از او شخص عاقل — سوی او میل دارد طفل جاهل
عجب جادو گری و چشم بندی — مباد از چشم بد او را گزندی
نظر کن وضع او را با بزرگان — سلوکش با جمیع پادشاهان
بهر یك چند روزی یار گردد — پس آنگه بدتر از اغیار گردد
شود با هر که هر آنی مسلط — به افسونی کند او را مخبط
عجب تر اینکه با عالم ندیم است — تو پنداری که او یار قدیم است
کند همخوابگی با اهل دنیا — هنوز او بکر مانده پای بر جا
نشد کس کام دل از او ستاند — و یا او را بمقصودش رساند
بهر کس یار شد داد اوشکستش — به خاك افکند او را ناز شصتش
چنان کوبید فرقشرا به تخماق — که یکسا نشد بخاك آنشخص مشتاق
بیا عاقل برون کن حبش از دل — نگردد متصل بهر تو منزل

✿✿✿

شنو تفصیل مسئول چهارم — مکن سر رشتهٔ کار خودت گم
برادر صعب و مشکل قبر باشد — که دل در فکر او بی صبر باشد
مکانی سخت وجائی تنك و تاریك — بعرض و طول هم کوتاه و باریك
نه فرش و نه چراغ و نی رفیقی — نباشد جز عمل آنجا صدیقی
نه رو انداز ونه فرش و نهالین — نه از یاران کسی آید به بالین
بروی خاك حسرت خفته خاموش — شویم از خاطر ایشان فراموش
ولی مشکل تر از او آه و فریاد — ورود ما در او بی توشه و زاد

تهی دست از عبادت غرق عصیان | بسوی این چنین جائی شتابان
دریغ از حسرت روح مجرد | که ممنوع است از صرح ممرد
ره طولانی و بعد مسافت | قلیل الزاد و جائی پر ز آفت
نه کس فریادرس نی دادخواهی | که در آنجا دهد ما را پناهی
نگردد فضل حق گر شامل ما | «شهابا» داد و بیداد از دل ما

(در بیان حدیث شریف)

ثمانیة ان اهینوا فلا یلومن الا انفسهم

المتامر علی رب الدار

(الی آخر الحدیث)

و شرح حال آن هشت طایفه که اگر خوار و موهون شوند ملامت نکنند احدی‌را مگر وجود خود را که مودب نشده اند

شنو ازمن یکی شیرین حکایت | ز شاه اولیا باشد روایت
برای تربیت این طرفه دستور | بس است ار باشدت منظور ایدوست
شنو جانا و بر طبقش عمل کن | وجود خویش خالی از خلل کن
محصل ز آن حدیث با ملاحت | که باشد واقعاً سر مشق امت
چنین فرمود سلطان تولا | به کل ما سوا سالار و مولا
که باشد هشت فرقه در جهان خوار | ملوم و ضایع و بیقدر و بیعار
اگر ذات به بینند و تألم | و یا موهون شدندی نزد مردم
ندارندی بکس حق عتابی | نه با موهن سئوالی یا جوابی
مگر خود را نمایندی ملامت | که از انسان ندارندی علامت
مذمت نی روا الا بایشان | که خود بنموده عرض خود پریشان

نفهمیدند تکلیف تعیش
که تا باشد به دنیا حالشان خوش

نخستین آنکه او بیوعده خواهی
رود در خانهٔ خواهی نخواهی

نخوانده در صف مجلس نشیند
بنزدیك غذا منزل گزیند

رود بی اذن صاحب در مجالس
کند اظهار ذلت نزد مفلس

مرونا خوانده در هیچ آستانی
تو ماه روشن هفت آسمانی

مرو بی وعده اندر هیچ محفل
مشو خوار از برای اشکم و دل

گوارا کی بود اینگونه اطعام
که خالی باشد از اعزاز و اکرام

مرخص نیستی در هیچ وقتی
به ملك غیر بنشانی درختی

مثل گفتم که آنهم غیر از این نیست
یقین رسم مسلمانی چنین نیست

در این صورت تغیر جای دارد
که صاحب خانه بی‌وقرت بدارد

اگر موهون نمودت صاحب الدار
ز چشم خود به بین آن شتم و آزار

دویم آنکسکه وارد شد به جائی
برای دوستی و آشنائی

چه وارد شد بصد ناز و ترنم
بصاحب خانه بنماید تحکم

بهر جزئی نماید امر و نهیش
گهی تکذیب و گه تصدیق رأیش

کند مانند سلطان حکمرانی
بسی تعیین موضوع فلانی

که ایشخص اینچنین و آنچنانکن
ز من بشنو هر آن گفتم همان کن

گهی تکلیف بهر او مشخص
نماید گاه گوید رو مرخص

گهی بنشین کجا و گاه برخیز
بیا و آب قلیان زود تر ریز

بخاری پس چرا بد سوز باشد
چرا این نوکرت بد پوز باشد

برو زودی بیاور قند و چایی
نما حاضر برم برك سیاهی

چرا موی سرت باشد مقرمط
عیالت گوئیا باشد مسلط

فلان جای اطاقت هست معیوب
اگر این شکل بودی بود مرغوب

سماور را مده در اینمکان جا
ز آب چشمه آور زود آقا

در اینصورت تو خود بنما تعقل
که گر آن شخص را نبود تحمل

بنا گه صبر و حلمش برسر آید | بگوید جان که از کونت در آید
برو گم شو بکن کوته صدا را | که من لازم ندارم کدخدا را
خودم دانم چه ربطی بر تودارد | وکیل و مدعی لازم ندارد
مز خرف کم بگو اینك حیا کن | ادب آموز و این آئین رها کن
چه خواهی کرد آنگه‌ای برادر | شوی بی ابرو گردی مکدر
چه بهتر آنکه باشی صمت وخاموش | بوضع صاحب خانه مده گوش
خودش میداند و ترتیب خانه | ادب خوب است اندر هر زمانه
سیم آن کوزدشمن خیر جوید | **گمانش اینکه حرف خیر گوید**
توقع دارد از دشمن وفا را | ز گلخن منتظر باشد صفا را
ز دشمن خواهد او فیض مداخل | در این غیر از ندامت نیست حاصل
و یا با او نماید استشاره | گهی از او بخواهد استخاره
ز دشمن جز بدی هر گز نیاید | بود در فکر کی عمرش سر آید
گر از او حرف بد بشنیدی ایدوست | زخود میدانکه اینصحبت نه از اوست
مجو از غیر هر گز لطف وخوبی | تو از اخلاف و اسلافت منوبی
چهارم آنکه از قوم لئیمان | **بدنیا طالب فضل است و احسان**
عجب دیوانهٔ ای شخص عاقل | که بر امر محالی سخت مایل
ز شخص پست فطرت خیر جوئی | ره امر محال ایدوست پوئی
مکنخواهش از او هر گز تو چیزی | که این حیوان نیرزد بر پشیزی
کسی کو خود بسختی بگذراند | کجا بر دیگران هر گز خوراند
هزاران عذر در هر خواهش آرد | دو صد علت برایت میشمارد
دخیلت جانب او روی منما | مشو هر گز از او خیری توجه یا
هر آنکس را بود پستی فطرت | نکرده دعوی کس را اجابت
اگر گفتی و نشنیدی جوابی | و یا گفتت جواب بی حسابی
مشو از او کسل ایمرد عارف | ز خود میدان نه از او این زخارف

گروه پنجمین را نیك بشناس   که باشندی بتر از قوم نسناس

مر ایشان را چنین میدان علامت   دو کس باشند چون مشغول صحبت
به نجوی گفتگو با هم نمایند   بجز خود اطلاع کس نخواهند
بفوری خویش را داخل نماید   بدوزخ خویش را واصل نماید
سر شرا میبرد نزدیك ایشان   که شاید بشنود حرفی پریشان
بدون اذن و خالی از رضایت   رود تا بشنود شرح حکایت
بزعم من چنین کس دین ندارد   شعور و عقل و هم آئین ندارد
غرض کاری بود بسیار بیجا   مکن هر گز چنین شغلی تمنا
و یا پرسی از ایشان ماجرا را   کنی تحقیق وافی مدعا را
نظیرش اینکه هنگام عبورت   به راه افتد به انسانی خطورت
که آنهم عازم راه و خیالی است   به دنبال عمل در فکر و حالی است
از او پرسی «اقر» باشد برادر   کجا خواهی روی بر گو ازاین سر
بمن گو در کجا و مقصدت چیست   تو را ازاین رفت و آمد کار با کیست
چه بد رسمی است اینکار ایمسلمان   نباشد غیر فعل شخص نادان
ازاین پرسش بجز عصیان چه حاصل   چنین شغلی نباشد کار عاقل
خلاف شرع فاش و آشکاری است   تجسس بهر مؤمن بدشعاری است
نخواهد شاید او فهمی تو آن کار   چه اصراری است این ایمرد بیعار
عجب از حال خلق بی تمدن   گروهی بی کمال و با تفنن
که در این کارها اصرار دارند   باین حالت دلی سرشار دارند

ششم آنفرقهٔ بی فهم نادان   که بنمایند استخفاف سلطان

بهر دم کارشان فحش و فضیحت   ز شه بد گوئی و اظهار خفت
مدامی بر زبانشان ذکر دشنام   پی بد حرفیند از صبح تا شام
گمان دارند در این عیب جوئی   اثر باشد ز خوبی و نکوئی
نداند او که جز ذلت ندارد   بغیر از زحمت و علت ندارد

شهان گر ظالم و جبار باشند
و یا چون گرگ آدم خوار باشند

و گر فرعون و نمرودند و شداد
تو بتوانی از ایشان خواستن داد

برای فعلشان داری علاجی
و یا بگرفتن از ایشان خرابی

توانی ای برادر رفع ایشان
و یا با بستگان و قوم خویشان

نباشد چارهٔ جز بهر این کار
مکن رسوا خودت ایمرد هشیار

بسا باشد کشند از وی حمیت
فراهم گردد اسباب اذیت

یکی از خلق و یا از اهل دیوان
چه بشنیدند این صحبت ز انسان

شتابان آنزمان از جای خیزند
ز راه دشمنی خونت بریزند

چه بهتر باشد از صمت و خموشی
ز عیب پادشاهان چشم پوشی

گروه هفتم آن اشخاص جاهل
جلوس صدر را باشند مایل

چهٔ وارد شد بمجلس بی محابا
رود جائی که نبود حقش آنجا

نشیند صدر مجلس با تفرعن
سری پر باد و با عزو تفنن

گمانش اینکه شخصیت باین است
خیالش رسم انسانی چنین است

چنان عشقی به صدر خانه دارد
که گر پائین نشیند جان سپارد

نداند کاین مرض سازد هلاکش
به نادانی کشاند زیر خاکش

بود از جملهٔ امراض بدتر
ز کل ناخوشی ها است برتر

ز آثار غرور است و تکبر
بکن در آیهٔ قرآن تدبر

تفکر کن در اخبار و بقرآن
که تا فهمی مآل کار ایشان

عزیزا دور کن از خود مرض را
ز دل خارج کن این فاسد غرض را

نظیر حرف استفهام تا کی؟
درخت کبر را جانا بزن پی

بزرگی کی شود حاصل باینکار
حیا کن زین عمل ایمرد دیندار

در اینعالم بزرگی شرط دارد
نه هر کس گفت من، رسمی بر آرد

تو جای خویش را میدان بهر حال
به کنج لب بود منزلگه خال

شدی وارد بهر مأوی و محفل / نما در هر کجا خالی است منزل

تو هر کس هستی ای دانا همانی / چه بالا و چه پائین خود عیانی

چنین گیرم نشستی صدر ایوان / بنا گه مردمانی جمله اعیان

ز آقایان دین یا از خوانین / رسیدند آنگهی آئی به پائین

در آندم در نظرها خوار گردی / از این عنوان یقین بیمار گردی

پس از اول نشین در کنجی ایدوست / بشو پنهان در اُو چون مغز در پوست

گروه هشتمین دان آن جماعت / که با شندی همیشه گرم صحبت

حضور جمعی از افراد مردم / شود از شوق مشغول تکلم

ولی کس گوش بر حرفش ندارد / نه و قری بر بیاناتش گذارد

از او گفتن از آنها کم شنیدن / بمیدان سخن تنها دویدن

چنین کس گر شود بیوقر و موهون / از آن بی اعتنائی دل پر از خون

ندارد حق شکوی ز اهل مجلس / که بی ربط است از علم آن مهندس

نشان حمق باشد حرف بیجا / سکوت محض باشد کار دانا

ز کم گوئی شود انسان مکرم / نبرد هر کسی باشد معظم

«چه پر گفتی مشو غافل ز آفات / که لازم شد تکلم را مکافات»

چه نبود مستمع بهر کلامت / سخن کم گو نما خود را ملامت

سخن گو نزد آن کو میل دارد / که گوشی بر بیانانت بدارد

نداری مستمع بهر که گوئی / ره افسرده گی بهر چه پوئی

مناعترا برادر مفت مفروش / چه نبود مشتری بنشین تو خاموش

خداوندت دو گوش و یك زبان داد / دو بشنو یك بگو ایمرد استاد

کلام حکمت آمیز بزرگان / چه در در گوش خود کن قدر میدان

به اینجا ختم کن دم شرح مطلب / به ترتیب حدیث آمد مرتب

«شهابا» گرچه طبع ساده داری / و لیکن حالتی آماده داری

تفسیر فرمایش مولا علی (ع) که میفرماید

«قلة العیال احد الیسارین»

این کلام ازحضرت مولا استی — آنکه بر خلق جهان آقا استی
سید و سالار ارباب یقین — حیدر صفدر رئیس المتقین
معنی آن اینکه دولت در جهان — بردوقسم استای لبیب نکته دان
مکنت و مال و تمکن هم یسار — بر دو نحواستای ندیم با وقار
اولش پول است وملك وزر و سیم — آنکه بهر مثل ما باشد عقیم
آنکه معشوق تمام عالم است — پشت نوع خلق ازاومحکماست
آنکه سر بازند بهرش مردمان — بندهٔ او یند مخلوق زمان
آنکهاسمش باعثوجداستوحال — آنکه باشد موجب عز و جلال
آنکه یك دشمن ندارد در زمن — عاشق او خلق طراً همچهمن
الغرض ازیسر وسعت یك رقم — مال باشدهر چه هست ازبیشو کم
قسم دوم کم عیالی را بدان — این یکی راهمزاقسامش بخوان
در حقیت کم عیالی دولتدست — کثرت آن ای برادر نکبت است
بالخصوص از بهر اشخاص فقیر — کم عیالی نعمتی خوش دلپذیر
پر عیالی با پریشانی اگر — جمع شد دردی از او نبودبتر
واقعاً «قوز علی قوز» این بود — اینچنین کس سخت بی تمکین بود
مرك بهرش بهتر از عمری حیات — آرزو دارد بهر آنی ممات
آن یك از اطفال محتاج لباس — دیگری از بهر کفش اندر هراس
آن یکی نان خواهد وآندیگری — گوشواره خواهد و انگشتری
آن یکی صابون و آندیگر حنا — آن یکی ناخوش شود خواهددوا
هکذا خرج و لوازم بیشمار — هر شب و هر روز باشد بر قرار
اینچنین کس چون کندبااین عیال — امر و عیش و زنده گی در اختلال
لکن ار باشد عیالش کم عدد — کلفتش کمتر بود فیما بعد

با وجود فقر هم در راحت است   در زمان زنده گی کم زحمت است
من فدای این کلام با نمک   بلکه کل خلق تا زیر فلک

ایضاً در تفسیر فرمایشی از حضرت مولا
امیر المؤمنین علیه السلام

باز فرماید علی (ع) مرتضا   آنکه باشد تاجدار انما
کی حلیف ضعف و نقصان ممات   چون شدی نزدیك ایام وفات
چون تو را وقت اجل نزدیك شد   رشتهٔ عمرت بسی باریك شد
آنزمان بشتاب در حسن عمل   هم بجا آور عبادت با لعجل
هر چه بتوانی زخوبی کسب کن   کارهای نیك را دل چسب کن
شو مهیا بهر رفتن از جهان   منفعل از آنچه کردی هرزمان
هر چه کردی سابقاً عصیان بس است   کار بداین فصل شغل ناکس است
هر چه با مردن شوی نزدیك تر   کارهای خویش را کن خوبتر
جان من کن خوب کار خویش را   تا کند پا مال جرم پیش را
هم روی آسوده از دنیا برون   سوی خلد و حور کردی رهنمون
بهر حق سوقات مستحسن بری   از عبادت بهرهٔ احسن بری
آخر پیری بگردی رو سفید   بلکه ابلیس از تو گردد ناامید
گرچه اعمال نکو دائم خوش است   در تمام عمر خوب ودلکش است
هیچ آنی معصیت مطلوب نیست   کار بد هرگز خوش محبوب نیست
شخص عاصی فاش مبغوض خداست   بین عصیان و اطاعت فرقهاست
لکن اندر فصل پیری بدتر است   در قیامت حال او مشکل تر است
در جوانی مقتضی دارد وجود   هر چه آید پیش از بود و نبود
لیك در پیری ندارد اقتضا   ز آنکه در تقلیل میباشد قوا
پس چه بهتر آنکه در فصل شبیب   بگذری از بد گه تا گردی حبیب
ای «**شهاب**» ار بهره داری از کمال   یکزمان با هوش شو بنگر مآل

(در بیان حدیث شریف مشکل)

«السعید سعید فی بطن امه ، و»

«الشقی شقی فی بطن امه »

ای حکیم هوشمند با صفا	ای تو مشمول کلام « اصطفی »
باشد اینك خانه خالی از رقیب	با شتاب آی و نشین نزد حبیب
تا که شرحی زین معما گویمت	در عداد اهل عرفان جویمت
چونکه در ظاهر بسی مشکل بود	موجب گمراهی جاهل بود
عامی بیچارهٔ نادان خام	فاش گویم جبر فهمد زاین کلام
زآنکه استنباط کردد زاین خبر	اینکه تقدیری است امر خیر و شر
بهر او در این جهان تغییر نیست	عبد را در اینمحل تخییر نیست
لیك نتوانش بظاهر وا گذاشت	بی تصرف حمل بر ظاهر خطا است
چونکه لازم آید ابطال عقاب	بی اثر باشد خطا و هم ثواب
میشود معلوم بر فرض سداد	مدخلیت نیست در فعل عباد
گر سعادت با شقاوت از سبق	مانده میراث از برای مستحق
ور بود امر بشر بر این نمط	جعل تکلیف و جزا باشد غلط
بلکه با این فرض لغو آید قصاص	ظلم باشد از چنین مردم تقاص
ما حصل اثبات ظلم و قبح زور	میشود بهر خداوند غفور
و این معین باطل است و وهم پوچ	ز این ظهور ای عارف عاقل بکوچ
تالی فاسد مر او را بی شمار	باعث جبر است و لغو و اغترار
بر خلاف اعتقاد مؤمنین	هم مخالف با طریق اهل دین
لیك با ضم شواهد حسب حال	میتوان تصحیح بنمود این مقال
نیست جائز طرح اصل این خبر	هست «من حیث السند» او معتبر
در تعارض بین برهان و کتاب	جمع مهما امکن اولی ایجناب
الغرض میزان در فوز و فلاح	یافتن راه نجاح و هم صلاح
حاصل آید کل آن در یك کلام	و آن به تفصیل است فافهم با همام

✿✿✿

بین تشریعی وتکوین فرق دان — فرق بسیار است بین این و آن
دویمش جبر است و اول اختیار — تاج بین البین را بر سر گذار
هم بفهم این نکته را ای با کمال — تا به کار آری و را درهرمجال
شرط تکلیف است قدرت بی سخن — هم حیوة و علم و فهم ایمؤتمن
گر بدون این سه شرط مستطر — حکم آید سوی افراد بشر
فوق طاقت باشد و ظلم گزاف — هم عقاب اینچنین آدم خلاف
اعتساف و زور محض این چنین — هست کار جاهلین فاسقین
گر نباشد هیچیك از این شروط — حکم برموضوع کی گردد منوط
امر و نهی و جعل تشریع عمل — کاشف است از بود آنها درمحل
چون که شد انشاء تکلیف ازخدا — حکم نازل شد ز ابواب سما
میشود معلوم بودن آن سه چیز — درك کن این نکته راای باتمیز
تا بفهمی ایجوان متقی — کاندر این عالم سعیدی یا شقی
فهم این معنی بسی باشد دقیق — صورتش آسان ولی باطن رقیق
گر بخواطر آوری اشباح را — عالم ذر خلقت ارواح را
زودتر این نکته گردد بر تو فاش — گر ندانی گویمت آگاه باش
خود نمودی اندر آن عالم قبول — هر چه هست از خیر و شر ای بوالفضول
شاهد قولم بخوان قالوا «بلی» — اختیاراً خود نمودی مبتلا
بر کسی هر گز ترا تعییر نیست — جان من خود کرده را تدبیر نیست
آن زمان هم بودهٔ کامل عیار — با شعور و عقل کردی اختیار
بر تو القا گشت خوبی و بدی — تو گمان داری که هستی مبتدی
گر تو را آنوقت ادراکی نبود — حقتعالی از چه تکلیفت نمود؟
گر نمی فهمیدی آنجا خوب و بد — پس چرا گفتی بلی بی مستند

گر نبودت طاقت و علم وحیاة ❊ پس چسان گشتی تودارای صفات
گر نبودی شیء در وقت خطاب ❊ خواندن حق راچسان دادی جواب
منکر قرآن شوی با حس خویش ❊ یا زمان پیش ازاین ای سینه‌ریش
چون تقبل کردهٔ در آنزمان ❊ لاجرم در این زمان گردد عیان
زاین جهت در اینجهان وبعدازاو ❊ میروی دنبال ما قبل ای نکو
خواجه عبدالله آن مرد جلیل ❊ گویدی در عصر ماضی کم عدیل
در مناجات خود آنشخص شریف ❊ گوید او با حضرت رب لطیف
«کی خداهردم ز آخر خائفند ❊ غافل از کردار روز سالفند»
«لیك من میترسم از ایام پیش ❊ از فعال خویش هستم من پریش»
«که در آنعالم چه کرداستم قبول ❊ روزوشب هستم ازاین علت ملول»
خوب گفت آن عاقل نیکونژاد ❊ رحمت حق بر روان پاك باد
نیست وارد بر چنین حرف اعتراض ❊ دور کن از سینهٔ خود انقباض

✿✿✿

گوئیا ازاین سخن گشتی ملول ❊ کز کجا عاقل کند بدءاقبول
گو بمن ای یاور عالی مقام ❊ من چسان باور نمایم اینکلام
کاین وقایع جملگی کارمن است ❊ آنچه اوسوداست یامستحسن است
پس چرا خاطر ندارم در نظر ❊ این عمل را کرده ام من پیشتر
گویمت لازم نباشد راه دور ❊ تا کنم اثبات اینمطلب به زور
حال آنجا را بدنیا کن قیاس ❊ تا نمائی لب مطلب اقتباس
کور هستی اینزمان یا روشنی ❊ گو فهیمی در جهان یا کودنی
از تو پرسم ای لبیب دین پناه ❊ از چه عمداً خویش اندازی به‌چاه
هم چنین کاینجا به‌میل ای بوالهوس ❊ میدوانی هرطرف خواهی فرس
عامداً اقدام بر عصیان کنی ❊ هر چه نفست گفت جانا آن کنی

عالم ذرات هم بر این طریق / کرده اقدام ای یار شفیق
یاد بودن نیست در اینجا مناط / بین این و آن نباشد ارتباط
با وجود فصل بسیار از زمان / کی شود ممکن که یاد آید عیان
آنچه را بشنیده از طینتین / اقتضای صرف دان نی علتین
حال علیین و سجین ای عزیز / مقتضی میدان نه علت، کن تمیز
گر چه سجین میل طغیان آورد / لیك بتوان ترك آن ای با خرد
همچه علیین کز او آید ثواب / باز ممکن فعل عصیان ای جناب
از تو پرسم یك سئوال ای دل نواز / هست ایرادی به شخص حربه ساز
یا به آنکس کو زند شمشیر را / نیزه و خنجر سنان و تیر را
بس بود تحقیق مطلب ای «شهاب» / ختم کن والله اعلم بالصواب

(در بیان آن حدیث شریف
که حضرت ختمی مرتبت فرمودند به
جبرئیل امین که آیا بعد از من
بزمین فرود می آئی یا نه و جواب دادن
او که ده مرتبه دیگر می آیم وده
چیز را از میان امت میبرم

وقتی از اوقات ختم الانبیاء / افضل ابناء آدم مصطفی
اینچنین فرمود با روح الامین / کی امین وحی رب العالمین
بعد من آیا کنی دیگر نزول / بر زمین یا خیر ایفحل فحول؟
گر نیائی بعد از این با من بگو / ور بیائی با که داری گفتگو
عرض کرد ای سید اهل جهان / ای رئیس جملهٔ پیغمبران
آیم آری بعد از این اندر زمین / عشر مرات ای بزرگ مرسلین
بعد از این ده دفعه بنمایم هبوط / چونکه از وحیم شود حاصل قنوط

میبرم ده جوهر از سطح مغاك میکنم محروم ازآنها اهل خاك
می نماند هیچ از آنها اثر مطلقا نی کمتر و نی بیشتر

☆☆☆

دفعهٔ اولی بیایم با شتاب میبرم برکت ز کل خاك وآب
چونکه بردم خیر از روی زمین کس نه بیندروی برکت بعدازاین
از مکاسب و از زراعت یك قلم میرود فیض و عوائد در عدم
هر چه بشتابند مردم در طلب کمترك جویند فیض ازلطف رب
دخل انسان کم ولی زحمت کثیر هر چه زحمت میکشد آخر فقیر
با تمام محنت و شغل زیاد همچه خاکستر رود یکسر به باد
عاقبت امر معیشت نیك و بد ناقص و بی آخر و مختل شود
راست فرمودی امین محترم گشته ظاهر صدق قولت در امم
باز گفتا جبرئیل با وقار پیك خاص حضرت پروردگار

☆☆☆

دفعهٔ ثانی به تعجیل تمام رحم را بر دارم از کل انام
آن زمان یکتن نماید مهربان و ز شفقت میرود نام و نشان
جز قساوت در قلوب مرد و زن می نماند چیز دیگر مستکن
گر کسی از دردجوع وازعطش در زمین افتاده و بنموده غش
یکنفر ناید که سیرآبش کند تا شود مرگش به جوعش مستند
یا اگر شخصی ز راه اضطرار رو کند از مرکزش سوی فرار
کس نیاید پرسد از احوال او یا شود مستفسر افعال او
و رفقیری غرق ذل و احتیاج باشد او دردش نسازد کس علاج
ور که مظلومی بظالم شد دوچار بر نیارد کس از آنظالم دمار
این بود حال کسان آن زمان ظلم وجوروفسق وبی رحمی عیان

✿✿✿

دفعهٔ سیم چه آیم از سماء   یک جهت بر دارم از نسوان حیاء
می نماند در وجود هیچ یک   شرم مانند طعام بی نمک
ذرهٔ ار خواهی از بهر دوا   می نگردد یافت از بهر شفا
نی حیائی در زمان گردد رواج   تا بحدی کز فلک گیرند باج
سر برهنه بی محابا هر طرف   هر زه و بی شرم و خالی اُزشرف
مرد کی جرأت کند بی اذنشان   لقمهٔ نانی دهد بر این و آن
یا که در امری کند خود رادخیل   باید اندر جنب او باشد ذلیل
گر بخواهد مرد حفظ آبرو   نزد زن کمتر نماید گفتگو
هر چه دلخواه‌زن‌است آنسان کند   ورنه آن زن خانه را ویران کند
در خیال خویش باشد روز و شب   آنچه رای او نماید منتخب
گر نماید شوهرش چون و چرا   میشود بیچاره خوار و مبتلا
باید اندر کارها باشد امیر   مرد اندر دست او باشد اسیر
بهر تأدیبش سخن هرگز مگو   گر به گفتی بعداز این راحت مجو
بر کشد چون شیر از دل نعرها   بر کند بنیاد شوهر را ز جا
میزند فریاد آن شوم عنید   صور اسرافیل گویا بردمید
حق نخواهد تا که گردد مبتلا   کس باین نسوان پر ظلم و جفا
الغرض بیشرمی این قوم دون   ازحساب و از عدد باشد فزون
صدق فرمودی جناب جبرئیل   مرحبا ای نیک خلاق جلیل
باز گفت ایشاهباز عرش حق   ایکه بر خلق جهان بودی سبق

✿✿✿

درچهارم دفعه آیم با جلال   میبرم غیرت ز سرهای رجال
می نماند ازحمیت اندکی   در تن اشخاص از غیرت رگی

ناگهان برهند از قید حدود | چشم مپپوشند از رب و دود
آن زمان گر در حضور مردها | اجنبی با زن کند عشق و صفا
بلکه بنشینند میان پای او | کف به کف زانو بزانو روبرو
کی فتد آنمرد هرگز در گمان | خص گر باشد زاهل اینزمان
کی شودزاین فعل بیجا او کسل | یا خطوری اوفتد او را بدل
مرحبا ای مرد کامل آفرین | صدهزار احسنت با حالی چنین
آفرین بر آن کلاه چون تغار | و آن قد و بالای مانند چنار
بی رگ وبی غیرت و بی آبرو | ضایع و بیعار و بله و سیخبو
یا مگو مردم و یا هشیار باش | هرحددوی را بحق رفتار باش
نی عبس سختی کن و نی سست گیر | حفظ ناموس است واجب ایدبیر
در عبادات و معاصی ای فلان | قدرهر یك را بهر وقتی بدان

✿✿✿

دفعه پنجم بیآیم با شتاب | درزمین نزد سلاطین با عتاب
میبرم از قلب ایشان عدل را | از دل ایشان ربایم فضل را
عدل چون شد از دل ایشان برون | آنزمان انا الیه راجعون
عدل چون شد ، ظلم آید در قبال | رفع ضدین است چون جمعش محال
پس در آندم یکنظر بنما نگر | چون کند در جور آن بیداد گر
نه خدا منظورو نی یوم المعاد | آه از سلطان ظالم داد و داد
کس نداندز او جلو گیری کند | یا که با او فاش زنجیری کند
زاین سبب در سلطنت آید زوال | می نماند بهر او دیگر مجال
چون کند تغییر حال پادشاه | وضع ملك و مملکت گردد تباه
نیت سلطان چه فاسد شد بدان | میشود فاسد تقاضای زنان
هم رعیت فاسد و ضایع شود | هم معاصی در جهان شایع شود

هم‌شود دزدی فراوان روز و شب کل مردم اوفتند اندر تعب
این سخن باشد مسلم در جهان خلق چون اغنام و سلطان چون شبان
چون شبان غفلت کند از گوسفند یا که خود چون گرگ آید در گزند
گوسفندان روسوی هامون کنند ز این جهت ناچار دل پر خون کنند

...

چون ششم کرت بیایم ز آسمان دوستی را میبرم از دوستان
دور سازم از قلوب اصدقا دوستی و خلت و صدق و وفا
آنزمان جز اسم تنها از صدیق نیست باقی ایها الحبر الشفیق
اسم تنها هم بود بی منفعت در چنین صورت نباشد مصلحت
افکنی با خلق طرح دوستی چون ندارد مغز و باشد پوستی
در حقیقت این بود محض نفاق شرط باشد در رفاقت اتفاق
دوست از کبریت احمر کمتر است گر بیابی از جواهر بهتر است
نیست چیزی همچه یار خوش لذیذ گر به بینی کن فدا عجل حنیذ
باز میگویم مجو در این زمان هان مخور گول زبان این و آن
اسم را نه رو مسمی را بجو از رفیق واقعی شرحی بگو
جای او خالی چه عنقا فی المثل یکنفر موجود نبود در محل
این دغل یاران که بینی در جهان چون مگس بر دور شیرینی دوان
تا تو را باشد بساطی منبسط تا بروی هودجت باشد نمط
تا بود پر کیسه از پول سفید تا که از خرج ثمن هستی رشید
تا که دیزی گرم باشد در تنور تا سماور هست در جوش وفور
تا بود قلیان پر تنباك چاق باقی اشیاء هم بر این سیاق
میکنند اظهار وفق و اتحاد چونکه شد فارغ رود کلا زیاد
کو چنان یاری که در ضیق و رخا در خیال دوست باشد دائماً

باز گویم چشم و گوشت باز کن با چنین اشخاص کمترساز کن
باز گفتا حضرت روح الامین در حضور قدس ختم المرسلین

✡✡✡

دفعهٔ هفتم چه آیم از هوا میبرم جود از قلوب اغنیا
میکنم اصل سخاوت نا گهان از دل بیرحم صاحب دولتان
چون سخاوت رفت بخل آید عوض وا مصیبت انه بئس المرض
هر چه بینی مال در اطراف او چون کنیفی رفته اندر او فرو
از هزار و پانصد و الف، و کرور دم زند مانند قارون پر غرور
لیك در انفاق چون خر پا به گل اهل استحقاق را دشمن بدل
جان کند از بهر جزئی زر و سیم گر کند انفاق گردد دل دو نیم
چون سخی نبود بود حکماً بخیل بهر یك در هم رود تا اردبیل
بشنود گر اسمی از خمس و ز کوة میدود از ترس دادن تا هرات
هست راضی جان دهد امانه پول چون فقیری بیند او گردد ملول
روز و شب در جمع دنیا بس حریص لیك عریان را نه پوشاند قمیص
ما حصل در دوزخش باشد مقام لب مطلب این بود خیر الکلام

✡✡✡

دفعهٔ هشتم به حکم کردگار چون بیایم در زمین با اقتدار
میبرم صبر از مساکین با لعوم نیست کس واقف ز اسرار علوم
چون برون شد صبر از قلب گدا متصل در شکوه باشد از خدا
چون ندارد طاقت و حلم و شکوه کفر گوید درشد ائد کوه کوه
چون گدای ارمنی بد عاقبت خوار در دنیا و هم در آخرت
روز گارش چون شب قطران سیاه در دو عالم رو سیاه و دین تباه
چون نباشد در دلش صبر و سکون هر زمان از غصه قلبش غرقه خون

بهر هر چیزی معطل ماند او — گر نباشد بر رخ اندازد خیو
گاه گوید ای خداوند جلیل — از کجا آرم نبات و زنجبیل
ای خدایا اینچه رسم زنده گی است — قسمت من گوئیا افسرده گی است
از چه جا آرم من مسکین لباس — از چه باشد بخت من وارون اساس
گر خدائی میتوانی کن درست — ورنه بگذر زادعا بنمای سست
هر که را باشد بساطو زنده گی — قسمت من ذلت و در مانده گی
فاش گویم این خلاف قدرت است — من نمی فهمم که عین حکمت است
این بود حال گدای آنزمان — در تشکی جمله از رب جهان

✲✲✲

در نهم کرت چه آیم من فرود — از دل دانا برم حکمت بزود
آنچه باشد در دل شخص حکیم — از کمال و حکمت و فهم عظیم
جمله را بر دارم از آنجا یگاه — چون چنین شد قلب میگردد سیاه
رفع حکمت هیچ میدانی چسان — میشود ای عارف عالی مکان
بی اثر بودن علوم مکتسب — روز روشن پیش چشم او چه شب
ترك اعمال حکم در هر مقام — همچه جاهل در جهالت مستدام
مقتحم در قعر بحر اسوداد — حب دنیا داده فهمش را به باد
دعوی حکمت کند اما دروغ — شمع علمش مانده بی ضوء و فروغ
ادعای علم اشیا را کما — هی علیها میکند اما که لا
می ندارد فرق در افعال خویش — با عوام بله اکال الحشیش

• • •

در هبوط آخرین اندر زمین — میبرم ایمان ز قلب مؤمنین
در دهم کرت چه حاصل شد ذهاب — مؤمنین افتند اندر ارتیاب
شبهه اندر دین خود پیدا کنند — خویش را نزد خدا رسوا کنند

چون برفت ایمان عمل هم میرود — او ز پیش و آن ز دنبالش دود
میل مؤمن کم شود از کار نیك — در معاصی با عمر گردد شریك
خشك گردد چونکه اصل اینشجر — باز ماند غصن و شاخش از ثمر
وا مصیبت آنزمان از حالها — و از سلوك ضایع و اعمالها
شخص تاجر چونکه بی سرمایه شد — می نبیند جز ضرر در کار خود
با طرف دیگر نباشد او حریف — در میان خانه بنشنید خفیف
گر نباشد لطف حق ما را پناه — وای بر حال «شهاب» روسیاه

(در بیان حدیث شریف مروی از حضرت باقر العلوم ((علیه السلام))

«که فرمود»

«ثلاث منجیات، و ثلاث مهلکات، و ثلاث کفارات»

«و ثلاث درجات»

و شرح حال و معنی هر یك از جمل اربعه بقدر الاقتضاء و مناسبت مقام

حضرت باقر امام پنجمین — حجت حق پیشوای اهل دین
بهر دستور گروه مرد و زن — این چنین فرمود عنوان سخن
کی مسلمانان با فهم و شعور — ایکه مشتاقید بر فردوس و حور
بشنوید اینك بیانی با نشان — تا شود افزوده بر اخلاقتان
پس بدانید از عمل های نکو — کو مدارج را معلی دارد او
یعنی افزاید به اعلا مرتبت — رتبه را عالی کند از هر جهت
باعث آید ارتفاع رتبه را — امتیازی حاصل از لطف خدا
آن سه باشد ایشریف ارجمند — بشنوید از من به آواز بلند

هر که آنها را بجا آرد مدام — شأن او عالی است در نزد گرام
در بهشت اندر حضور انبیاء — با کمال وجد و حالی با صفا
باشد اول ز آن سه اطعام طعام — دوم از آن سه افشاء سلام
نان خورانیدن به جوعان و ضیوف — هم به ایتام و مساکین وصنوف
نیست هرگز در جهان به زاین عمل — بین طاعات است او ضرب المثل
یك قلم از هر عبادت خوب تر — ز آنچه دانی یکجهت مرغوب تر
شرح تو صیفش بماند در مقام — تا رسد در جای خود بر اختتام
در ثوابش بس که چون حی جلیل — امر فرمود او به عبد خود خلیل
تا بنای کعبه را سازد تمام — هم حجر را نصب بهر استلام
او مهیا گشت و تکمیلش نمود — آنچه لازم بود هم بر او فزود
بلکه بنیان مساجد بیشمار — کرد در روی زمین آن با وقار
و آنگهی گفت ایخداوند کریم — مرحمت فرما بمن اجر عظیم
یا الهی کن عطا مزد مرا — بی نهایت آنچه شاید در جزا
وحی آمد کی خلیل پاك زاد — میدهم من آنچه را داری مراد
هر چه خواهی دارمت ای محترم — مزد بنیان مساجد با حرم
باز خواهش کرد بشنید او جواب — در سیم کرت بدو آمد خطاب
کی خلیل از چیست این اصرار تو؟ — چند دارد مزد بر گو کار تو ؟
گو چه کاری کردهٔ از بهر من — کاین چنین دنبال داری در سخن
بهر آن کاری که بنمودی قیام — مزد از من داده شد با احترام
باز هم از من طلب خواهی کنی — فکر صد دینار و یکشاهی کنی
گوئیا اطعام مؤمن کردهٔ — یا به مسکینی تو احسان کردهٔ
یا که پوشاندی به عریانان لباس — یا رهاندی بیکسان را از هراس
یا رهاندی تشنگان را از عطش — آنکه از جوع وعطش بنموده غش
کاین چنین باشی مطالب اجر را — دور کن از نفس قدسی زجر را

پس چنین معلوم شداز این بیان — که چه او نبودثوابی در جهان

...

دیگر افشا در سلام مستحب — کو ز مندوبات آمد منتخب
معنی اش بسیار گفتن باشدا — نی که با فریاد و اجهار صدا
خاصیتها دارد این ذکر عزیز — کی کندترك آنکه باشد باتمیز؟
کمترك نفعی که دارد استباق — رفع بنماید ز دل بغض و نفاق
نفع دیگر او محبت آورد — فاش بیند هر که باشد با خرد
دیگر از آثار و خاصیات او — رفع کبر و عجب باشد ای عمو
طرفه لطفی در تحیت بی نظیر — از بزرگان شریعت یاد گیر
رسمشان پیشی گرفتن بوده است — در سلام وذکر بر هر کس که هست
من عجب دارم ز بعض جاهلین — میگریزند از ثوابی این چنین
ابخل مخلوق ای و الا مقام — آنکه بنماید تعلل در سلام
چون رسد بر خلق مانند عمر — بی سلام وذکرهم چون کله خر
عارش آید زاینکه گوید اینکلام — ترسد او شاید شود بی احترام
کسر شأن خویش داند این عمل — چون رسد همچون حمار اندر وحل
سر بزیر افکنده نماید عبور — یا شود مشغول صحبت او ز دور
الغرض حاضر نباشد مطلقا — جان کند بهر سلام آن بینوا
این نباشد ای هوا داران مگر — از حماقت و از جهالت مختصر

...

سیمین از آن سه کار با ثواب — آنکه شب خیزی ز جای رختخواب
بهر تطهیر وضوء در ثلث شب — اوفتی اندر تعب با صد طرب
با کمال شوق مشغول نماز — با حبیب خویش در راز و نیاز
مردمان در خواب او مشغول کار — بین شب بر توسن طاعت سوار

خوش لذیذ است و گوارا آنچنان — کز خیال ما برون هم از بیان
تاختن در وسعت میدان عشق — هم فدای جان و هم جانان عشق
خواب را بر چشم خود کردن حرام — بر نوافل جملگی کردن قیام
با خدای خویش سر گرم سخن — واقف اندر محضر آن ذوالمنن
جوش در سر عشق در دل مرتسم — طالب و مطلوب اندر فکر هم
خواب خوش با چشم گوید الوداع — عقل اندر التذاذ و انتفاع
بهر او مفتوح ابواب سماء — او به فکر ذکر و قرآن و دعا
صوت او پیچد میان آسمان — شورش افتد در میان قدسیان
او بوجد وشوق شورو ابتهاج — با ملایك فکر خلط و امتزاج
روی هم ریزند اندر یك محل — آنچه را دارند از ذکر و عمل
بانگ یا الله و صوت یا حبیب — ذکر یا رحمن و یا نعم الرقیب
غلغل اندازد به کل ماسوا — مضطرب ارکان عرش کبریا
لرزه افتد بر قوائم یکسره — کار او تا صبح بر این پیکره
حوریان اندر جنان نظاره گر — سوی این معشوق با مد بصر
شرح اینعنوان هم اندر جایخویش — شاید ازاین بیش بعد آید به پیش

...

باز هم فرمود سلطان علوم — باقر علم نبی شمس النجوم
دان تو کفارات افعالت سه چیز — معصیت ها را باین اشیا بریز
هر خطائی را بود کفارهٔ — بهر هر بیچاره راه چارهٔ
لطف حق تأسیس فرمود اینطریق — یاد گیرو سیر بنما ایرفیق
این سه هر یك باعث تخفیف دان — شاهد مطلب برو قرآن بخوان
معنی کفاره جبران خطا است — در مثل چون برگ زرد شاخهاست
چون وزد بادی به هنگام خزان — برگها روی زمین ریزد عیان

معصیت چون برك آنها همچه باد   فی المثل از بهر تفهیم عباد
گر به پرسی کآنسه چبود ای شریف   کان بود کفاره در شرع حنیف
من شمارم بهرت ای عالی گهر   با بیانی فاش و شرحی مختصر
اولش را از کلام من بجو   درهوای سرد و تکمیل وضو
حکمتش معلوم و وجهش روشن است   چون عمل بالاصل خود مستحسن است
خص اندر عین "سرما با تعب   سعی کردن اندر آن باشد ادب
افضل الاعمال گردد شاملش   چونکه احمر باشد آن برفا علش
درهوای گرم کوشش اندر آن   سهل باشد اینزمان قدرش بدان
راست گوئی کن عمل اندر شتا   بهر اکمال وضو ای با صفا
با کمال دقت اورا کن تمام   تا شوی محشور با خیر الانام
دوم از کفاره های دلنواز   روز و شب رفتن بدنبال نماز
همچه محبوبی که دنبال حبیب   میدود یا چون مریض وهم طبیب
باش بهر فعل او دائم حریص   پوش اورا بر بدن همچون قمیص
از خیالش هیچگه خالی مباش   بلکه از درد فراقش دل خراش
این چنین بوده است حال مؤمنین   متصل در فکر این شغل متین
از پی این کار رفتن دل بخواه   فیض بیحد دارد او بی اشتباه
سیم از آنها بفرمان امام   داشتن اندر جماعت اهتمام
چون صلوة با جماعت در ثواب   آنقدر باشد که ناید در حساب
عقل حیران است ز این فعل جمیل   گرچه مندوب است اما بی عدیل
نیست انصاف ای جوانمرد صبیح   چشم پوشیدن از این شغل ملیح
در ثواب او همین بس ای پدر   تارك او هست ملعون در خبر
بلکه باشد درخباثت چون یهود   نص اخبار است گر دارد قعود
«ابن مسعود» آن فقیه اهل راه   آن دیانت مسلك و ایمان پناه

عرض کرد او خدمت خیرالرسل   مصطفی سلطان أمت عقل کل
کی رسول هاشمی اصل خشوع   درك کردم من شما را در رکوع
فوت شد از من ای عالی‌مقام   ز اول تکبیر تا ختم قیام
بعد از آن آزاد کردم بندهٔ   بندهٔ شایستهٔ فرخندهٔ
بلکه‌شاید درك سازم آن ثواب   جزء اعمالات خود یوم‌الحساب
حل وجدت الفوزام لا یا حبیب   قال للا عتاق اجر لا یصیب
این کجا و آن کجا ای محترم   می نگنجد وصف او اندر رقم
عرض کرد آقا اگر عبد دیگر   من کنم آزداد یابم آن ثمر
باز فرمودش نبی مجتبی   گر کنی انفاق در راه خدا
آنچه از اموال باشد در جهان   درك نتوانی نمودن فضل آن
نصف رکعت گر چنین است ایعزیز   فضل کل آن چه باشد کن تمیز
اختلاف فضل باشد در عدد   کن رجوع از بهر فهم مستند
بر لئالی یا بحار و غیر آن   قدر هر یك را بجای خود بدان
گر بخواهم شرح بدهم این‌محل   بگذرد وقت و بجا ماند عمل
بازمانم ز آنچه هستم در صدد   از خدای خویش میجویم مدد
این سه کفارات افعال عباد   رب عاملیا بفضلك فی المعاد

...

قال مولانا ثلاث موبقات   وان‌سه خصلت را بواقع مهلکات
این سه حالت در وجود هر بشر   یافت شد او را کشاند در سقر
خانمان دین او ویران کند   طاعتش را گنه یکسان کند
بلکه‌هر یك‌زاین سه‌وافی در هلاك   باشد اندر آخرت ای نطفه پاك
شرح هر یك مختصر بشنو ز من   ایکه هستی صاحب وجه حسن
مهلك اول بود شح مطاع   بخل بی‌اندازه‌از حد چون سباع

شح بود اندر لغت بخل کثیر   هر که دارد این صفت باشد حقیر
روسیاهی آورد در نشأتین   در شقاوت باشد او ذوجنبتین
در حضور مردم دنیا خجل   در قیامت نزد مولا منفعل
می نه بیند هیچگه روی بهشت   بهر اینکس نیست رحمت سرنوشت
چونکه منع حق کند از ذیحقوق   لاجرم باشد ز ارباب عقوق
سوی مکه کی رود شخص بخیل   کی دهد خمس وزکوة آن دل علیل
کی غذایش میدهد بر میهمان   کی خوراند نان خود بر این و آن
کی کند احسان به خویش واقربا   در پی تحصیل دنیا دائماً
این چنین آدم یقین در آن جهان   هست محروم از بهشت جاودان

مهلك ثانی هوای متبع   آنکه از نفس قوی شد منتزع

آن هوائی کو بود اول خدا   آنکه انسان را ز حق سازد جدا
معنی این لفظ را شخص فهیم   نیك فهمد خص گر باشد حکیم
بهر عامی لازم آمد ترجمه   تا بفهمد معنیش بی واهمه
خواهش نفس است معنی هوا   من چگویم حال درد بی دوا
با بیانی معنی او دل بخواه   آنکه روز خلقرا دارد سیاه
آنچه را میلت کشد آنسان کنی   خواه ویران خواه آبادان کنی
او چه سائق در کفش مشتی طناب   افکند در گردن عالی جناب
هر کجا خواهد تورا آنجا کشد   تو مطیع و او مطاع و معتمد
غیر فرمانش نکردن هیچ کار   همچه سلطان در ریاست برقرار
این بود وصف هوای متبع   بهر شرحش هست میدان متسع
لیك چون اندر مقامی پیش از این   حال او را داده ام شرحی متین
میکنم اکنون زوی عطف عنان   مهلك سوم نمایم من بیان

عجب باشد ثالث آن مهلکات   با وجود او مجو راه نجات

اینصفت ایعارف ایمان پناه	دین و ایمان و عمل سازد تباه
خود پسندی نیست حال عارفین	این علامت باشدی از مذنبین
خویشرا هرگز مخوان خوب ایپسر	از خیال خوبی خود در گذر
شرم کن هرگز مده دردل خطور	خوبی خود را که باشداز غرور
کی تو خوبی خوبیت برگو ز چیست	بدتر از تو در میان خلق کیست
جان آقا خوبیت برگو کجاست	در میان ما و خوبی بعدهاأست
جای خوبی خالی و یادش بخیر	هان مجو خوبی زاهل کهنه دیر
این همه فسق وفجور و کارزشت	خویش را دانی تو از اهل بهشت
آن معاصی آن صفات بد اثر	آن کبائر با صغائر سر بسر
با چنین حال و فعال کاسده	از کجا بهر تو خوبی آمده
العجب ثم العجب ثم العجب	از چهره گشتی تو برگو منتخب
کوحیا کوشرم چون شدم انفعال؟	آدما بیدار شو چشمت بمال
خوب آن باشد که اندر عمر خویش	هیچ کس را او نسازد سینه ریش
الغرض خود دانی و فعل ثواب	از چهره خود را نمودی انتخاب
تو خودت خوب دانی در عوض	دیگران گویند هستی با مرض
تو خودت را بدبدان تادیگران	خوبیت گویند نزد این و آن
خوب آن باشد که در یوم الحساب	نامه اش پر باشد از کار ثواب
خوب آن باشد که اهل آسمان	خوبیش گویند نزد هم عیان
خوب آنکس دان که محبوب خداست	که زخوبی تابخوبی فرقها است
نیست قول ما در این مطلب مناط	کیف کن آسوده بنشین در بساط
خوب آن میدان که خودرا ازتمام	پست تر داند همین خیر الکلام
تا باینجا مینمائیم اقتصار	باقی مطلب بماند برقرار
چون بدست آمد موازین هلاك	منجیات ازمن شنو روحی فداك

این زمان بشنو ثلاث منجیات　　آنچه باشد روح را لم نجات
حضرت باقر (ع) امام مقتدا　　شرح فرموده است هر یک را جدا
اولا اندر جلا واندر نهان　　خوف وخشیت از خداوند جهان
میتوان گفتن که در ترک خطا　　اولین علت بود خوف از خدا
در حقیت باعث فعل حسن　　خوف حق باشد بدان ای مؤتمن
بلکه بتوان گفت این خوف ورجا　　هست بهتر از تمام کار ها
گر نباشد او عبادت هیچ نیست　　جامع طاعات بر او مبتنی است
عقل گوید انتظام عالمین　　هست از خوف و رجا در نشأتین
تا نباشد رحمت و دیگر غضب　　بی اثر باشد فعال عبد و رب
عبد را گر نبود از حق واهمه　　بنده گی هر گز نیابد خاتمه
مولویت حاصل آید آنزمان　　کاین دو عنوان آیدی اندرمیان
تاکه عبد کامل نیکو شعار　　در خط طاعت بماند استوار
با لحاظ خوف ترک بد کند　　با رجاء عفو خوش خدمت کند
چون چنین شد امر مولا با عبید　　منتظم گردد «کقصر من مشید»
پس چنین معلوم شد از این سخن　　هر عمل با خوف باشد مقترن
خشیت حق اصل و باقی فرع دان　　لاجرم او عمده باشد بالعیان
واین سخن صورت پذیرد آنگهی　　کز معاصی ای برادر وارهی
ترک سازی ای مطیع خوش عمل　　در خفا و آشکارا بی دغل
فرق نبود در دو حالت پیش تو　　صاف باشد فکر دور اندیش تو
از خدا گر ترسی ایمرد نجیب　　درتمام أوقات حق را دان حبیب
آشکارا و نهان را فرق چیست؟　　ایمسلمان گو که منظورتو کیست؟
چیست فرق خلوت وجلوت بگو　　چون بغیر او نداری آرزو
هر کجا و هرزمان او حاضر است　　بر فعال بند گانش ناظر است

چشم دل بگشای ایمرد حکیم — دان خدا را در عملهایت علیم
گر بترسی از خدا درهر مقام — از چه در خلوت به کار بدقیام
ای موحد راست گوئی یا دروغ — شمع توحیدت چرا شدبی‌فروغ
نزد مردم ترك هرعصیان کنی — در نهانی آنچه خواهی آن کنی
میشود معلوم این ترك گناه — مستند نبود به خوفت از اله
پس برای حفظ عرض و آبرو — ترك بنمائی گناهان ای عمو
چون بترسی زآنکه گرددمفتضح — میکنی نا چار ترك ما قبح
پس نترسی از خدا شام و صباح — بلکه میترسی ز وهن و افتضاح
الغرض اواصل وباقی دان‌فروع — جزو ثانی‌را کنم اکنون شروع

✩✩✩

منجی دویم ز افعال عباد — اقتصاد اندر معیشت اقتصاد
یعنی اندر فقر و هم اندر غنا — مقتصد بودن بعمری دائماً
گوش‌دل‌را کن‌بدقت گوش کن — چون می‌شیرین بیانم نوش کن
من چگویم صد سبو اسکنجبین — در حلاوت می نباشد اینچنین
ما حصل از آن عبارات فصیح — مختصر از این اشارات ملیح
اینکه با هر با کمال و با شعور — لازم آمد در عمل خیر الامور
حد اوسط را مده هر گز زدست — تا شوی اهل نجات ایحق پرست
ای‌برادر گر فقیری یا غنی — کار خودرا بر وسط کن‌مبتنی
زنده گانی کن بطور اعتدال — تا شوی روزی تورا حسن‌المآل
کن زافراط و زتفریط اجتناب — هر که‌هستی‌هرچه‌داری‌ای‌جناب
گر فقیری با وجود این صفت — راحتی از زحمت بی منفعت
هرزمان داری منه‌از خط برون — پای‌خود شاید شوی بعدش‌زبون
شو میان رو در امور زنده گی — تا بیابد رشته ات پاینده گی

از هوس‌ها چشم‌پوش ای بوالهوس عاقبت بین باش مانند مگس
ور غنی هستی هم از حد وسط پا مکش تا عیش باشد منبسط
خرج و برج و عیش و نوش و خورد و خواب هر یکی خوب است اما با حساب
چون خدا خواهد به عبدش خیر را بر وسط بنماید او را رهنما
میل او گردد بسوی اعتدال مجتنب از فرط و تبذیر و خیال
چونکه بدبختی کند بر شخص رو راه ویرا جز خط باطل مجو
در مخارج بی محابا تن پرست میکند یکدفعه تفریط آنچه هست
محض یکچندیکه بیند دور خویش مختصر مالی مهیا او ز پیش
نا گهان مانند مخمور دین مست توپ بندد یکزمان بر هر چه هست
مشطیانه اوفتد در عین خرج تا شود کارش بزودی هرج و مرج
چونکه شد فارغ زمین و باغ و پول میشود هشیار بد بخت جهول
بنگرد رفت از کف او آنچه بود ملتفت گردد بخود اما چه سود
این چه بیداری است با حال خراب جای آب عذب می بیند سراب
میشود نادم ولیکن بی اثر باشد آنساعت پشیمانی دیگر
بعد از آن نا چار بنشیند خموش در کنار خانه جوعان همچه موش
چون شود لابد فروشد آبرو بر فلاکت میکشد احوال او
عاقبت همچون گدای ارمنی بر خسارت کار گردد مبتنی
پس چه بهتر ای برادر کز نخست سیر بنمائی طریقی را درست

۵۰

سیمین از منجیات ای با کمال بشنو از من ای رفیق اهل حال
عدل باشد در رضا و در غضب شرح معنی گوش کن ای باادب
هر که باشد هر کجا در هر مقام میل او بر حکم حق باشد مدام
شرح عدل اینجا ندارد اقتضا تا دهم تفصیل آن تا انقضاء

همچنین شرح غضب را بعد ازاین — شاید از من بشنوی فصلی متین
آنچه را آ دیدم مناسب این محل — شرح تحت اللفظ باشد بالعجل
عدل و ظلم از هم بیابد امتیاز — در تقابل ای صدیق دل نواز
تعرف لاشیاء با الا ضداد را — گر بدانی نیك فهمی یا أخا
عدل خوبی ظلم را میدان بدی — گر عوامی یا که هستی مبتدی
کار با موقع بود عدل ای فلان — کار بیجا ظلم باشد بی گمان
هم چنان میدان غضب را بارضا — خلق بدبا حال خوش درهر کجا
هست خوشحال رضا ضدش سخط — هر دومعلوم است وضعش بی غلط
آن زمان هستی تو ازاهل نجات — کاین بود حال تو درظرف حیات
چشم پوشی از خلاف و از هوا — عدل اندر قول و فعلت مطلقا
خواه خوب وخواه در بدباطرف — حق بگوئی تا شوی «نعم الخلف»
گر دو کس آیند نزدت ایشریف — تا کنی حکمی تودر شرع حنیف
یا شهادت از توخواهند آندو کس — راست گوئی نی که قول منعکس
ازقضا گشتی بایشان رو برو — با یکی صلحی و با دیگر عدو
آن یکی بد کرده اندر حق تو — آند گر احسان و خوبیها به تو
گردراینصورت نمودی حکم حق — چشم پوشیدی ز بغض ما سبق
با چنین حالی که هستی زاو کسل — پر نمود استی زغیظ او تو دل
آنزمان هستی تو مؤمن بی دغل — واقعاً اهل نجاتی ز این عمل
لیك یاد آری اگر از کار پیش — با خودت گوئی عجب شدوقت پیش
خوب شد وقت تلافی در رسید — بر مشام جان من بویش دمید
این زمان وقت است کور را ناگهان — بر زمین آرم ز هفتم آسمان
آنچنان کوبم تنش را روی سنگ — یا شکافم پهلویش را از خدنگ
آنچنان حقش نمایم من تباه — روز گارش را نمایم من سیاه

گر خیال و وهم او باشد فزون
کم نهد از حد خود پا را برون

تا نیفتد در خیال مثل من
یا طرف گردد به من اندر سخن

آنچنان دودش کنم اندر هوا
کز هوس بیرون رود آن بینوا

تا نگردد او مقابل با کسی
کز خودش شأناً فزون باشد بسی

آنزمان بر ضد حق با اینحال
حکم کردی رفت ایمانت ز حال

دیگر از ایمان نماند ای فلان
باقی و ثابت برایت در جهان

میکند یکدفعه از مرکز فرار
میروی کافر سوی دار القرار

یا که با یك خویش و اهل خانهٔ
ز آنطرف با دیگری بیگانه

با یکی هستی صدیق و مهربان
یار جانی باشی و هم خانمان

آندیگر باشد غریب این بلد
لیك باشد دعویش با مستند

یا که آن در عمر خود چندین کرت
میهمانت کرده بهر مصلحت

بردهٔ از وی منافع بیشمار
یا که باشد آدمی با اقتدار

لکن از این یك نبردی فایده
نی مداخل نی غذا نه عایده

گر میان این دو از حکم خدا
فرق نگذاری تو هستی مقتدا

بایکی قهری و صلحی با دیگر
از یکی خوشنود با آن یك بقهر

وآنگه اندر یك مقامی ایندو کس
بر تو محتاجند در حکمی و بس

شاهد ایشان در آن مطلب توئی
حاکم این حکم و این منصب توئی

ازقضا با آنکه میباشی تو بد
در حقیت حق بود با مستمند

وآنکس دیگر که باشد با تو خوب
بی حساب محض گوید در خطوب

راست بر گو در چنین حال ایرفیق
رو به جنت میروی یا در حریق

فاش گوئی حق و یا کتمان کنی
خانمان دین خود ویران کنی

باز آرم بهر مولانا مثل
تا به فهمانم سخن را در محل

گر تورا باشد دو زن اندر نکاح یا دو نوکر بهر تحصیل رباح
یا دو دختر هر دو صورت چون قمر یا دو خدمتکار داری یا پسر
هر یك از اینها به حکم کرد گار واجب الانفاق و بر آدم دو چار
از قضا با بعضی از آنها بدی لیك با بعض دیگر هم مسندی
گر گذاری فرق بین این دو زن نیستی مؤمن ز ایمان دم مزن
یعنی اندر اکل و شرب و هم لباس فرق بگذاری میانشان بی قیاس
میشود واضح دروغت آنزمان که نداری از مسلمانی نشان
لیکن ار میزان نمودی زنده گی باشد ایمان تو را پاینده گی
شکرلله کز بیان این خبر فارغ آمد عهده همچون نی شکر
لطف حق بنمود همراهی بمن تا به آخر من رساندم این سخن
باز خواهم حول و قوه از خدا تا دهد فرصت مرا در سالها
تا رسانم من به آخر این کتاب سازمش موسوم بر «**درخوشاب**»
گر «**شهاب**» ثاقبم با اخترم کز تمام خلق عالم کمترم
رسم شاعر شد تخلص در جهان نی که ذکر اسم اینمطلب بدان

در بیان حکایت آن عرب که مطالبهٔ دیهٔ کامله از حضرت خامس آل عبا ((ع)) نمود و پرسیدن آنجناب از آن عرب سه مسئله را و جواب دادن

عرب آن مسائل را و گرفتن عطا از آن حضرت

یك نفر ز اعراب بیدا یك زمان — جانب شهر مدینه شد روان
در زمان خامس آل عبا — شاه مظلومان شهید کربلا
شد مشرف خدمت آن حق پرست — اذن حاصل کرد و نزد او نشست
عرض کرد ای خسرو دنیا و دین — حجت حق سبط خیر المرسلین
گشته ام ضامن یکی کامل دیه — از یکی اعراب در آن ناحیه
هر چه با خود فکر کردم در أدا — در نظر جز حضرتت نامد مرا
یا جواد الجود یا اصل الکرم — یا حسین ای شافع یوم الندم
آمدم بر در گهت با امتنان — تا نمائی لطف خود بر من عیان
مرحمت فرموده احسانم کنی — از میاه فیض ریانم کنی
شاه دین فرمود با او کی عرب — از کجا گشتی عزیز و منتجب؟
بی جهت اینوجه افزون از هزار — خواهی از من بیحساب و بیشمار
خود عزیز بی جهت بودن چرا — بر طمع اینقدر افزودن چرا
جد من فرمود آن نیکو صفت — خوبی و احسان بقدر معرفت
تا نه بینم پایهٔ عرفان تو — تا ندانم علم و هم ایقان تو
از چه بد هم بر تو این وجه گزاف — اینچنین احسان بود محض خلاف
من سه مطلب از تو پرسم ای شریف — تا بدانم تا چه حد باشی حریف

هر سه مطلب را اگر گفتی جواب	آنچه خواهی میدهم بی ارتیاب
زآن سه مطلب گردو گفتی یا اخا	میکنم زآن وجه ثلثینش عطا
گر یکی گفتی و هم ثلث ثمن	بیش از اینت نیست تکلیفی بمن
بود اعرابی لبیب و با کمال	عرض کرد ایمعدن عز و جلال
چون توئی پرسی کلام ازمثل من	من چگویم اندر این موردسخن
گر بدانم گویم ای دانای حال	ور ندانم نیز بنمایم سؤال
شاه فرمود ای ادیب نکته‌دان	**افضل اعمال چبود در جهان؟**
بهترین از کل طاعات عباد	گو چه باشد از ره صدق وسداد
گفت ایمان بر خداوند ودود	بر خدا بردن بهر حالت سجود
معتقد بودن به او فی کل حال	نیست جز او در زمین وآسمان
مذعن توحید حق بودن مدام	هم به قلب و هم به‌فعل‌وهم کلام
در خط تصدیق بودن لایزال	دانیش بی‌نقص واصل هر کمال
انبیاء و اوصیا را با کتاب	منزل از حقند از روی صواب
افضل اعمال میباشد همین	او است رأس المال کل مؤمنین
بهتر از این نیست در عالم متاع	تا نماید عاقل او را ابتیاع
شاه دین فرمود احسنت آفرین	مرحباً بك ایرفیق اهل دین
باز برگو از مهالك چون توان	**گشت مستخلص بهر جا هر زمان؟**
گر شود انسان بدردی مبتلا	یا بلائی وارد آید از سماء
دشمنی گردد بوقتی روبرو	ابتلائی حاصل آید بهر او
راه استخلاص او برگو که چیست	گر تو را ازفهم وعرفان بهره‌ایست
عرض کرد ایسید و مولای من	ثقة بالله رب المؤتمن
تکیه بر حق در جمیع کارها	غمض عین از هر چه باشدماسوا
بر خدای خود نمودن اعتماد	هم چنین بر وعده هایش اعتقاد

دائماً بر او توکل در امور / بر خدا بردن پناه اندر شرور
لا مؤثر فی الوجود الا اله / چشم پوشیدن ز کل ما سواه
واگذاری کارها بر حضرتش / هر چه را دانی تو تحت قدرتش
هر که خواهد از بلا یا او نجات / باید اندر این مقام او را ثبات
گر نباشد اینچنین احوال او / وای بر او وای بر افعال او
گر بغیر حق بیندازد نظر / واقع است او دائماً اندر خطر
باز او را شاه دین تحسین نمود / قدری از عرفان او تعیین نمود

✡✡✡

ثالثاً فرمود مولای ز من / زینت مردان چه باشد گو بمن
از چه یابد مرد زینت ایفلان / محترم گردد میان مردمان
خوشگل و خوش صورت و زیبا شود / شوخ و شنگ و قابل و رعنا شود
گفت اعرابی به شاه دین حسین / کی تو زینت بر تمام خافقین
هست اول زینت از بهر رجال / علم با حلم ای امام با کمال
علم باشد در رجال اول هنر / بعد از او ناچار اشیاء دیگر
رونق عالم ز علم عالم است / عقل خالی از شوائب خاکم است
نیست بعد از نعمت اصل وجود / هیچ شیئی بهتر از علم ای ودود
بلکه « اولا العلم » هستی بی ثمر / گر نباشد او تمامی بی اثر
علم با حلم است ضیاء القلوب / فارج الهم است و کشاف الکروب
علم نور قلب را افزون کند / خلق را از جلوهٔ مفتون کند
علم تاج سر لباس پیکر است / هرچه گویم علم از او بالاتر است
علم و عرفان را غذای روح دان / باب دین داری از او مفتوح دان
کمترك عالم نماید معصیت / گر کند فوراً بخواهد مغفرت
علم شمس آسمان عقل ما است / علم کل ما سوا را رهنما است

زینت خلد و دیگر حور و قصور   رونق بازار از مان و دهور
جلوه احکام شرع و انبیاء   شهرت هر فرقه در ارض وسماء
فهم و استنباط هر فرع ازاصول   وسعت میدان ارباب عقول
هر حقیقت را «کماهی» یافتن   لفظ را خوشگل بهم بر بافتن
از حضیض جهل بیرون آمدن   با تشخص سوی «اوادنی» شدن
حق شناسی بعداز آن تکمیل دین   مقتدا گشتن بهٔ خیل مؤمنین
در دو عالم متصل بودن عزیز   نزد هر قومی شریف و با تمیز
شمع هر محفل شدن درعمر خویش   همچه گل در دست ممتاز ازحشیش
اینهمه از علم باشد ما حصل   با لخصوص ار زیب یابد ازعمل
ماحصل هر ذات حسنی شد جمیل   جمله از آثار علم آمد جلیل
یکنفر عالم بهر شهر و دیار   بهتر از عابد و گر هفتصد هزار
علم میراث گروه انبیاء است   علم در برزخ رفیق اصفیا است
علم باعث شد که شد آدم رئیس   گر چه‌اوازحنطه خوردن شدخسیس
علم در هر ورطه میباشد معین   یاری انسان کند در هر زمین
علم وسعت میدهد ارزاق را   علم روشن میکند احداق را
علم با حلم و عمل گر شد نصیب   اول احسان است از رب حبیب
مختصر گویم که‌اعرابی چه گفت   در معنی چسان را نیکو بسفت
عرض کرد ایخسرو گردون مدار   ایکه عالم شد ز یمنت بر قرار
ای وجودت در جهان احدی العلل   زینت انسان بعلم با عمل

✩✩✩

شاه عالم باز فرمود ای ادیب   گر نباشد این صفت عند الحسیب
زینت انسان دیگر بر گو که چیست   چیز دیگر هست زینت یا که نیست
هست آیا چیز دیگر تا شود   زینت انسان بگو ای معتمد

گفت اعرابی بلی گر علم نیست   مال با انفاق هم خود زینتی است
هم خورد ذو مال زاشیاء حسان   هم خوراند از کرم براین و آن
گرچه آدم باچنین حالی کم است   لیك اگر باشد حقیقت آدم است
واقعاً گر شخص باشد با شعور   خالی از انواع و اقسام غرور
مختصر فکری نماید یك دمی   در مقام جمع پول و در همی
باخودش گوید که این زرد و سفید   جز برای خرج کی باشد مفید
ورنه از بهر نهادن بی ثمر   چیست فرق سنك و خاك و سیم و زر
دولت بی خرج میباشد و بال   لا اقل از حسرت ار باشد حلال
مال بی انفاق اگر پانصد کرور   چیست نفعش جز حساب اندر نشور
کن کرم یارب شعوری درجهان   بر ثمن داران و صاحب دولتان
تا بفهمندی خواص مال را   فرق حال فقر و این احوال را
کاش میگفتی بایشان بی غرض   یکنفر انسان خالی از مرض
کی تهی دستان بد تر از فقیر   ای بظاهر محترم اما حقیر
اینهمه زحمت کشیدن بهر چیست   رنج بی اندازه دیدن بهر کیست
اینچنین دولت وجودش با عدم   جز مشقت چیست فرق ای محترم
العجب ثم العجب ثم العجب   تا یکی پوشیده عقل منتجب
ایخدا این دولت از ایشان بگیر   کن عطا بر شخص با فهم دبیر
آنکه می فهمد که با او چون کند   صد نفر بیچاره را ممنون کند
هم دهد خمس و مظالم هم زکوة   هم کند پیدا به او راه نجات
هم خودش خوش بگذراند باعیال.   هم خوراند بر مساکین هر مجال
ای قلم تندی مکن آرام باش   کم برای این جماعت دل خراش
تا باین اندازه دلسوزی بس است   این سخن بس تلخ بهر ناکس است
گرچه سر میجوشد از این وضع بد   سینه تنگی میکند حتی الابد

کاینچه رسم دولت و دینداری است اینچنین کس از تعقل عاری است
آن یکی گوید فقیر و مضطرم با قناعت بگذرانم لاجرم
چاره جز امساك کی باشد مرا اینمرض را جز قناعت کو دوا
ز این سبب باید بسازم بر قلیل جای چای و قند نوشم زنجبیل
جای لحم بره و جای پلو بایدم خوردن پیاز و نان جو
جای حلوا پشمك و اسکنجبین خورده قاوتی و دوغ نارنین
جای فاسونی و ماهوت وین بایدم پوشید منسوج وطن
از قدك سازم قبا و پیرهن این بود در زنده گی تکلیف من
چون که جز این چارهٔ نبود مرا این بود تکلیف شخص بی نوا
لیك ایشخصی که میباشی غنی با تفرعن غرق در ما و منی
گر تو هم با این گدا سازی سلوك پس چه شد فرق رعیت با ملوك
من که می بینم توهم در زند گی داری اندراین صفت پاینده گی
پس چهٔ شد خاصیت اموال تو ای تفو بر وضع و بر احوال تو
پس چرا گوئی که من بادولتم اینچنین و آنچنان با ثروتم
پول بسیار است در زیر زمین از طلاء و نقره و در ثمین
معدنیات زمینی بی شمار لیك بهر ماچه سود ای دل فکار
ایگدا مسلك مخوان خودرا شریف سر بزر گی ازچه با حال سخیف
با گدایان واحدی از هر جهت در نخوردن هردو اهل یك صفت
آری آری فرق باشد از دو راه من بگویم تا نباشد اشتباه
فرق اول اینکه انسان مقل چون ندارد لاجرم حسرت بدل
لیك دارا با تمول کم خوراست آرزوی هر چه در قلبش پراست
سخت گیرد بر خود و اهل و عیال غافل از اعطاء حی ذو الجلال
ترسد از آن که شود بعدش فقیر بی خبر از آنکه حق باشد قدیر
فرق دیگر سختی یوم نشور سوی دوزخ رفتن از جهل و غرور

لنگی اندر حشر از بهر حساب
واقف اندر آنمکان بهر جواب

لیك بی دولت ندارد این شمار
بی تعطل جانب دار القرار

میرود با حالتی سر شار خوب
فارغ ازهر زحمت ورنج و کروب

ای غنی کوجودو بذل وبخششت
چون شد آن عیاشی حال خوشت

ز این تمول گوچه بردی منفعت
ازچنین دولت چه دیدی خاصیت

وای وای از این شعور وعقل تو
آه آه از وضع حمل و نقل تو

کله ات نازم که خوش دیوانهٔ
مرحبا مردی عجب جانانهٔ

این سخن پایان ندارد ایعزیز
کمتر از نوك قلم گوهر بریز

باز گردم بر سر حرف عرب
بخ بخ از آنعارف نیکو ادب

☆☆☆

شاه دین فرمود بر گو یا اخا
غیر ازاین دو چیست زینت باصفا؟

غیر ازاین دو زینت انسان به چیست
خلعت عزوشرف مخصوص کیست؟

عرض کرد ای سید عالی نسب
فقر با صبر است زین و منتجب

فقر وصبر ار جمع گردد در کسی
اینچنین کس هست بازینت بسی

گرچه باشد همچه آدم کم وجود
لیك اگر باشد برم بر او سجود

خوش بحال او و شأن و جاه او
حبذا ز آنصورت چون ماه او

مژده گانی ای مساکین زمین
گر که باشید از عداد صابرین

در قیامت نی سؤال ونه جواب
نی حساب و دفتر وخوف عذاب

اول صبح قیامت هم عنان
دسته دسته جانب جنت روان

گرچه بس تلخ است فقر ومسکنت
لیك در عقبا بود پر منفعت

شرط او صبر است وتسلیم ورضا
قانع و راضی به تقدیر خدا

باز اینجا نوبت جولان رسید
اسب تند طبع را میدان رسید

کو فقیری اینچنین دراین زمان
جای او خالی چرا نبود عیان

در کجا باشد که نا پیدا استی / حق نگهدارش بود هرجا استی
هر چه در مردم بدقت بنگرم / هر طرف از هر جماعت بگذرم
می نه بینم از چنین آدم اثر / کس نیارد بهر ما از او خبر
گوئیا باشد چه عنقا کم عدیل / یا بمثل کیمیا او بی مثیل
آنچه ما دیدیم و بینیم از هزار / یك نباشد اهل حلم و اصطبار
جمله بی‌انصاف و بی عرض و دنی / در حقیقت چون گدای ارمنی
کسب خود کردند این فعل شنیع / از میان بردند آن عرض منیع
سالم و بی‌عیب و هم پیر و جوان / مرد وزن در روز وشب فاش و نهان
وارد هر خانه بی اذن و خبر / دزد و بد کردار و زشت و بدنظر
نر گداً و خر گدا و زور گو / بیحیا و بد عبوس و زشت خو
نر قلندرهای بی فهم و کمال / قدچه عرعر تن چه فیل و دل جوال
تنبل و بیعار و لا قید و زبون / ظالمون و فاسقون و مذنبون
منتشا بر دست و کشکول و تبر / نعره اش چون صور در هر رهگذر
پوست اندازد به درب خانها / میکشد هو هو چه گرگ باعوا
بی نماز و بی طهارت بی ادب / العجب ز این وضع بیجا العجب
گاه با ذوالبیت در بحث وجدال / پول و نان خواهد به زور قیل و قال
داد از این فرقهٔ بی اعتقاد / نر قلندر های خالی از سداد
نی دیانت نی شرف نی آبرو / بدتر از این هر چه میخواهی بگو
ترك کرده شغل و کسب و کار و بار / مرد مانی خالی از هر ننك و عار
آن کسانی هم که در این خط نیند / با پریشانی ز حق نا راضیند
گر چه اندر خانهٔ خود واقفند / کی بشرط فقر هر گز عارفند
متصل در شکوه ازرب ودود / کفر گویان بهر بود و هم نبود
حرفهای نا مناسب کارشان / بر خلاف شرع و دین اطوارشان

کی چنین اشخاص را بوی بهشت — بر مشام آید از آن کردار زشت
پس نه هر فقری دلیل زینت است — ای بسا فقری که بعدش حسرت است
اینسخن را نیست جانا خاتمه — من بگویم بی خیال واهمه

٭

الغرض فرمود شاه دین پناه — با عرب کی عارف بی اشتباه
گر نباشد هیچیك از این سه چیز — زینت انسان چه هست ای باتمیز
در جواب شاه گفتا آن عرب — کی وجودت آفرینش را سبب
آنکه عاری باشد از کل خصال — ز این سه نبود بهره او را هیچ حال
اینچنین کس را عدم به از وجود — ینبغی باشد و را دل آنحدود
حق این آدم بود فوت و فنا — سوختن از آتش قهر خدا
شعلهٔ از آسمان آید فرود — از میان بر دارد او را زود زود
هیکل نحسش بر افتد از زمین — حیف باشد هستی شخص چنین
زآنکه در او نیست خیری مطلقا — بهر کس بیگانگان و آشنا
نفع او بهر خودش هم منعدم — بی وجود صرف دان خیر الکلم
باز اینجا من گریزی میزنم — وقت را باید شمردن مغتنم
واقعاً انسان بی فضل و هنر — آدم بی علم و بیفهم و خبر
شخص بی احسان و بی جود و عطا — مرد بی صبر و تحمل در بلا
از ره انصاف گو آید چه کار — نفع او باشد چه ای رفعت مدار
پس چه دارد از خصال آدمی — چیست فیض هستی او یکدمی
وای وای از ادعای بی دلیل — و آنکه خود را بی جهت داند جلیل
چیستی ای بیحیای بی شرف — کیستی ای بیوفای نا خلف
آدمی یا اسم او را غاصبی — روضه خوانی واعظی یا کاسبی
عاملی نی ، عالمی نی ، پس چهٔ؟ — فاضلی نی ، کاملی نی، پس کهٔ؟
خیر خواهی مصلحی دین پروری — یا که شر اندیش و دزد و کافری

نان دهی و اهل جود و بخششی   یا که چون دیوار خشک و خامشی
میدهی در عمر خود خمس و زکوة   یا بخیل و ممسکی همچون حصاة
هیچ داری همرهی با بینوا   دستگیری از مساکین و گدا
یا که چون کبریت خشک و بی نمی   همچه قارونی و یا چون حاتمی
هیچ در دنیا تحمل با شدت   در گرفتاری و فقر و مسکنت
یا که نا مربوط میگوئی مدام   حرفهایت جملگی سوء الکلام
ما حصل بر گو به من ایمؤتمن   از چه راهی خویش را خوانی حسن
خوبش را خود خوب دانی ایفلان   یا که میدانند خوبت دیگران
واقعاً خوبی و یا صرف خیال   بهر اهلت خوش سلوکی یا وبال
از چه ره دانی خودت را بیبدیل   دیو صورت از چه گشتی جمیل
نیست خوبی بر گمان ما مناط   بر خیال ما ندارد ارتباط
هم کمال و علم و عرفان وادب   نیست محض قول ما یاذالحسب
دیگران باید که تصدیقت کنند   و از صفات نیک تشویقت کنند
خوب و بد دارد علامت هریکی   خواه باشد بیشتر یا اندکی
چون ز آثارش نباشد هیچ نیست   عاقل از امر خدا سر پیچ نیست
حال اعرابی و شاه کم سپاه   تا به آخر ذکر شد بی اشتباه
با بیاناتی مزید از اصل آن   مرتبط با جایگاه وصل آن
چون عرب فارغ شد از ذکر جواب   شاه دین تحسین نمودش بیحساب
کی عرب احسنت از این قول و مقال   مرحبا با این جواب از این سئوال
اینزمان باشی سزاوار عطا   مستحق گشتی به بذل وجود ما
پس بفرمودند شاه با کرم   تا بیاوردند دینار و درم
مرحمت فرمود بر آن بینوا   شاه خوبان الف مثقال از طلا
با یکی خاتم بقیمت خمس آن   لطف فرمودند بر او آن زمان
چشم او چون بر زر سرخ اوفتاد   گشت مبهوت و کشید آه از نهاد

آیهٔ خوانْد او ز قرآن مجید — حاصل مضمون آنقول سدید
اینکه حق دانا تر است اواز انام — در کجا بدهد رسالت را مقام
نیست قابل هر کسی بر این صفت — تا عطا گردد به وی این موهبت
بوی گل از خس کی استشمام شد — کی ز ممسك بر کسی انعام شد
آل طه قابل این منصبند — لایق این خلعت و این مطلبند
مرکز علمند وجودوزهدو دین — حافظ احکام خیر المرسلین
جان عالم فدیه جانها یشان — ما سوی الله غرق احسان هایشان
نیست ایمان جز ولای اینگروه — یافت دین ازرحمت ایشان شکوه
گر نبودی بغضشان در هیچ دل — نا رو دوزخ بود از مردم خجل
می نشد خلق جهنم از ازل — بود راحت هر کسی درهرمحل
پس جهنم خاص دشمنهایشان — هر عذابی بهرهٔ اعدایشان
جنت الفردوس سهم دوستان — هر کسی راقسمت ازچیزی بدان
از خدا خواهم که دریوم القیام — باشم اندر خدمت ایشان مدام
شکر لله کز بیانات «شهاب» — ختم شد شرح حدیث مستطاب
طبع نا قص نیك همراهی نمود — منتظم شد آنچه او مقصود بود

(تفسیر حدیث شریف)
((کفی بالقناعة ملکاً و بحسن الخلق نعیماً))
و مختصر شرحی از معنی قناعت
و حسن خلق که بهترین
ملکات جمیله هستند

حضرت مولا رئیس الا تقیاء — حجت اول امام الا صفیاء
بهر تکمیل عموم مسلمین — اینچنین فرموده فرمانی متین
کز برای مؤمن کامل عیار — این دو خصلت لازم است ای هوشیار

با ریاضت بایدت تحصیل کرد — زاین دو بایدنفس راتکمیل کرد
کسب کن این هردو تا آدم شوی — در حریم کبریا محرم شوی
اولش باشد قناعت در جهان — اکتفاکردن به جزئی آب و نان
هم چنین در خانه و سکن و اثاث — کم بنزد خلق گفتن الغیاث
چشم پوشیدن ز رنج بیشمار — تا بماند عرض انسان بر قرار
کردن از هر ناکسی صرف نظر — در دو کون آسوده بودن از خطر
هرچه پیش آمد خوش آمد بیش و کم — از زیادی چشم پوش ای ذوالهمم
کن بمقدار ضرورت زنده گی — تا بماند عزتت پاینده گی
گر بخواهی عزت و فخر و شرف — کن تأسی بر بزرگان سلف
هرچه را موجودداری صرف کن — تا توانی زند گی بی حرف کن
چاه را نا کنده دزدیدن منار — هست کار مردمان بد شعار
چون نداری قرض بیجا بیخوداست — بی ضرورت این عمل قطعاً بداست
چون نداری قندو چاهی و کباب — زهر مارت باد کم خور این شراب
بهر اشکم بی حیا کم طفره زن — می نشین در خانه عاجز همچو زن
مال مردم کردهٔ بر خود مباح — گو چه دارد این عمل جز افتضاح
چون نداری وجه اورا پس دهی — زود تر از دین مردم وارهی
دست بر اشکم گذارو کم بخور — قیمت آن است کآید از دبر
سیف قاطع نوش جان این شکم — کو ندارد اکتفا بر چیز کم
میخوری و میروی آندر کنار — دین مردم را گذاری بر قرار
آن زمان بیچارهٔ صاحب طلب — روزگاری باید افتد در تعب
مدتی در رفت و آمد در هراس — بی اثر هر چند سازد التماس
بیحیائی را شعار خود کنی — متصل گوئی ندارم ای دنی
تا زمانی کآن فقیر بینوا — چشم پوشد ز آنچه خواهد مطلقا
حفظ جان و مال و دین و آبرو — بر قناعت هست موکول ای عمو

دردسر هر چند کمتر بهتر است — بی غلام و اسب و استر خوشتر است
گوئیا نشنیده باشی این خبر — «هر که بامش بیش برفش بیشتر»
«خص» در این دوره ای عالی مقام — جز قناعت چاره نبود و السلام
چون بود بسیار کم رزق حلال — زائد از قدر ضرورت دان وبال
خوش بحال آنکه رسمش این بود — در قناعت سخت با تمکین بود
گنج باد آورد، باشد این صفت — نیست مخفی نزد اهل معرفت
بلکه گویندی سلیمان نبی — «رب هب لی» گفت با «لا ینبغی»
مقصدش ملك قناعت بوده است — نی تصرف در همه بالا و پست
ناز مردم را تحمل مشکل است — غمزهٔ این خلق دون خون دل است
تا بخواهی در همی پیدا کنی — خویشرا باید یقین رسوا کنی
تا بکی گفتن تملق زاین و آن — بیضه مالیدن ز خلق اینزمان
چاپلوسی کردن وممنون شدن — وآنکه از اطوارشان محزون شدن
دولت بسیار هم باشد چنین — باعث رنج است ودشمن در کمین
آن یکی گوید بمن کم داده است — دیگری گوید که مسکین زاده است
آن یکی گوید لئیم است و بخیل — با چنین دولت بود شخصی ذلیل
ثالثی گوید که او کی آدم است — رابعی گوید که سهم من کم است
یکطرف گوید تملق از اجیر — از غلام و نوکر و یا رو فقیر
تا بماند آن ریاست پایدار — چند گاهی باشد او ذو الاقتدار
خود بده انصاف ای شخص شریف — کی توان شد با چنین زحمت حریف
پس برو ایدوست با فقرت بساز — تا ز کل خلق باشی بی نیاز

✿✿✿

حالت دویم که واقع لازم است — آنکه عاقل بهر کسبش عازم است
حسن خلق است ایعزیز هوشمند — پایهٔ هر کس از او گردد بلند

خلق خوش ازهر متاعی خوبتر
از طلا و نقره هم محبوب تر

خوش سلوکی راحت دنیا ستی
بلکه هم دنیا و هم عقبا ستی

حال خوش بی‌شبهه محبوبت کند
نزد کل خلق مطلوبت کند

بهترین سرمایهٔ دخل ایرفیق
خوشتر از هر بسته و یاروصدیق

حسن خلق است ای لبیب نکته‌سنج
نیست ممکن بهتر ازاو هیچ گنج

کی شود با او مقابل نعمتی
گر تو داری متصل در راحتی

نی تو تنها ، بستگانت راحتند
گر چه بی چیزند غرق نعمتند

مونسی در قبر از او بهتر محال
تا توانی کسب کن ای باکمال

از صفات مؤمن آمد اینصفت
نکته اش معلوم اهل معرفت

هر چه گویم شرح او کم گفته‌ام
صد هزاران یك از این درسفته‌ام

نامهٔ مؤمن چه آید دست او
اول عنوان همین است ای نکو

بهر صید نوع خلق از نیك وزشت
بهترین آلت بودای خوش سرشت

مختصر گویم که اول حالت است
این چنین آدم قرین راحت است

گر که ذاتی باشد او «نعم المراد»
ورنه باید کسب کردای با سداد

لکن ای استاد حکمت اکتناه
هان مکن در معنی او اشتباه

شبهه موضوعی است باید فهم کرد
فحص لازم دان چه هستی درصدد

ای بسا اشخاص جاهل هر مقام
فرض خوش بنمودهر سوء الکلام

مشتبه گشته بر ایشان مسئله
در موارد جمله پرت مرحله

در گمانشان هر چه باشد خنده‌دار
جزو خوش خلقی کنندش برقرار

ازقبیل غیبت و لغو و دروغ
و آنچه را محفل نماید با فروغ

هر زه خندی و تمسخر لب گزند
یاوه و مضمون برای مستمند

هر چه باشد هر کجا از این قبیل
خلق پندارند کو باشد جلیل

همچه پندارند باشد حال خوش
خلق خوش این است ومنمارو ترش

اشتباه است این برون روز اینخیال
حدس رانبود در این معنی مجال

آنچه باشد از فنون معصیت — نیست او را مدخلی در این صفت

حسن خلق آن وجهٔ شیرین بود — آنکه طبعش لاله و نسرین بود

نرم طبع و خوش زبان و خنده لب — خلق از او راحت تن او وی در تعب

بی اذیت ، بی تفرعن ، بی عبوس — با طراوت ، با تبسم ، بی فسوس

صاحب این حال احسانش عمل — گه به مال و گه زبان حتی الاجل

رو «**شهابا**» این هنر تحصیل کن — گر تو را باشد کمی تکمیل کن

تفسیر و ترجمهٔ اینکلام با نظام که (فرمودند :) (اعدائك ثلاثة ؛ واصدقائك ثلاثة) و شرح معنی هر یك از فقرات

بقدر الاقتضاء

بشنو از من ای جناب مستطاب — تا دهم شرح این خبر در این کتاب

شرح اقسام عدو و هم صدیق — اینزمان دریاب ز اشعار رفیق

تا شناسی هر یکی از دیگری — هر متاعی را نگردی مشتری

هر کسی را می نه پنداری تو یار — هر گلی را فرض ننمائی تو خار

دیو را بشناسی از جنس ملك — **«ضل من یهوی، و خاب من هلك»**

فهم باشد غیر لفظ و ادعا — با علامت واضح آمد مدعا

دوست باشد بر سه قسم اندر جهان — همچنین میدان سه دشمن را عیان

آن سه قسم دوست باشد زاین قرار — **اولا** آنکس که باشد با تو یار

در حقیقت طالب دیدار تو — حاضر است از هر جهت در کار تو

خوبی تو خواهد اندر هر مقام   مایل عیش تو باشد بی کلام
در بلاهای تو باشد او کسل   و زغم و رنج تو او بشکسته دل
غیر تو صیفت نیارد بر زبان   جز ثنایت هم به نزد این و آن
نزد اهل عرف این کس راخلیل   جملگی گویند او باشد جلیل
دویم آنکس کوصدیق ویار تواست   یار جانی بافلان همکار تواست
با تو نبود گر ورا مهر و وفا   با رفیق تو است محکم آشنا
گر تو را با او نباشد ارتباط   با صدیقت گرم وجد و انبساط
نه صدیق تواست نی هم دشمن است   لیک بایارت چه گل در گلشن است
آنهم الحق در حقیقت یاور است   در عداد دوستان نام آور است
میتوان اورا به واقع دوست خواند   در صفوف دوستان او را نشاند
گرچه در عرفش نگویندی حبیب   لیک نتوان گفتنش هر گز رقیب
چون از او ظاهر نگردد دشمنی   بر زبان نا ورده از ما و منی
سیم آنکو دشمن اعداء تواست   این چنین هم بوده از روز نخست
میتوانش دوست خواندن ای حبیب   دشمن دشمن بود رسماً حبیب
دشمنی با دشمن شخص ای عزیز   دوستی با شخص باشد کن تمیز
آشتی با دشمن دشمن نکو است   چونکه باشد ضد ضد مرد دوست
قدر اعداء عدو نیکو شناس   شو باو مربوط بی خوف وهراس

☆☆☆

و آن سه قسم دشمن ای کامل عیار   آنکه باشد با تو دائم نا بکار
جزعداوت نیست کارش روز و شب   چون تو بدبینی شود اندرطرب
می نخواهد راحتت در هیچ آن   نیست راضی اینکه باشی شادمان
گر فتنی در صدمه او خوش دل شود   ور به بینی راحت او در گل شود
دیگر آن بدبخت کز راه عناد   با عدو تو نماید اتحاد

دوستی بادشمن آنهم دشمنی است | این سخن ازعارفین بشنیدنی است
آنکه با اعداء من یکدل نشست | بی محابا آورد بر من شکست
هان مکن با یاور دشمن و داد | هم و حزنت میشود در ازدیاد
گر نبودی دشمنت بهر چه او | می نشستی با عدوت رو برو
پس نکن اظهار الفت ایشریف | با چنین انسان میشوم کثیف
سیمین دشمن بود بدخواه دوست | آنکه در فرصت کند از دوست پوست
گر چه نبود با تودشمن ظاهرا | لیك با یار تو دارد مدعا
دشمنی با دوست هم ای مقتدا | دشمنی با شخص باشد دائماً
پس تو بگریز ازوی ایمردمتین | لازم آمد اجتناب از این چنین
تا باینجا ختم کردم اینکلام | من ندارم عرض دیگر «والسلام»
این بودشرح دودرسه زاین‌عدد | بر «**شهاب**» این نظم میکن مستند

شرح حدیث شریف قدسی
(انی وضعت ستة فی ستة ؛ و الناس)
(یطلبونهافی غیرها ؛ فلن)
((یجدوها ابداً))

(و تفصیل هر یك بقدر مناسبت مقام)

بشنو از من ایها الحبر الهمام | این حدیث قدسی وشرحش تمام
طرفه عنوانی متین و معتبر | هست حجت همچه قرآن وخبر
مستمع خواهم که با گوشی صحیح | بشنود اینك بیاناتی ملیح
حاصل مطلب ز فرمان خدا | اینکه من بنهاده ام شش چیزرا
در میان و ضمن شش چیز دیگر | جای هریك راشناس ایخوش سیر
بهر هر مظروف ظرفی لازم است | با تناسب ،عقل بر اوحا کم است

وضع در غیر محل باشد قبیح   لیك اندر جای خودمیدان صحیح
هر یکی را از محلش کن طلب   و از مکان خویش بنما منتخب
گر بجوئی هریك از غیرمکان   می نیابی هیچ از آنها نشان
العجب از عاقلین با کمال   چون شد ندی طالب امر محال
جای آب اندر میان کوزه است   تو میان جیب جوئی آب است
منزل آتش بخاری یا تنور   یا بقدرت از درخت کوه طور
تو طلب سازی ورا از قعر چاه   یا بجوئی در جهنم قرص ماه
کار اطفال است وهم دیوانگان   بر تمام خلق میباشد عیان
الغرض فرمود خلاق ودود   فاطر هر شیءاز غیب وشهود
من نهادم راحت اندر آخرت   اینچنین دیدم به علم و مصلحت
دار دنیا را محل هم و غم   خلق کردم هر چه باشد از الم
لذت ار خواهی بجو اندربهشت   جز بلا اینجا نباشد سر نوشت
تو توقع داری از دنیا خوشی   می نخواهی یافت ؛ گویابیهشی
من نکردم خلق راحت ای عمو   پس بدنیا هیچوقت او را مجو
من به عقبا خلق کردم روح را   تو به دنیا طالب عیش و صفا
می نجوئی هر گز اینمطلوب خویش   پس مباش از بهر راحت سینه ریش
آنچه بینی راحت با لنسبه است   لیك در معنی غم سر بسته است
دویم اینکه من نهادم علم را   دردو چیز ای هوشمند باصفا
اولا در جوع و غربت دویمین   راه تحصیل علوم این است این
با چنین حالت کجا ممکن شود   فهم احکام خدا ای با خرد
غالب ارباب افهام علوم   در ندارائی شدند اهل رسوم
پس توهم تکلیف خود را ایجوان   فهم کن رسم تعلم را بدان
گر تو در تحصیل علمی بس حریص   خود بجو شرطش جز این نبود محیص
تو چه جوئی در وطن با فروجاه   اشکمت سیر و لوازم دل بخواه

خواهی اندر سیری ودولت یقین ‏ ‏ گردی از طلاب علم ای بی قرین
یکطرف محشور با اهل و عیال ‏ ‏ غرق در تحصیل پول وجاه ومال
هم چنین در فکر کیف وعیش ونوش ‏ ‏ یادخور دوخواب وفرش وثوب پوش
این نباشد رسم تحصیل کمال ‏ ‏ رسم او تحصیل کن عند المجال
سیم ازشش چیز «یا اهل الادب» ‏ ‏ **وضع عزت کردم اما باسبب**
عزت اندر طاعت وشب خیزی است ‏ ‏ خدمت من عزت است ایحق پرست
توچه جوئی عزت از باب شهان ‏ ‏ و از تقرب با سلاطین جهان
آدم ناشی ز سوراخ گشاد ‏ ‏ میدمد در حلقهٔ سرنا زباد
عزت ار خواهی بسوی حق برو ‏ ‏ در لیالی خیز و هم مشغول شو
بر نماز و گریه و ذکر و دعا ‏ ‏ تا شوی واقع عزیز ما سوا
رو بخوان تو «یا معزو یا مذل» ‏ ‏ از چه جاناماندهٔ چون خر به گل
عزت از سلطان به ذلت توام است ‏ ‏ با کمال خوف ورعب وحال پست
عزتی باشد موقت چند گاه ‏ ‏ تا چه کردی میشود فوراً تباه
پس اطاعت کن خدا را متصل ‏ ‏ تا شوی محبوب اهل آب و گل
هم نهادم رفعت وشأن ومقام ‏ ‏ **در تواضع ازجمیع خاص وعام**
مردمان جویند او را در علو ‏ ‏ و از تکبر کردن آثار سمو
پس نجویندی از او هرگز خبر ‏ ‏ در تکبر نیست جز ذلت اثر
از تکبر میشود انسان هلاك ‏ ‏ رو تواضع پیشه کن ای مشت خاك
حق مقرر کرده در کبر و دماغ ‏ ‏ ذلت محسوس مادام الفراغ
در عوض اندر تواضع ایشریف، ‏ ‏ جعل عزت کرده «فافهم یانحیف»
اشتباه راه گمراهت کند ‏ ‏ جهل دائم خارج از جاهت کند
رحمت حق بی اثر باشد به سنگ ‏ ‏ خاك شو تا گل بروید رنگ رنگ
پنجم ازشش ای ادیب باکمال ‏ ‏ **مستجاب الدعوة ازرزق حلال**
میتوانی شد به درگاه خدا ‏ ‏ نی ز قیل و قال و فریاد و نوا
استجابت هست در رزق حلال ‏ ‏ نی بفریاد و فغان وقیل و قال

لقمه‌ات را کن حلال ای بی‌نوا — تا شود مقبول اذکار و دعا
لقمه‌ات گر مشتبه شد ای فلان — استجابت می نه‌بینی هیچ آن
هر چه بینی ذکر ، اما بی اثر — هی دعا اما نه از مقصد خبر
هر چه‌خواهی‌شیون و فریاد کن — صبح تا شب متصل بیداد کن
راه را گم کردهٔ ای مستمند — می نه بخشد سود آواز بلند
بی اثر باشد دعای این چنین — باشدی هر چند با حال حزین
گر کنی پرهیز از رزق حرام — مستجاب الدعوة گردی‌بی کلام
سادس ای‌نیکوشعار خوش‌لقا — من نهادم در قناعت خود غنا
از قناعت میتوان شد بی نیاز — با قناعت باش و با جزئی بساز
تا توانگر گردی و بی احتیاج — بر سلاطین جهان ندهی خراج
بی نیازیرا گمان کردی بمال — هیچ میدانی که او باشد و بال
در گمان مردم بی عقل دون — کثرت اموال باشد ارغنون
ظن خلق جاهل بی اعتبار — اینکه استغنا به مال بیشمار
باشد و بر دولت بی منتها — اندر این فکرند دائم سالها
غافلندازاینکه‌هر کس‌از حشیش — بیشتر افکنده بر سقف عریش
افتقارش بیش و حاجت بیشتر — بر دلش صد گونه آید نیشتر
هر که‌باشش کوچك؛ او برفش کم‌است — درحوادث‌قلب‌او بس‌محکم‌است
پس غنای واقعی را ای عزیز — در قناعت دان‌چه هستی‌با تمیز
گر بجوئی بینیازی در جهان — در قناعت جونه از گنج شهان
یارب این اشعار ازطبع «**شهاب**» — باعث عبرت شود برشیخ وشاب
با کمال وجد و با طبع سلیم — در عمل باشند صاف و مستقیم
قدر بشناسند ز اشخاص ضعیف — مطلع از حال افراد شریف

در بیان اینکه چون آدم (ع) روح بقالبش دمیده شد و بر خواست سه نفر در نفر راست خود دید با صورت خوش و سه نفر در طرف چپ خود با هیئت بد؛

و شرح حال هر یك بالاقتضاء

در حدیثی دیدم اینمضمون خوش — چون شنیدی روی خود منما ترش
بی کسالت حرف حق را گوش کن — با تعشق جام عرفان نوش کن
هر چه فهمی بیش، گردی ارجمند — تا که گردی صاحب فهم بلند
حاصل مضمون این نیکو خبر — اینکه روزی آدم خیر البشر
ساعتی بنشسته بد بر روی خاك — آدم خاکی بطرفی از مغاك
نا گهان دید آن خدارا جانشین — شد پدیدار از هوا اندر زمین
شش نفر؛ سه خوش، سه دیگر بدعبوس — در دوسمت او نمودندی جلوس
یك طرف روها به مانند قمر — آنسه دیگر زشت صورت بد سیر
آن سه خوش هیئت ز اصحاب یمین — و آن سه بدسیرت بسمت چپ قرین
آدم از ایشان بسی وحشت گرفت — ماند از احوال ایشان در شگفت
کاین جماعت از کجا و کیستند — نزد من بنشسته بهر چیستند
پس نمود آنگه بسوی راست رو — کرد از احوال هر یك جستجو
با یکی ز آنها بفرمود ای جمیل — گو که باشی ایجوا نمرد جلیل
در جوابش گفت آن شخص نکو — نام من عقل است دان ای نیك خو
اشرف خلقم مطیع داورم — خلق را در هر زمانی رهبرم

خلقتم نور است وهم هیئت لطیف
هر کسی از بودمن گرددشریف

مرشدم من هم نبی باطنم
عامل خود را به جنت ضامنم

رفتن دوزخ و قوت اندر بهشت
بهرهر کس هرچه آمدسر نوشت

مختصر هر صنعتی از خیر وشر
هر درختی هر چه آرد از ثمر

جمله مربوط است بر انهای من
از صریح حکم و از فحوای من

حاصل آید از اطاعت و ازخلاف
نی ز جور و عنف وظلم واعتساف

حق مرا معیار هر مطلب نمود
از شنید حکم من بینند سود

آدمش فرمود کی عقل حنیف
ایوجودت طاهر و پاك و نظیف

فاش گو بره من تورا منزل کجااست
گفت درام الدماغ کلهها است

گفت باديگر که‌ای نیکو جبین
در کجا باشد بمن بر گو مکین

چیست نامت در کجا مأوای تو
در چه مرکز محفل اعلای تو ؟

گفت من رحمم مراماًوادل است
گر نباشم من عمل بی حاصل است

رو نمود آدم به شخص سیمین
کیستی ایمه جبین نا زنین

در کجا باشد ترا جا و مکان
اهل نا سوتی و یا در آسمان

درجوابش گفت نام من حیاً است
منزلم اندر میان چشمها است

☆☆☆

روی کرد آنگه به‌سوی دست چپ
یکنفر ز آنها نمود اومنتخب

و آنگهی فرمود کی شکل عجیب
کیستی، نامن چه‌ایشخص مهیب؟

در کجا بر گو تورا مأوا ستی
اهل ادنی یا که از اعلا ستی

گفت ای آدم تکبر نام من
در دماغ سر بود آرام من

در تعجب آمد آدم کی فلان
منزل عقل است آنجا بی گمان

کی شود ممکن دوشیء مختلف
در مکان واحد آید مؤتلف

عقل گفتا آن مکان جای من است
پس چرا گوئی تومأوای من است

کبر گفتا کی شه عالی مقام	مختصر گویم ز من بشنو کلام
چون من آیم عقل گوید «الفراق»	مبتلا گردد به درد اشتیاق
از محل خود رود فوراً برون	الوداع انا الیه راجعون
بعد از آن در جای او منزل کنم	آنچه خواهم من به آب و گل کنم
جمع ضدین است و در عالم محال	چون من آیم عقل را نبود مجال
نیست ممکن جمع بین عقل و کبر	مثل جمع نور و ظلمت نرم و زبر
نیست مخفی نزد ارباب خرد	کبر عقل هر کسی را میبرد
با تکبر نیست عاقل ای عمو	ذرهٔ از کبر در عاقل مجو
پس صفی الله بدویم رو نمود	**کی عجیب الخلقهٔ بد خلق سود**
ده ز نام و جای خود بر من نشان	تا شود حال تو هم بر من عیان
گفت آقا نام من باشد حسد	مرکز من در دل است ای معتمد
سخت حیرت کرد آدم زاین سخن	خواست تا سازد طرف را ممتحن
گفت این ممکن نباشد ای عجب	یك محل جای دو ضد باصد تعب
رحم گفتا دل بود مأوای من	اینزمان گوئی تو باشد جای من
در جواب آدم آن شوم خبیث	گفت کی مولا شنو ازمن حدیث
چونمن آیم رحم خارج گشتنی است	گر نباشم من شفقت ماندنی است
چون زدم من خیمه درصحرای دل	میگریزد رحم با حال خجل
شخص حاسد غرق باشد در مرض	جز اذیت می ندارد او غرض
هم چنین در قلب اشخاص رحیم	نیست جز رحمت علی النهج القویم
بر یتیم و مستمند و بینوا	بر تمام زیر دستان با صفا
دفعهٔ سیم نبی با وقار	**رو به سیم کرد ز اصحاب یسار**
گفت ای بدخو بگو نام تو چیست	منزلت اندر کجا و کار کیست؟
مختصر از حال خود تعریف کن	شمهٔ از وضع خود توصیف کن

گفت ایدنیا ز شخصت منتفع ‌ ‌ ‌ گر شناسی نام من باشد طمع
در میان چشمها جای من است ‌ ‌ ‌ «نقطة العینین» برمن گلشن است
چون شنید آدم بر او حیرت فزود ‌ ‌ ‌ ز این کلام نغز او عبرت نمود
کی طمع ساکت شو از این گفتنك ‌ ‌ ‌ نیست ممکن مجمع دیو وملك
چون بود چشمان حیارا جایگاه ‌ ‌ ‌ تو چسان آنجای را سازی پناه
گفت با آدم طمع کی ذوالکرم ‌ ‌ ‌ چون من آیم او رود اندر عدم
چونکه من کردم طلوع ایمرد خوب ‌ ‌ ‌ پس حیافی الفور بنماید غروب
من چه ظلمت او چه شمس پر ضیاء ‌ ‌ ‌ با وجود من نماند او به جا
من بیایم او رود جای دیگر ‌ ‌ ‌ او بیاید من نمانم مستقر
پس چنین معلوم شد ز این حرفها ‌ ‌ ‌ شخص طماع است حکماً بیحیا
نی شرف دارد نه حفظ آبرو ‌ ‌ ‌ ز آدمیت اندر او چیزی مجو
فکر او کلش است دائم ز این و آن ‌ ‌ ‌ مفتضح در نزد خلاق جهان
ما حصل از این بیانات رشیق ‌ ‌ ‌ نزد هر با فهم و با ذوق وصدیق
اینکه جمع عقل و کبر ایخوش فعال ‌ ‌ ‌ هم چنین رحم و حسد باشد محال
هکذا جمع طمع را با حیا ‌ ‌ ‌ غیر ممکن دان ندارد اقتضا
با تکبر نیست عاقل هم چنین ‌ ‌ ‌ مرد عاقل نیست با کبر ای مهین
شخص باحقد و حسد بی رحم دان ‌ ‌ ‌ هم چنین بارحم را خالی از آن
بیحیا را با طمع دان ای فهیم ‌ ‌ ‌ بی طمع را با حیا دان مستقیم
ضد هر یك با وجود او بداست ‌ ‌ ‌ شرب حال اینمطالب بیحداست
هر یکی را یك کتابی لازم است ‌ ‌ ‌ لیك دانا مختصر را عازم است
شد چه ز این اشعار مطلب مستفاد ‌ ‌ ‌ گاه گاهی از «شهاب» آور بیاد

در سنهٔ ۱۳۶۶ قمری

شرح حدیث شریف

«ستة اشیاء حسن؛ لکنها من ستة احسن»

و اینکه شش چیز است که در وجود هر کسی مطلوب؛ لیکن

در شش طایفه مرغوب تر است

این چنین فرمود مولی الزاهدین   زاهد مطلق امیر المؤمنین

در حدیثی کو بغایت معتبر   باشد اندر زعم ارباب خبر

حاصل معنی به ترتیب سخن   اینکه شش خصلت بود ذاتاً حسن

هر کجا و در وجود هر کسی   یافت گردد مغتنم باشد بسی

قیمت آنها به نزد قدر دان   بهتر است از آنچه باشد در جهان

لیك در شش فرقه بیشك احسن است   اندر ایشان بیشتر مستحسن است

چونکه هر مظروف و مرغوب و صحیح   در میان ظرف نیکو دان ملیح

هر چه ظرفش نیك باشد بهتر است   خوشبود گر ظرف خوب آید بدست

سینهٔ مردم ظروف اینصفات   هر کجا باشد بود «ماء الحیوة»

لکن ار پیدا شود ظرف بلور   صاف و روشن چون دل زیبای حور

بی سخن بی شبهه اوا فضل بود   اینچنین جا بهر او اکمل بود

تا تناسب حاصل آید هر مقام   ما حصل را فهم کن خیر الکلام

اولا عدل است ایمرد نکو   هر کجا باشد خوش است اورا بجو

بالخصوص ار باشد ایمرد دبیر   در وجود شاه و ارکان و وزیر

گر نباشد در وجود پادشاه   از عدالت، ملك ودین گردد تباه

سلطنت را عدل میباشد قوام   کار سلطان دارد از او انتظام

گرچه در هر کس عدالت لازم است   امر دنیا بر وجودش قائم است

بی عدالت زنده گانی اقطع است　　از تمام مال دنیا انفع است

بی عدالت عیش انسان بی ثمر　　کسب کن او را که میباشد هنر

وضع هر شیئی به‌جای خویشتن　　معنی عدل است ای مرد کهن

یا تساوی بین افعال و جزا　　معنی او باشد ای نیکو لقا

معنی او را ز جایش کن طلب　　هر چه باشد هست بهتر مکتسب

لازم و واجب بود تحصیل آن　　سعی کن تا یابی از دانش نشان

در وجود شاه و اشخاص بزرك　　الزم است ایمرد دانای سترك

حکمتش معلوم و وجهش متضح　　گر نباشد، ملك گردد مفتضح

هست در تعمیر ملك شه دخیل　　باعث رونق بود عدل ای جمیل

نیت سلطان و فعل عالمین　　مدخلیت دارد ای نیکو جبین

بهر تعمیر و خرابی هر یکی　　جای تصدیق است و بی ریب و شکی

در روایات و کتب بنما نظر　　واقعاتی چند از اهل سیر

هر یکی شاهد برای مدعا است　　رهنمائی سوی آنها کار ما است

✿✿✿

خصلت دویم بود صبر ای عزیز　　لازم است او بهر هر صاحب تمیز

چونکه بی او دین نماند برقرار　　بی وجودش منقصت آید به کار

در حدیث معتبر دارد چنین　　نصف صبر و نصف شکر این است دین

فیلسوفی وجه او را گفته است　　در معنی در کتابش سفته است

چون ندارم من در اینحالت مجال　　تا دهم در حکمتش بسط مقال

میگذارم در محل و بگذرم　　گو که در تحقیق مطلب مخبرم

لیك اندر قلب اشخاص فقیر　　احسن است اینحال نیك و دلپذیر

نکته‌اش این است کاندر روزگار　　سخت تر از این بلا باور مدار

از پریشانی و فقر و احتیاج　　نیست بدتر هست درد بی علاج

اختبار انبیاء و اولیاء / بوده اغلب از طریق ابتلاء
بر پریشانی و هم در مانده گی / هست در مؤمن هم از آنهار گی
گر بلائی صعب تر از فقر بود / بهر ایشان حق مقرر مینمود
فقر باشد واقعاً مرگ سیاه / زود سازد دین و ایمان را تباه
مختصر گویم ز شرحش بگذرم / باقی تفصیل را سازم رقم
لاجرم از بهر اشخاص گدا / گر که باشد احسن است ازماسوا
زینت اینفرقه صبر است ای لبیب / خوش بحال آنکه او دارد نصیب
وجه او معلوم و راهش آشکار / ز آنکه باشد بهر مؤمن اختبار

✿✿✿

سیم از آن شش صفت باشد ورع / خوشکه هر کس باشد ازاو منتفع
گر نباشد مرد مؤمن پارسا / کل اعمالش بود پا در هوا
گر ورع باشد عمل باشد تمام / اقتدا کردن به اشخاص گرام
معنیش پرهیز از فعل حرام / از حدود شرع کردن احترام
با لخصوص اندر وجود عالمین / احسن و املح بود حالی چنین
شخص عالم هر چه باشد با حیا / بیشتر بر خلق باشد مقتدا
هر چه باپرهیز باشنداین گروه / بیشتر با عزتند و با شکوه
مجتهد هر چند ز هدش بیشتر / میشود افزون به احکامش اثر
در ورع هر چند کوشی عار نیست / به از این جنسی دراین بازار نیست
یك جهت این است کاینشخص علیم / در میان خلق چون در یتیم
جلوه گر باشد بنزد خاص وعام / هم بود محبوب فی کل انام
چشم مردم باز بر افعال او / هست سر مشق امم اقوال او
حافظ احکام شرع مصطفی است / شارح قرآن وآثار خدا است
هر چه ز و بینند دانندش متین / و آنچه بشنیدند هم باشد چنین

زین جهت گر قلب او فارغ بود — از ورع نبود فعالش مستند
گر از او بینند کاری بد نمود — می گریزند از کنار او به زود
نی خودش تنها شود بی اعتبار — میرود از دین پیغمبر وقار
باعث توهین این دین حنیف — میشود هم خویشتن خوار و خفیف
بلکه گردد باعث اغوای خلق — موجب گمراهی بیجای خلق
چون بظاهر فعل او بهر عوام — حجت و سر مشق میباشد مدام
عامی بیچارهٔ سست اعتقاد — بنگرد چون وضع آن عالی نژاد
اعتمادش سلب گردد ز آنجناب — چون نمك کو میگدازد اندر آب
باخودش گوید که گویا هیچ نیست — ورنه عالم از عمل سر پیچ نیست
گر معاد و دین و اسلامی بدی — پس چرا این مقتدا فاسد شدی
هر چه گویندش که ای بی ارتباط — فعل عالم نیست میزان و مناط
قول عالم حجت است و مستند — لیك گاهی میشود افعال بد
فعل را بگذار و قولش را نگر — می نفهمد عامی اینحرف ای پدر
مختصر عالم اگر فاسد شود — عالمی فاسد شود ای معتمد

٭٭٭

چارمین خصلت که اندر حسن او — هیچکس را نیست جای گفتگو

جود باشد ای شریف با کمال — از سخاوت میرود رنج و ملال
دوست دارد هر کسی این حال را — و آنکه دارد میل بذل مال را
شرح اینعنوان بماند سر بسر — اینزمان موقوف تا وقت دیگر
در تمام خلق گر باشد خوش است — لیك اندر اغنیا بس دلکش است
حالت جود و سخا «من حیث هو» — یکنفر منکر ندارد ای عمو
لکن ار باشد غنی از اسخیا — حسن او را می نباشد انتها
چونکه دارد مقتضی دراو وجود — بخشش از بودن است نی از نبود

جلوه گر گردد از اینحالت غنی　　حکم بر موضوع باشد مبتنی
شخص بادولت اگر باشد بخیل　　نزد مردم هست بیقدر و ذلیل
مال بی بخشش بگودارد چه سود　　میرود از کف بزودیهای زود
جودودولت هر دو باهم خوشنما است　　دولت بیجود واقع بی صفا است
گر غنی خود را زبون ودون کند　　پس فقیر زار بیکس چون کند
زینت مال است از جود و سخا　　ورنه چبود جز و بال و ابتلا

☆☆☆

پنجمین از شش صفت کاندر جهان　　خوش بود گر با کسی شد توأمان

توبه کردن از گناهان سربسر　　چشم پوشیدن ز عصیان و ضرر
بهر هر کس توبه کردن هر زمان　　واجب عینی بود حکمش بدان
شرع وعقل وسیره بر او حاکم است　　توبه بر هر شخص عاصی لازم است
هر که بر موت است واقع معتقد　　باید او باشد به دنیا مقتصد
ور خلافی کرد او نادم شود　　متصل بر ترک بد عازم شود
هست تأخیرش بهر آنی حرام　　اینهم از احکام حق دان لا کلام
لیك از بهر جوانان نیك تر　　احسن است از بهر ایشان بیشتر
توبه بهر نو جوانان در شباب　　بهتر است از گوهر ودر خوشاب
در جوانی هر که بگذشت از خطا　　او بلا شك هست محبوب خدا
سر این تفصیل در حق جوان　　نزد ارباب خرد باشد عیان
چونکه ترك معصیت با مقتضی　　یا که در وقتی که باشد منتفی
فرق دارد نزد اصحاب شعور　　هست این مطلب بغایت در ظهور
در جوانی شهوت انسان زیاد　　شهوت غالب دهد دین را بباد
کشتن نفس از برایش مشکل است　　توبه با این حال هم خون دل است
وجه دیگر اینکه اعمال حسن　　با خطا نبود به صحت مقترن

هر عبادت هست با تقوی قبول   چون نباشد زحمتی میدان فضول
پس چه بهتر آنکه عاقل زودتر   رفع مانع سازد از خود بیشتر
تا که اعمالش ز لطف کردگار   ز ابتدای امر باشد بر قرار
حیف باشد زحمت مسلم هدر   رنج اعمالش بماند بی ثمر
وجه دیگر اینکه عمر آدمی   میرود چون باد تا آخر همی
مرد عاقل صاحب فهم بلند   ینبغی نبود که افتد در کمند
در عقب اندازد او اینکار را   پرورش بدهد تن بیعار را
بر امید اینکه شاید بعد از این   با جناب توبه گردد هم نشین
غمض عین از قطع، بهر احتمال   کی روا باشد به نزد با کمال
این زمان هستی یقیناً در حیات   بعد از این هم میرسد حتماً ممات
با رجاء عمر مظنون العدم   وقت حاضر را کنون دان مغتنم
در جوانی گر گذشتی از دغل   میتوانی کرد جبران عمل
لیك در پیری چه بتوانی نمود   آخر عمرت پشیمانی چه سود
کی تلافی میکنی اعمال خویش   باشی از غم در قیامت سینه ریش
نی که در پیری ندارد فایده   دارد اما کم قلیل العائده

✿✿✿

خصلت سادس شنو از من حیا است   ذات حسن و با ملاحت با صفا است

نیست چیزی بهتر از او ای رفیق   می نباشد مثل او یاری شفیق
با وجودش معصیت نا چیز دان   کم شود با او گناه اندر جهان
میتوان گفتن باو «ام الصفات»   هست بهتر از گز و قند و نبات
بلکه گر باشد حیا عصیان محال   با وجود او خطا را نی مجال
هر چه اندر مدح او رانم سخن   کم بود در شأن آن شیء حسن
در وجود هر که او باشد، اگر   غیر خوبی ز او نیاید در نظر

نعمت خوبی است اندر هر مکان	با لخصوص از بهر نسوان وزنان
در وجود اینجماعت احسن است	حکمتش معلوم و وجهش متقن است
در مثل او ملح وزنها چون طعام	چون غذا شد بی نمك لذت حرام
هر زنی شد بی حیا و بی شرف	نیست بهر شوهر او جز اسف
زوجهٔ صاحب حیا او نعمت است	قدر او میدان در بی قیمت است
ور که او شد بیحیا بر حق پناه	دین و عرض و مال و جان سازد تباه
زوجهٔ بیشرم در دنیا مباد	هر که دارد از جهنم کرده یاد
دوزخ دنیا عیال بی حیا است	حال این آدم نظیر حال ماست
این سخن پایان ندارد بگذریم	**ذیل مطلب را به عجلت بشمریم**
چون باین ترتیب مطلب شد تمام	نوبت تشبیه آمد در مقام
پادشاه بی عدالت نقمت است	هم چه ابری کو بدون رحمت است
ابر بی بارش ندارد نزهتی	شاه بی عدل است گویا علتی
فقر بی صبر است هم چون روغنی	در چراغی کو ندارد روشنی
بی اثر باشد چراغ بی ضیاء	شمع چون روشن بود دارد صفا
عالمی چون بی ورع شد در جهان	چون درخت بی ثمر باشد بدان
گر شجر بی میوه شد نبود روا	بهر او جز آتش سوزان دواء
هم غنی بی سخاوت در مثل	چون زمین بی گیاه است آن محل
چون نروید از زمین هرگز گیاه	می ندارد فرق با سنك سیاه
گر جوان بی توبه باشد در شباب	همچه نهری کو ندارد هیچ آب
ماند چون بی آب حوض و چاه و جو	چیست اورا خاصیت بامن بگو؟
هر زنی کو ماند محروم ازحیا	با غریب و اجنبی شد آشنا
باشد او هم چون طعام بی نمك	مستحق فحش و آزار و کتك
چون سوی خارج رود او را بزن	ورنه خود در خانه بنشین همچه زن
شرح این نیکو حدیث با صواب	ختم شد از طبع سرشار **«شهاب»**

باشد امیدم ز خلاق و دود — تا شوم مشمول لطف حق بزود
مرحمت فرمود غفاری کند — در تمام ورطه ها یاری کند
بخشدم بر اشك چشم شیعیان — هم به مظلومی شاه انس و جان

در بیان حدیث شریف

الناس اربعة : محمود الدنیا ؛ مبغوض الاخرة و با لعکس ؛ و محمود الدنیا و الآخرة و مبغوض الدنیا و الآخرة «۱»

عارف دانا دمی با مانشین — تا دهم من شرح فرمانی متین
هست در دیوان با عز و شرف — هشت بیت طرفه از شاه نجف
جز و اشعار دیگر در آن کتاب — کو بود منسوب آن عالی جناب
بهر شرح آن کلام با نمك — یکدهن خواهم به پهنای فلك
تا دهم من داد معنی اینزمان — یادگاری ماند از من در جهان
هر که خواند یاد بنماید ز من — قدر داند زحمت شعر و سخن
چونکه آمد آدم از کتم عدم — پا نهاد از نیستی در این حرم
از کلام «کن یکون» ایجاد شد — صاحب اولاد و هم احفاد شد
ز اول خلقت الی یوم المعاد — هر چه باشد نیك و بد اورا نژاد

---

(۱) این عبارات مضامین اشعاری است که منسوبست بمولی امیر المؤمنین علیه السلام اینك متن صحیح اشعار از نظر شماء گذرد .

اربعة فی الناس میزتهم — احوالهم مکشوفة ظاهرة
فواحد دنیاه مبغوضة — یتبعه آخرة فاخرة
و واحد دنیاه محمودة — لیس له من بعدها آخرة

اینجماعت حالشان از نیك و بد — میشود قسمت به انواع عدد
شرح هر تقسیم در هر موردی — ثبت باشد کن رجوع ارقاصدی
طالب هر شیء جویایش بود — تا کند پیدا ورا ای معتمد
وصف یك قسمت ز جمع اقتسام — موقعش اینجا است با بسط تمام
جملهٔ افراد را قسمت چهار — باشد ای نیکو خصال با وقار
حصر عقلی بهر ما باشد دلیل — بیش و کم نبود به فهم ای بیعدیل
فرقهٔ اول کسانی کاز ازل — بهر ایشان فقر باشد بی بدل
پشت بر ایشان کند دنیای دون — مردمانی خوار و محتاج و زبون
در پریشانی بغایت بینوا — ابتلائی بیحد و بی انتها
ضیق عیش مسکنت از حد فزون — بیسخن انا الیه راجعون
این بود کیفیت دنیای او — لیك باشد آخرت حالش نکو
وسعت جنت صفای خانه اش — جنت الفردوس هم کاشانه اش
حوری و غلمان به دورش بانشاط — گرم عیش و کیف و نوش واختلاط
هر چه خواهد از لذائذ بیشمار — هست در آنجا برایش بر قرار
گر چه در دنیا به سختی بوده است — هر چه شد از هر جهت بگذشته است
در عوض در عین راحت در بهشت — با رفیقانی خوش و نیکو سرشت
لیك شرط اینچنین حال ایعزیز — صبر در فقر است مطلب کن تمیز
کآنچه بیند از بلا و خوب و بد — شکوه ننماید ز خلاق احد
غرق در دریای تسلیم و رضا — لب به بندد دائم از چون وچرا
نفی حکمت از حکیم لایزال — کفر باشد عاقلا چشمت بمال

و واحد فاز بکلتیهما — قد جمع الدنیا مع الاحرة
و واحد من بینهم ضایع — لیس له الدنیا و لا آخرة

آنچه بیند در مساء و در صباح — اعتقادش اینکه میباشد صلاح
هر چه پیش آیدا گر تلخ است وشور — هر کجا مسکن و گر کنج تنور
با کمال میل اقبالش کند — وجدا از این اوضاع واحوالش کند
ورنه جزء قسمت رابع بود — خویش فیض نفس را مانع بود

✩✩✩

فرقه ثانی بدان عکس نخست — فاش تر شرحش بگویم من درست
آنکه در دنیا براحت توأمان — دولتی بیحد و حصر اندر جهان
آنچه باشد باعث عیش و طرب — بهر او باشد تماماً منتخب
از زن و فرزند هم از ملك ومال — و آنچه از نعمت به گنجد در خیال
رختخواب وفرش وانواع وظروف — نو کر وخادم صفوف اندر صفوف
اکل وشرب از هر جهت بی منقصت — حق باو فرموده کلا مرحمت
باغ و تاك و میوه اشجار و ثمار — هر رقم خواهد هزار اندر هزار
این بود حالش بدنیا متصل — لیك در عقبا چه خر پایش به گل
رنج وزحمت مار وعقرب صد کرور — آتش و زنجیر و دوزخ بی فتور
عاجز و در مانده از بهر حساب — سوی دوزخ عازم از بهر عقاب
معصیت بسیار و طاعت اندکی — از بدی صد لك ز طاعتها یکی
در قیامت او بهر سو بنگرد — جز عذاب او را نمی باشد رصد
لذت دنیا اگر پانصد هزار — می نیرزد بر مجازات شمار
از دلش بیرون رود کیف سبق — آن لذائذ را جزا شد مستحق
و این سخن درصورتی باشد که او — منع حق بنماید از افراد او
از حرام او جمع بنماید مدام — صرف بنماید علی غیر المرام
نه زکوة وخمس نی حج و جهاد — نه رعایت از رحم نی اعتقاد
گر کند اقدام بر افعال خیر — شغل او احسان و نیکوئی بغیر
جز و قسم سوم آمد در عدد — حق کند او را به عقبا هم عدد

☆☆☆

قسم سیم آنکه با بخت بلند در دو عالم می نه بینند او گزند

در جهان با لذت و نوش و سرور در قیامت جنت و حور و قصور

حق برایش روح و راحت خواسته عیش دارین از دو سو آراسته

کار دنیایش مهیا جا به جا عیش عقبایش جمیل و با صفا

هم خورد هم میخوراند او به خلق فیض او شامل به حال اهل دلق

خوش بحال اینچنین کس هر زمان بدو حالش نیک و ختمش در جنان

لیك این اشخاص باشندی قلیل غیر معدودی به عالم بی عدیل

قسمت هر کس نمی باشد چنین کم بود در روزگار از شاکرین

ذلك الفضل من الله الحکیم للذی یوتی من المن العظیم

یکنفر شاید چنین از ده کرور اتفاق افتد الی یوم النشور

☆☆☆

قسم رابع آنکه با بخت نگون در دو عالم هست بیحال و زبون

در دو دنیا ضایع و خوار و فقیر غرق در ذلت بهر حالت حقیر

حال او همچون گدای ارمنی پشت او اندر فلاکت منحنی

نیست او را صبر اندر ابتلا در نزاع و جنك دائم با خدا

متصل ناشکری حق کار او کس نباشد در دو عالم یار او

در عبادت کاهل و سست اعتقاد بر خدا و حشر فی یوم المعاد

دائم اندر کفر گفتن صبح و شام غرق در دریای بی صبری مدام

ازدحام نکبت از بالا و پست کارهای او مدام اندر شکست

این بود حالش به دنیای صدیق در قیامت جای او قعر حریق

می نه بیند هیچ آثار فرج جز که سیخ سرخ آنهم صد عرج

از خدا خواهیم توفیق عظیم تا نباشیم اندر این قسمت سهیم

حاصل اقسام از طبع « شهاب » ثبت شد در این کتاب مستطاب

در بیان حدیث شریف
(من طول شاربه، عوقب باربعة عقاب)
و ماحصل معنی در مذمت

بلندی شارب بنحو اختصار

بشنو از من اینحدیث معتبر
مروی از خیر الوری اندر سیر
در مقام ذم طول شارب است
بهر عاقل همچه نجم ثاقب است
اینچنین فرمود سلطان حجاز
هر که را شارب بود بیحد دراز
طول او از لب بود قدری زیاد
خارج است از حد ایمان و سداد
مبتلا گردد به سوء خاتمه
در قیامت غرق خوف و واهمه
او معاقب میشود در چهار جا
در عذاب سخت باشد مبتلا
از شفاعت گردد اول بی نصیب
می نیابد بهره از فیض حبیب
دوم از کوثر نمی آشامد او
در عذاب تشنگی میباشد او
سیم اندر قبر باشد در عقاب
از عذاب قبر باشد دل کباب
دیگر آیندی به سویش درغضب
ناکر و منکر فقط از این سبب
سخت میگیرند براو در سئوال
با عمود آتش و با سوء حال
این بود حال چنین کس عاقبت
جز ضرر نبود برایش منفعت
عاقل دیندار با این اعتقاد
کی روا دارد به خود کار فساد
ترك سنت نفی حکمت کردن است
نفی حکمت تن به دوزخ بردن است
گیرم اندر ظاهر آمد مستحب
لیك باشد در عداد ما وجب
ترك هر سنت روا نبود به ما
گر به پیغمبر نمودیم اقتدا
امر باشد کاشف از نفع و صلاح
شخص عاقل کی گریزد از فلاح
رو تشبه جو به اشخاص متین
مقتدی شو بر امیر المؤمنین

خیر خواهی بس بود خیر الکلام
بهر عاقل مختصر گو و السلام

طبع موزون «شهاب» پر گناه
داد شرح این خبر بی اشتباه

در بیان اینکلام معجز نظام حضرت امیر المؤمنین ((سلام الله علیه)) که میفرماید:

الکریم یری ان مکارم اخلاقه دین علیه فیقضیه؛ و اللئیم یری ان مکارم اخلاقه دین له فیقتضیه

و شرح این عبارات رشیقه بقدر اقتضای مقام

از برای فهم حالات کریم
هم برای فهم اوصاف لئیم

بس علاماتی معین کرده انه
از علامت پی به باطن برده اند

هر حکیمی یک رقم تعریف کرد
دیگری نوع دیگر توصیف کرد

در بیانات قصار مرتضی
اینچنین فرمود شاه اولیاء

کی مسلمانان با فهم و شعور
مردم با عقل و خالی از قصور

یك صفت ز اوصاف مرد با کرم
اینکه احسانش ز انواع نعم

بر مساکین و عموم مؤمنین
هم عطایایش بجمع مسلمین

یا سلوك خوب واخلاق خوشش
یا عبارات ملیح و دل کشش

کارهای نیك و افعال صحیح
وضع مطلوب و سخنهای فصیح

هر چه بنماید به خلق از این نمط
بخشش بیحد و احسان فقط

نزد او قرض است و دین لازم است
لاجرم بر رد این حق عازم است

همچه پندارد که او مدیون بود
ز این جهت در رد او ممنون بود

گوئیا واجب شمارد مثل قرض
رد هر یك را بداند عین فرض

باز پندارد کریم با حسب
کزوی این مخلوق دارندی طلب

با کمال امتنان و انفعال
همچه مدیون باطرف در وضع حال

هر زمان باشد مدام اندر خیال
تا بدست آرد به روز و شب مجال

بلکه دین خلق را واپس دهد
ذمه را فارغ نماید وا رهد

هر چه دارد از ضیاع و از عقار
جنس و ملك و پول وزرع برقرار

جمله را داند از آن دیگران
متصل باشد به فکر رد آن

نه اذیت کرده نی منت نهد
نی بگوید یك سخن از حرف بد

بلکه خجلت میکشد عندالورود
گر شود بذل عطایش دور و زود

هر کسی راباشد اینسان اعتقاد
هست انصافاً کریم خوش نژاد

این بود حال کریمان جهان
هر که باشد اینچنین خوشحال آن

این بود وضع کریم و حال او
از لئیم اینك تو بشنو گفتگو

✡✡✡

اندر او هر چند فیض و خیر نیست
گر که باشد هم قلیل و اندکی است

لیك هر گه کرد احسانی به کس
قصد او باشد ریاء صرف و بس

در نظر دارد عوض با امتنان
گوئیا قرضی دهد بر مردمان

در همی داد ار به شخصی فی المثل
منتظر باشد عوض را با لعجل

آدم پست زبون بی حسب
گوئیا از این و آن دارد طلب

اولش منت در آخر منتظر
تا عوض گیرد ز بذل مبتکر

چون رسد از دور من یعطی الیه
و آنکه آید بهر مقصودی لدیه

دارد او بیجا توقع در ورود
اینکه بهر او کند فوراً سجود

گر که ننماید ز معطی احترام
یا فراموشش شود ذکر سلام

همچه صاحب پول و مدیونین او
با تغمز بر جبین آید خیو

گوئیا او راخرید است این فلان
تف به این اشخاص بی نام و نشان

زاین رقم اشخاص دوری کن «شهاب»
تا نیفتی هیچگه در التهاب

دربیان حدیث شریف
ستة لایمارون - الفقیه و الرئیس - و الدنی - و البذی - و المرئة - و الصبی
و اینکه باشش طایفه محاجه و مباحثه جایز نیست و موجب ندامت و
پشیمانی است وشمردن آنها

از کلام حکمت آمیز علی
کزوی اسرار حکم شد منجلی
حاصل آن بیخلاف واعوجاج
اینکه با شش کس روا نبود لجاج
بحث با اینقوم باشد بی اثر
پس سکوت از هرچه دانی نیکتر
نیست جائز باچنین قوم احتجاج
جز به لفظ خوب و حال ابتهاج
گر نمودی بحث وحجت راتمام
عاقبت دل خون شوی در آنمقام
هر یك ازراهی تورامحزون کند
حال دل را بیجهت و اورون کند
بحث و استدلال و نقض واختلاف
با چنین اشخاص دان محض خلاف
خواه گوئی حق و خواهی بیحساب
هی سکوت اونی است ای عالیجناب
جز اذیت اندر این بحث وجدل
نیست نفعی ترك بنما این عمل
فرقهٔ اولی فقیه بی نظیر
آنکه در هر علم میباشد خبیر
عالم کامل عیار و مجتهد
فاضل نیکو شعار و مقتصد
آنکه با تقریر و با نطق و بیان
میکشد در هم زمین و آسمان
می شکافد همچنان شمشیر تیز
مغز هر مطلب نماید ریز ریز
چون فنر فولاد هندی از غلاف
آورد بیرون زبان اندر مصاف
باچنینکس بحث حجت کی رواست
بلکه خاموشی در اینمورد بجاست

کی تواند کس شود با او طرف ز آنکه شمس نطق گردد منکسف
فرقهٔ دوم رئیس مقتدر گو به شأن خویش باشد مفتخر
حضرت والا و یا خان و امیر یا فلان آقا و سلطان و وزیر
یا حکومت یا رئیس هر محل کدخدا باشی و یا صاحب عمل
الغرض آنکسکه گویندش رئیس گرچه باشد ضایع و خوار و خسیس
باچنین کس گفتگو کردن حرام جز به بد حرفی نیابد اختتام
جان من هر چندباشی ازفحول او بود بی فهم و نادان و فضول
گفتگوی علم نزدش بی اثر هم چنین حرف دیگر هم بی اثر
چونکه از انصاف دراو هیچ نیست لاجرم حق گفتنش هم منتفی است
هم او حفظ شئونات خود است رفع شأن و اعتبارش مقصد است
ز این جهت هر چیز باشد ضد او از تکلم یا عمل یا گفتگو
یا که فوق حرف او گفتن سخن سخت تلخش میشود بی «لاولن»
گر چه با طل باوی و حق با تو باد زور می جنگد که تا باشد زیاد
کی شود راضی که دیگر کس به او غالب آید در تکلم ای عمو
گر خودش را کشته باصد خون دل خواهد او غالب شود نی منفعل
گه تغیر گه تشدد گه جواب چون جعل کو افتد اندر منجلاب
چون نشد غالب بتدبیر کلام میکند نا چار ترك احترم
آنزمان حتماً تو را توهین کند بی حیا کی بهر حق تمکین کند
داد و فریادش شود بیحد بلند همچه روباهی که افتد در کمند
گاه بنماید به خدا مش خطاب گه به این بیچاره بنماید عتاب
کی نفهم خر ز نزدم دور شو زود تر بر خیز و از اینجا برو
کی تو را حق تکلم با من است لال بودن نزد من مستحسن است
گاه میگوید نمی فهمی خری نزد من از مغز اخفش کمتری
گاه میگوید که بیرونش کنید با کلام تلخ دل خونش کنید

توچه حق داری که شخصی مثل من   در مجالس با تو گردد همسخن
ماحصل خواهد فروشد کبر خویش   و آنطرف را هم نماید سینه‌ریش
کاراوزوراست وحرفش بیحساب   حکم او با داور یوم الحساب
کی بخرج او رود حرف صحیح   حق نماید روی این آدم قبیح
گر بفهمد هم بسی کتمان کند   خانهٔ ایمان خود ویران کند
خواهد او برهر کسی غالب شود   قلب کل خلق را جاذب شود
با چنین آدم مشو هرگز طرف   ز ینهار ای نیکبخت باشرف

✡✡✡

فرقهٔ سیم بود شخص دنی   آنکه از غیر حسب باشد غنی

پست فطرت بی فطانت بیکمال   خالی ازجود و سخا وذوق‌وحال
کی توان بااینچنین کس گفتگو   کی خرابی های او بتوان رفو
کی بفهمد حرف وکی بدهد جواب   کی توان بشنیدازاو حرف صواب
هرچه گوئی حرف‌راوارون کند   عاقل با فهم را مجنون کند
با چنین هیکل دخیلت دم مزن   حیف باشد حال‌خود بر هم‌مزن
بهر جزئی شخص را رسوا کند   حرف بد گوید سخن بیجا کند
از چهارم بشنو اینك شرح حال   می نگنجد حال او اندر خیال
بحق با او هم ندارد فایده   بلکه باشد کلفت او زائده
او که باشد من بگویم نام او   مختصر ز آغاز تا انجام او
او بود بیشرم و آزرم و حیا   او که باشد کمترین صوتش هیا
آنکه پوشیداست چشم‌ازدین حق   وضع او درنا نجیبی از سبق
آنکه کرده غمض عین‌از هرادب   آنکه باشد در خباثت منتخب
آنکه باشد چون پلنك بدنشان   نعرهٔ او میرود تا آسمان
آنکه خویش واجنبی نشناسداو   آنکه کرده باب ایمان‌منسداو
آنکه دائم حرف‌او فحش است وبد   نیست بهر کار هایش مستند

آنکه مثقالی ندارد احتیاط
آنکه با عاقل ندارد ارتباط

آنکه یک‌رامیدهد یکصدجواب
بهر خود اینحال کرده‌است انتخاب

آنکه بر هر عاقلی غالب بود
آنکه بر هر معصیت طالب بود

صورتش انسان‌ولی باطن چه‌سگ
متصل در شغل فحش است و کتک

آنکه نبود مطلقا او را شرف
ضایع و بی‌فهم و پست و ناخلف

آنکه من عاجز ز تعریف و یم
بلکه کل اهل عالم من کیم

باچنین ناکس سخن گفتن حرام
گر سخن گفتی‌شوی بی‌احترام

بحث وحجت باچنین خرلغودان
منهم از او میکنم صرف عنان

✿✿✿

فرقهٔ پنجم زن است ای نیک‌خو
با زنان هرگز ز خوب و بدمگو

بحث باایشان مکش گر عاقلی
جان من هشیار شو گر غافلی

بحث و صحبت با زنان از احمقی است
ترک گفتن از صفات متقی است

ثلهٔ هستند بی عقل و ضعیف
تا چه کردی می نمایندت‌خفیف

پاس حرمت داشتن زایشان‌مخواه
زاین جماعت سوی حق‌میبر پناه

مکر شان بیحد و جهل بیشمار
کید بی اندازه هر آنی به کار

هر چه گوئی بشنوی‌وارون‌جواب
هر چه‌خواهی گوشده بر بیحساب

تو الف گوئی و او گوید «انف»
تو متین گو او بگوید مختلف

هر چه خواهی جان بابا هی بگو
می نفهمد غیر حرف خویش او

تو «ألف» گوئی و او اندرجواب
گوید «اشتر» خواه باطل یا صواب

هر چه گوئی حق و برهان و دلیل
آخر اندر نزد او گردی ذلیل

گرز صبحی تا به‌شب با او سخن
گوئی آخر عاجز آئی همچه‌من

گر کتاب آسمانی را جمیع
بهر او خوانی و بنمائی شفیع

بر نگردد او ز حرف خویشتن
حرفهای خویش میداند حسن

اعتقادش اینکه حق با او بود
گر چه باشدزوج او بس معتمد

بی حیا حق باخودش داندمدام — چون کنی بااینکس ای عالی مقام؟
کار ایشان نیست باحکمت قرین — نشنود ز ایشان کسی حرف متین
جمله نا مربوط و مخدوش و غلط — هر چه میگویند باشد این نمط
حق نسازد گرك بر ایشان دوچار — جانور ز این قوم بنماید فرار
«خص» بعضی زاین گروه ناز دار — کر طرف دارد توقع بیشمار
ز ینهار و وا مصیبت ، الامان — ای خدا کن حفظ ما را از زنان

☆☆☆

بشنو اینك حالت قوم ششم — بعد از آن بهر عمل از جای، قم
فرقهٔ سادس بود طفل صغیر — از دو و سه تا نگشته او کبیر
او هم الحق قابل تقریر نیست — بحث با او باعث تغییر نیست
او چه میفهمد چه میگوئی بگو — هی بگو تا خسته گردی ایعمو
او نمی فهمد بجز حرف خودش — نیست قابل بهر بحث و کش مکش
حجت و برهان چه میداند که چیست — او گمانش اینکه میباید گریست
یا که باید داد کرد و فحش داد — یا بنای گریه و زاری نهاد
چاره نبود جز سکوت و التیام — در کنار طفل و هم نزد غلام
بی محابا هر چه خواهد او دهی — تا که از چنگال ظلمش وارهی
هر چه گوید بی جهت تصدیق کن — حرف او بشنو ورا تشویق کن
او بگوید اینچنین تو آنچنان — ساز ناید این عمل در هیچ آن
گر «شهابا» خود عمل کردی بدان — با اثر گردد برای دیگران

در بیان تفسیر اینکلام مبارك
که فرمود:

(اکثر مصارع الرجال تحت بروق المطامع)

اولین خواهش ز جمع مؤمنین
یك توجه سوی این قول متین
طرفه اشعاری جلی و منکشف
شد برون از طبع چون دراز صدف
بهر تفسیر کلام مرتضی
کو به رفعت برده از عرش ارتفاع
شرح معنی با تو گویم ای رفیق
گوش کن بشنو بیانات رشیق
لیك باشد شرط بشنیدن عمل
ای خوشا آن شخص خالی از دغل
کو کند تکمیل نفس خویش را
چشم پوشد کارهای پیش را
بیشتر جائی که باشد راه گیر
مصرع هر قوم از برنا و پیر
زیر برق آفتاب خواهش است
کو چه مقتل نزد اهل دانش است
مصرع و مقتل به معنی چون مغاك
جای کشته کو فتد برروی خاك
نام او باشد طمع در روز گار
طالبش اغلب ز اهل هر دیار
خوشکه مین گاهی است بهر صید خلق
حلقهٔ پر چین برای نای و حلق
مردمانی با خیالات بلند
او فتد از چهار سو در این کمند
هر که را عارض بود اینگونه حال
باتو می آید ولو اندر مبال
هر که را خواهی تو بنمائی ذلیل
کن تو تطمیعش به اموالی قلیل
گفت آن آقا که «عز من قنع»
بعد از آن فرمود «ذل من طمع»
شخص طماع است دائم رنك زرد
جملهٔ دلها ز مهر او است زرد
فیل گردد گر دچار این صفت
میشود چون پشه او از هر جهت
ذکر طماع است دائم یا مذل
متصل خاکش بسر داغش بدل
عرق غیرت باشدت گر در بدن
پا برون نه از طمع بشنو زمن
دور کن این حالت از خود ای جناب
متعظ شو از بیانات «**شهاب**»

دربیان تفسیر اینکلام مقدس که فرمود

« اذا حلت المقادیر ضلت التدابیر و اینکه رشتهٔ تقدیر را بسرپنجه (تدبیر نتوان گشود)

ای که هستی عارف اندراینجهان — معتقد بر فعل خلاق زمان
مطمئنی بر قضا و بر قدر — بین چه فرماید علی خیرالبشر
فاش گوید حضرت سلطان دین — سید و مولا رئیس المؤمنین
چون قضا آمد فرود از آسمان — بی اثر گردد تدابیر کسان
چون قدر جاری‌شد ای نیکو نژاد — بی اثر باشد بدان فریاد و داد
رشتهٔ تقدیر را نتوان گسیخت — از قضا و ازقدر نتوان گریخت
حیله و پلتیك و بمبول ای فلان — می نه‌بندد پنجهٔ قدرت بدان
کی توانی از قدر کردن فرار — پس‌بشو راضی به فعل کردگار
هر زمان تقدیر بنماید نزول — بایدت بار قضا را شد حمول
کم شود تدبیر و هم ضایع حیل — انما الایمان فی ترك الامل
دست و پا کمتر بزن آسوده باش — در خصوص امر دنیا و معاش
ای بسا کز بهر دخل وپول ومال — فکر های بکر میگردد وبال
ای بسا بنیان تدبیر وحیل — کز قضای حق فتد در او خلل
هان مشو مغرور تدبیر و خیال — یکزمان بیدار شو چشمت بمال
امر تکوین نیست تحت اختیار — نیست ما را اندر او هیچ اختیار
ما چه دانیم ای ادیب نکته دان — قیمت ما چیست اندر هر زمان
عزت آید یا که ذلت یا بلا — فقر آید یا غنا یا ابتلا
عمر کوتاه است یا باشد دراز — در نشیب آمد طوالع یا فراز
مصلحت چون است بهر هر کسی — بر خلاف میل ها باشد بسی
روز قرآن خوان «عسی ان تکرهوا» — با رضایت کن توکل سوی او

شاعری گفته‌است چندی پیش از این | آفرین بر او و این شعر متین
« در کف شیر نر خون خواره‌ٔ | غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ٔ »
چون قضا آید طبیب ابله شود | مرد دانا غافل و گمره شود
در تحیر ماند و مبهوت ومات | آنکه قادر بود بر جمع شتات
منتج عکس است فکر بکر او | بی اثر ماند خیال و ذکر او
چاره نبود غیر تسلیم و رضا | خوان «اذاجاءالقضا ضاق الفضا»
ای«شهاب» ار عارفی در هر مقام | جان فدا کن بهر این زیبا کلام

در سال۱۳۳۶

در بیان معنی این کلام مبارك که فرمود:

«کما ان الجسم و الظل لایفترقان ، کذلك التوفیق والدین»
«لایفترقان»
(چنانچه جسم وسایه از هم جدا نمی‌شوند همین‌طور)
(دین وتوفیق توأمند)

از بیانات امیر المؤمنین | حضرت مولا امام المتقین
والی دیوان اسرار و حکم | حاکم فصل القضا صدر الامم
اینکلام است ای ادیب با شعور | بشنواینك شرح او مربوط وجور
طرفه تشبیهی و لفظی مستعار | نخبهٔ تطبیقی ملاحت بیشمار
حاصل معنای او اندر نظر | این چنین آید که ایصاحب‌هنر
همچنانکه جسم وسایه باهم است | ظل وهم‌ذیظل قرین و توأم است
افتراق هر یك از دیگر محال | هیچکس را نبود اندر او مجال
نیست ممکن افتراق این و آن | متصل هستند با هم همعنان
همچنین توفیق و دین ای‌مؤمنین | هست باهم توأم و یار و قرین
بین این‌دو نیست حاصل انفکاك | اتحاد معنوی باشد ملاك

هر کجا توفیق حق منزل نمود — دین وایمان را بود آنجا وجود
در میانشان هست عین ارتباط — در کمال امتزاج و اختلاط
گوچه فهمیدی از این نیکو کلام — گوی با من ایها الحبر الهمام
آنچه من فهمیدم از این مختصر — نیست چیزی به ز توفیق ای پدر
پس فقط در وقت حاجت از اله — غیر توفیق ای عزیز من مخواه
گر که توفیق آمد ای عالی مقام — کارهایت میشود یکسر تمام
معنی توفیق توجیه سبب — جانب مطلوب خیر ای منتخب
گر فراهم شد تو را اسباب خیر — دان موفق هستی اندر کهنه دیر
شکر میکن لطف حق ازهر جهت — شامل حال است فانظر ماثبت
باز گویم منتظر شو در مقام — تا بگویم شرح ذیل اینکلام

«و کما ان الشمس و اللیل لا یجتمعان حب الله و حب الدنیا لا یجتمعان

یعنی هم چنانکه دو شیء متضاد مثل شب و روز با هم مجتمع نشوند همین طور دوستی حضرت حق با دوستی دنیا با هم جمع نخواهد شد

باز فرمود آن امام محترم — در همین قول لطیف منتظم
هم چنانکه روز و شب از هم جدا است — افتراق هر دو بیچون و چرا است
نیست ممکن هر دو گردد مجتمع — یك زمان از هر دو گردی منتفع
از محالات است جمع این و آن — چون شب آمد روز نبود در میان
روز چون آمد اثر از شب مجوی — ورد لیل و شمس را با هم مبوی
حجتش حس است و وجهش روشن است — نزد هر عاقل سخن مستحسن است
هم چنین حب خدای لایزال — جمع با دنیا نگردد هیچ حال
حب حق با حب دنیا دشمن است — اینکلام او است نی حرف من است
چونکه دنیا سخت مبغوض خدا است — لاجرم جمعش محال عقلها است
سوی داود از خدا شد این خطاب — در زمانی کی نبی مستطاب
گر که دنیا نزد من محبوب بود — یا که وصفش نزد من مطلوب بود
می ندادم هیچ از او بر کافرین — لقمهٔ نان شربتی ماء معین
کی چشانیدم بایشان آب خوش — حق آنها جرعهٔ تلخ و ترش
لیك چون پست است و مبغوض و زبون — نیست قابل تا دهم بر مؤمنون
لائق مؤمن بود حور و قصور — لذت جنت کرور اندر کرور
گر که مؤمن می نشد از من کسل — بیش از اینها تلخ کام و تنك دل
هر چه بد بر بد همیکردم عطا — ناودان خانه میکردم طلا
از زبرجد سقفهای خانشان — نقرهای خام بد کاشانه شان

جمع ضدین است در عالم محال — فهم کن ای هوشمند با کمال
بلکه عین او و ضد آن دیگر — ساز آید در وجود ای با هنر
حب دنیا هر کجا موجود شد — حب حق از آن محل مفقودشد
هم چنین حب خدا در هرمکان — کرد منزل ضد او رفت ازمیان
هر که‌دعویکردحرفی غیرازاین — بشنو و باور مکن ای نازنین
ز این سبب خوبان در گاه اله — بود دنیا نزد شان خوار و تباه
چونکه دانستند بعد این دورا — حب باقی را نمودند اقتضا
ایخدا قلب مرا پر نور کن — حب دنیا از دل من دور کن
من کیم لا شیء کمتر از ذباب — در تخلص گرچه‌میباشم «شهاب»

در بیان حدیث شریف
((سبعة اشیاء یکتب للعبد ثوابها بعد الموت))
و آنکه هر گاه انسان بمیرد منقطع شود
اعمال او مگر از سه چیز ، و بنابراین خبر ازهفت
(چیز که پس از مرك هم ثواب آنها باو خواهدرسید)

بدیدم در کتابی این روایت — که ظاهر بد از او آثار صحت
نمودم شرح با نیکو بیانی — بماند بعد من در دار فانی
روایت از رسول هاشمی دان — نبی مصطفی سالار ایمان
که بعد از رفتن انسان ز دنیا — ثوابش منقطع گردد بیك جا
عبادت چون زمانش منقضی شد — ثوابش نیز فوراً منتفی شد
ولی در هفت چیز ای با سعادت — نویسندی ثوابش تا قیامت
و یا تا مدتی از بعد مردن — پس‌از هنگام‌موت وجان‌سپردن
کسی کو غرس بنماید نهالی — کز اومحظوظ گردندی اهالی
خورندی عابرین از میوه هایش — و یا خوابند زیر سایه هایش

دویم آنکس که کند اوچاه آبی — نمود او حفر تا یابد ثوابی
بدان تا هر زمان او آب دارد — گلوی تشنگان سیر آب دارد
ثوابش ثبت گردد بهر بانی — رسد فیضش به حافر بی توانی
سیم شخصی که با رنج و مشقت — نماید حفر نهری در ولایت
در او جاری کند آب فراوان — نباشد مقصدی او را جزاحسان
بهر اندازه او باقی بماند — ثوابش را ملك بر او رساند
چهارم آنکه باشد با سعادت — بسازد مسجدی بهر عبادت
الی وقتی که بنیان بر قرار است — ثوابش بهر بانی رهسپار است
دیگر آنکس که قرآنی نویسد — ثواب و فیض او باشد مؤبد
مثوبات وی اندر دهر باقی — بود دائم الی یوم التلاقی
اجور هر یك از اینها در اخبار — مدون در کتب مروی در آثار
ششم آن عالمی کزوی بماند — بدنیا یك ورق از فقه احمد
نماید دورهٔ فقهی مرتب — حدیثی یا که تفسیری مبوب
پس از او در تمام عمر دنیا — رسد بر روح او فیض مهیا
بدیدم در حدیث مستطابی — که باشد بهر او نیکو حجابی
میان او و دوزخ حاجب آید — ز حر نار محفوظش نماید
ز من گر حال هفتم را بخواهی — بگویم مختصر چون اهل راهی
کسی کز او بماند ابن صالح — ولی خود مرده باشد حال طالح
ز بهرش دائم استغفار جوید — ره خیر و فلاح و دین به پوید
فرستد بهر او اغلب هدایا — ز قرآن و دعا و ذکر شب ها
فرستد بهر او در قبر سوقات — صلوة وصوم و خیرات ومبرات
بمردم خوش سلوکی تا تواند — بهر عطشان کف آبی چشاند
چه خوبی کرد و با خلق زمانه — مصفا گشت چون در یگانه

خلایق نیز در پاداش کارش / دعا گویند بر خویش و تبارش
خدا یا رحم کن بر والدینش / که باشد این ترحم فرض عینش
بهر قدر این پسر اندر حیات است / ز بهر باب اسباب نجات است
«شهابا» چون ازاین نعمت نداری / که ماند بعد مرگت یادگاری
بخورافسوس وبر کش ازجگر آه / به درگاه خدا رو گاه و بیگاه
که شاید بعد از این آمد به دنیا / خلف باشد بماند بهر عقبی

در بیان حدیث شریف
«العجلة من الشیطان ؛ و التأنی من الرحمن ؛»
الا فی ستة مواضع

و اینکه تعجیل کار شیطان است ، مگر درشش موضع که مطلوب است ، و تأنی در آن موارد غیر (مرغوب و تعداد موارد ششگانه)

آنچه شد معلوم از نص صحیح / همچنین مفهوم از عقل صریح
اینکه تعجیل و شتاب اندرامور / سخت مذموم است چونجهل وغرور
کارشیطان است عجلت درفعال / بگذر از او ایعزیز با کمال
رو نگر کار بزرگان در جهان / شو مجرب روز وشب درهرزمان
از تأنی کار با رونق شود / شخص با مطلوب خودملصق شود
شغل اطفال است بی صبری مدام / رسم جهال است تعجیل ای همام
لیك اشخاص بزرك با وقار / با تأنی وارد اندر شغل و کار
چون بجا آری عمل را بی درنك / لاجرم گاهی کشد آخر به جنك
شد مجرب نزد احقر بی شمار / نیست هر گز نقل گول اغترار
آنچه من دیدم ضرر ها از شتاب / می نگنجد شرح اودراین کتاب
عجلت از شیطان تأنی از خدا / گو کدامین بهتر است ای باصفا

با چنین تفصیل اندر شش محل	امر بر عکس است فافعل بالعجل
هر عمومی با مخصص آشناست	کمترک مطلق ز تقیید اوجدا است
گشته مستثنا ز تحت این خبر	مورد شش گانه ای نیکو سیر
کاندر آنها هر چه بنمائی شتاب	نیك و مطلوب است ای عالی جناب
بی توانی سوی آنها تاختن	کار هر یك را بزودی ساختن
اولا در وقت خود خواندن نماز	**اول هر وقت با حق در نیاز**
چونکه در تأخیر آفات آمده	در شریعت حفظ اوقات آمده
شرح این تفصیل در جای دیگر	گفته شد گویا ز آیات و خبر
ثانیاً اندر اداء دین و قرض	**با تمکن راجح آمد بلکه فرض**
دین مردم را به زودی مسترد	ساز پیش از آنکه آید در صدد
در تسامح خالی از اشکال نیست	آن نمازی کو بوقتش خواندنی است
داین ار تعجیل دارد در طلب	شغل مدیون است ردش بی عجب
جای این تحقیق در علم اصول	مطرح انظار اعلام و فحول
ثالثاً زودی نما روشن چراغ	**صرفه جوئی کم کن ای طوطی باغ**
زود تر شمع و چراغ افروختن	خیر او بیش است از کم سوختن
باعث وسعت شود در زنده گی	دولتت یابد بسی پاینده گی
گر چنین کردی تو با وسعت شوی	از فشار زنده گی راحت شوی
رابعاً تعجیل کن ای ذوالکرم	**در طعام میهمان از بیش و کم**
هر چه داری زود نه اندر برش	بهر نانی رنجه منما خاطرش
زود آور بهر مهمانان غذا	منتظر مگذار ایشانرا بجا
چون ندارندی بجائی دست رس	جز بخود منما محول سوی کس
خامساً در حمل نعش مرده گان	**زود بردار و به قبرستان رسان**
جثه مؤمن بسی باشد شریف	چون بماند برزمین گردد کثیف
احترامش کن بزودی دفن کن	بعد غسلش بی توانی دفن کن

سادساً ترویج ابکار جوان — **دختر انرا زود بر شوهر رسان**

هر که آمد جانب تو خواستار — با توکل دخترت بر وی سپار
چند ناز و غمزه و فکر و خیو — زود تر او را رسان بر آرزو
نیست جائز منع فیض از مستحق — در امور خیر دائم جو سبق
گر نباشد مشتری ای مستطاب — لطف بنماو کرم کن بر «شهاب»
هر چه باشد با کمال و امتنان — حاضرم من زود تر بر من چشان

در بیان تفسیر کلام مبارك
«کن فی الفتنة کابن اللبون لا ظهر»
«فیر کب و لا ضرع فیحلب»
(بوده باش در مورد فتنه مثل کره شتر
دو ساله یا به سه سال که نه پشت سواری
دارد و نه پستان شیر دهنده و ابداً
(محل توقع کسی نیست)

چنین فرمود مولای دو عالم — امیر المؤمنین شاه مکرم
خطاب با صوابی حکمت آمیز — گهر بار و گهر زا و گهر ریز
کلامی احسن از صد درو گوهر — بیانی بهتر از صد تنك شکر
تدبر گر شود در این عبارت — بفهمی مقصد از وی با اشارت
غرض این است کاندر فتنه ایدوست — مکن همراهی همچو نمغر با پوست
فراری باش از این کار باطل — کز او غیر از ندامت نیست حاصل
حذر کن دائماً از شغل او باش — بحالت در مثل کابن اللبون باش
اگر پرسی زمن ابن اللبون چیست — ویا این لفظ مشکل را چه معنی است
بود ابن اللبون آن کره اشتر — که باشد متصل در جنت آخور
دو سالش کامل و یا در سه سال است — نه صاحب کار اورا در خیال است
نه او را باشدی پشت سواری — نه بر دوش و تنش بنهند باری

نه قابل بهر حلب شیر باشد
نه هر گز کس از اودلگیر باشد

ندارد هیچکس از او توقع
نه کس از وی شود اهل ترفع

تو هم ایعاقل با فهم و با هوش
به وقت فتنه و شر باش خاموش

میان خانه ات آسوده خاطر
مباش اندر میان فتنه حاضر

نه بالین ونه آن هر گز مدد کن
در آمد شدن بر خویش سد کن

چنان باشد سلوکت با تأنی
که نبود غیر را هر گز تمنی

نه شیر و نه سواری ازتو حاصل
نه کس باشدبه امداد تو مایل

چنین حالی اگرشددرتوموجود
یقین نبود برای تو بجز سود

بشو همچون «شهاب» ازخلق فارغ
که تا بر مدعا گردی تو بالغ

در بیان تفسیر حدیث شریف

« الحکمة ضالة المؤمن » و اینکه حکمت در گم شده کمیاب مؤمن است ،در هر محل یافت ، باید غنیمت شمرده اخذ نماید وقدر اورا کماینبغی بدانند

نبی محترم ختم النبیین
محمد (ص) معنی طاها ویاسین

رسول الله که شد تاج تبارك
بفرق فرقدان سایش مبارك

خداوندش ستود او را بقرآن
زصد مورد فزون در متن تبیان

حکیم غرق در دریای حکمت
مدیر حوزهٔ علم و رسالت

چنین فرمود در وقتی کلامی
بیانی نافع هر خاص و عامی

که هر کس هر چه را بنمودمفقود
تفحص کرده تا یابد ورا زود

کذلك مؤمن دانای کامل
بباید فحص بنمودن به عاجل

بدست آردزحکمت آنچه خواهد
پی تحصیل او تن را بکاهد

بکم قانع مشو هر گز برادر
که بهتر باشد از یاقوت احمر

نما پیدا در گم گشته ات را
مده از دست خود سررشته ات را

بگویم با تو ایشخص مکرم
که حکمت بهر فرزندان آدم

بود واجب تر از هر قوت غالب — نما تحصیل اگر هستی تو طالب
اگر پرسی تو از تحقیق معنی — بگویم چون باو هستم توانا
دهم من شرح با نیکو بیانی — کنم تفسیر او را تا بدانی
حقیقت فهمی از کل حقایق — بنحوی کو بود شایان و لایق
شناسائی هر شیئی علی ما — هی المعنی لها او ما علیها
جماد و نامی حیوان و انسان — چه باشد ذات و هم حالات ایشان
بود این اصطلاح اهل حکمت — علی الاجمال لازم شد اشارت
بزعم بعضی از اشخاص دانا — مرادف باشد او با علم یك جا
گروهی این دو خاص و عام خوانند — که حکمت را اخص از علم دانند
ولی باید بدقت غور کردن — به کنه او رسی بر وجه احسن
چه در تعریف او آیات و اخبار — بود بسیار و هم تعریف اخیار
چنین موضوع با عنوان قابل — چسان گردد برای شخص حاصل
علی المعروف معنای نخستین — بود منظور اهلش قوم ماضین
همین حکمت بود ای شخص عارف — تأمل کن که تا گردی تو واقف
چه فهمیدی غرض از خلق هر یك — نگردی عاجز و معلول و مندك
حکیمی آنزمان در هر مقامی — که فهمی فارق ملا و عامی
که ماهیت چه و صورت کدام است — که فهمیدن بهر حالی مرام است
وجود اصل است خود یا ماهویت؟ — و یا شیئیت اشیاء بصورت
غرض از صادر اول که باشد؟ — عقول عشر را معنا چه باشد؟
صحیح است اینکه لا یصدر ز واحد — مگر واحد و یا دارد مفاسد؟
و یا این حرف محض اصطلاح است — بفهمی آنچه او عین فلاح است
ز اشراق رواق و هم ز مشاء — مقال هر یك از ادنی و اعلا
چه میگوید طبیعی یا الهی — بفهمی مقصد حکمت کماهی

چه صورت دارد ار باشی تو قائل — که میباشد خلاء با لاصل باطل
ولی ما را در این دعوی سخن هاست — که جای بحث و تحقیقش نه اینجا است
اگر حکمت فقط این اصطلاح است — یقین در ترك او فوز و فلاح است
چه این مشرب خلاف اهل دین است — یقیناً مقصد از حکمت نه این است
بود بیشك مخالف با شریعت — مناقض با فنون حکم ملت
بود دارای بعضی از قواعد — که نبود منکرش جز شخص جاحد
شواهد بر فشارش بی شمار است — که هر یك در محلش برقرار است
یکی بطلان خرق و التیام است — که در دین پیمبر نا تمام است
همین شد داعی اهل تصوف — که در معراج جسمانی تخلف
نمودند و بصرف روح قائل — شدند از راه حق با لمره زائل
ندانی اینکه این اسلوب و بنیان — بود میراث از اعلام یونان
ز افلاطون و جالینوس و بقراط — شده تأسیس با تفریط و افراط
که جعل شرع و دین شد بر خلافش — ز خرق قول ایشان ایتلافش
بخوان تاریخ کاندر بدو اسلام — رواجی داشت و اندر نزد اعلام
چه اسلام آمد آن قانون بهم خورد — بحکم محکم دین جملگی مرد
چه آمد در خلافت وقت دویم — نمود آثار آن مخلوق را گم
بسوزانید اندر طون حمام — هر آن بودی کتب ز آنقوم گمنام
گذشت این تا زمان ملك مأمون — که رونق یافت از نو آن همایون
گروهی از طمع با رنج بسیار — نمودند آن قواعد را پدیدار
بدست آورده ز آن بعضی دفاتر — شدندی باعث تشویق خاطر
کما کم خاطر مردم ربودند — در مکر و حیل یکسر گشودند
نه امضا شد ز شرع آن رسم و آیین — نه عصر در حجج در یافت تمکین
نه امضا بلکه از حق یافت تکذیب — نشد هر گز به قول شرع تصویب

فحول اهل علم ودین تمامی — بتعطیل و به تخریبش مدامی
مگر قدر قلیلی از اصولش — که راضی نیستم من بر افولش
غرض مقصود حکمت نیست الا — حصول معرفت بر رب اعلا
دیگر مقصود از ایجاد انسان — که از بهر چه شدعالم نمایان ؟
چه باید کرد در این دار فانی — چه باشد باعث تکمیل دانی ؟
غرض از بعثت خیل نبیین — چه باشدمقصد از تأسیس این دین؟
ترقی از چه کاری حاصل آید — چه انسان را به‌جنت ره نماید ؟
چه محبوب خداوند کریم است — چه اندر قبر ما بهتر ندیم است ؟
چه باشد علت خسران عقبا — غرض تکلیف فهمیدن بهر جا؟
نه کسب اصطلاح قوم یونان — فقط الفاظ و منسوجات ایشان
عباراتی ملیح وخوب و خوشگل — ولی افسوس از دوری منزل
ز تکمیلش نگردد قلب روشن — نه روشن بلکه ظلمانی چه گلخن
بدان جز لفظ تنها نیست چیزی — نیرزد کل اینها بر پشیزی

✩✩✩

همان باشد که او را رب رحمن — نموده مدح در آیات قرآن
که حکمت در جهان خیر کثیر است — بهر کس داده شد شخصی کبیر است
بگوش جان شنو تا مغز مطلب — بگویم مختصر جمع و مرتب
حکیم آن دان که بر قرآن واخبار — تمسک جوید او در کل اعصار
بحکم شرع باشد اعتمادش — بفرمان امامان اعتقادش
جوی از شرع ننماید تخطی — ز آئینش نه بنماید تعدی
نه بر عقل فقط مغرور باشد — نه از او مطلقا مهجور باشد
نماید جمع اندر حال ممکن — چه ممکن نیست بر اخبار مذعن
که تا متن دلش پر نور گردد — ز تسویلات شیطان دور گردد

الهی ناقصم عبدی ذلیلم
ز راه لطف شو یارب دلیلم
«شهابم» لیك کمتر از سهایم
مریضم مرحمت فرما دوایم
بفرما یك نظر بر این پریشان
ز حکمت بهره‌ام فرما به دوران

در بیان کلام لقمان حکیم بفرزندش
((که ای پسر خدمت کردم چهل تن))
«پیغمبر را و فراگرفتم چهارسخن‌را »
(و شرح حال هر یك از کلمات)

چنین گفت لقمان بفرزند خویش
حکیمانه پندی که بودش زپیش
که ای میوهٔ قلب و فرزند من
تو ئی صلوه روح و دلبند من
خیالات بیجا فراموش کن
کلامی ز من بشنو و گوش کن
که در کار آید تو را هر مقام
عمل کن که اوهست خیرالکلام
به عمری که در خدمت انبیاء
بسر بردم ای شبل نیکو لقا
پس ازخدمت چهارصدتن رسول
نمودم ازایشان چهل کس قبول
پس ازآنکه‌از آنقوم کامل عیار
شنیدم سخنهای خوش بی شمار
ز کل بیانات آن مرشدین
پسند آمدم چار حرف متین
که هر یك‌به قیمت زعالم‌فزون
نمایم به آنها تو را رهنمون
نخست آنکه‌رفتی چه‌در بیت‌غیر
دوچشمت بپوشان‌زهر شر وخیر
چه رفتی تو در خانهٔ دیگران
پی کار در منزل این و آن
باطراف هر گز میفکن نظر
بکن از خیالات فاسد حذر
مبادا شوی متهم ناگهان
شونداهل بیت از تو هم بدگمان
زهردید نی چشم خود راببوش
ز تعریف اوضاع او شو خموش

دویم آنکه چون بر سر مائده ... نشستی پی اکل با قاعده
نما حفظ حلقت ز شر غذا ... کما قال اهل المعالی کذا
بهر وقت میخور غذا معتدل ... زیاد ارخوری قلب گردد کسل
مولد شود درد و رنج و تعب ... بزحمت فتی مدتی روز و شب
طبیعت یقین باز ماند ز کار ... نماند قوی در عمل بر قرار
بنا گاه گردی بزودی تلف ... بماند بجا آب و نان و علف
بسا آنکه یك لقمهٔ بی محل ... کند منع از لقمه‌ها فی المثل
بسا موت تعلیقی ای نو جوان ... رسد بهر انسان رود از جهان
از آنجمله بسیار خوردن طعام ... که باعث شود بر تلف لا کلام
نمیخوردی از حد خود گر زیاد ... نمیرفت عمر شریفت به باد
بماندی و خوردی بسی بعد از این ... ز مأکول و مشروب روی زمین
سیم آنکه در محضر مردمان ... نما حفظ تا میتوانی زبان
نگفته ندارد کسی با تو کار ... چه گفتی بر آرند روزی دمار
بسا حرف کز وی شنیدی سخن ... که با حال گوید زمن دم مزن
بسا حرف کز لب چه آمد برون ... شود جاری از نوك او جوی خون
نگفته کلامی که در بند تواست ... نگهدار محکم مگویش درست
چه تیر کلام تو از شصت جست ... چه آهو دیگر بر نگردد بدست
سخن چون در و لؤلؤ شاهوار ... نما کنج مخفی و بیرون میار
کلام ار بود فضه اندر حسب ... سکوت است در نرخ آن چون ذهب
اگر از تکلم نه بینی عذاب ... ز اسکات هر گز نه بینی عتاب
نگویند اندر قیامت چرا ... بدنیا سخن کم نمودی ادا
غرض حفظ کن نطق خود هر مقام ... ندارم دیگر مطلبی و السلام
چهارم چنین گفت مرد حکیم ... بفرزند کی در طبیعت سلیم
چه مشغول گشتی تو اندر نماز ... نما حفظ دل در مقام نیاز

بکن دائم از صدق دل بنده گی — که در آخرت خوشکنی زنده گی
در آنحال منمای دل سوی کس — فقط دل به نحو خدا بند و بس
توجه نما بر خداوند و بس — که جز او کسی نیست فریادرس
چه شد وجهۀ قلب سوی دیگر — حذر بایدت کرد قلب از خطر
که اخبار دارد صریح این چنین — که غافل ز حق دفعۀ سیمین
چه فکرش برون شد ز حال نماز — بیاد خیالات دور و دراز
خورد گول ابلیس با اغترار — شود وجهۀ دل کقلب الحمار
نماز چنین نیست با خاصیت — بود ذمه مشغول بر ما ثبت
صلوتی چنین می نگردد قبول — بمعنی به نزد خدا و رسول
ندارد دو دل شخص در اندرون — چسان جمع ضدین اندر کمون
بظرفی نگنجد دو مظروف ضد — تقبل نما گر نۀ مستبد
خیالات دنیا و هم فکر حق — سزاوار باشد تو را طعن و دق
غرض با ادب باش در هر دمی — که بهتر بود او زهر مغنمی
تمام آمد این نکتۀ با صواب — به اندك زمانی ز طبع «شهاب»
نصیحت برای شنیدن خوش است — بدقت بمطلب رسیدن خوش است

شرح حدیث شریف

((نعمتان مجهولتان الصحة و الامان))

(و بیان اینکه تیمتم و تکمیل کافهٔ امور راجعهٔ
(بدنیا و آخرت موقوف باین دو نعمت است)

دو نعمت قدر شان مجهول باشد — زمانی کاین دو هم معمول باشد
یکی صحت دیگر اسمش امان است — که هر یك باعث نظم جهان است
بود آسوده گی بر این دو مربوط — تمام کارها از این دو مضبوط
اگر صحت نباشد تن خراب است — چه آمد ناخوشی عالم سر آب است
نماز و روزه و اعمال دیگر — در این حالت شود معیوب و ابتر
لذائذ یك قلم ممنوع گردد — تعیش مطلقا مرفوع گردد
چنین کس میشود از زنده گی سیر — مرض چون سخت شد دیگر چه تدبیر
غذا های لذیذ و کیف نسوان — بکلی میرود یکسر ز میدان
به چشمش روز روشن میشود تار — میان رختخواب غم گرفتار
دل پر حسرت از بهر مطاعم — مدام اندر میان خانه نائم
نداند قدر صحت غیر بیمار — بهای عافیت داند گرفتار
چه هستی سالم ای شخص یگانه — بکن شکر خدا در این میانه
سلامت بهتر از هر چیز باشد — سلامت ابر گوهر ریز باشد
دیگر امنیت ایفرزانه عاقل — که هر طبعی بدین دو هست مایل
تعیش بسته بر امن و امان است — امور زنده گی پا بست آن است
در امنیت بود دخل فراوان — فلاکت فرع نا امنی بدوران
ز آشوب اینجهان اینسان خراب است — زنا امنی دل مردم کباب است
ادارات و مکاسب جمله ناقص — به امنیت شود رفع نواقص
نه کس جرأت کند بر حمل باری — رود اندر سفر دنبال کاری

به سختی حبس اندر کنج خانه — دو چار غم ز اطوار زمانه
اگر گوئی که ای نیکو برادر — کدامین ز این دو میباشند بهتر
جوابت گویم ای دانای هشیار — که امنیت به است از صحت ای یار
بلا اشکال فیضش باشد افزون — نباشد نکته اش مخفی و محزون
چه صحت با مرض دارد تشخص — جهت معلوم بر ما بی تفحص
ولی در امن نفع نوع باشد — برای هر که صاحب روح باشد
چه امنیت بود نا خوش به زودی — ز اوج علنش آید فرودی
کسانش در زمانی سهل و آسان — طبیب آرند از بهرش فراوان
دوا از هر جهت موجود وممکن — شفا حاصل شود با رأی مذعن
ولی در اغتشاش و اختلافات — نشاید چاره چون باقی اوقات
بود بی شبهه این معلوم و مشهور — چه او کم شد تمامی گشت مفقود
غرض امنیت از هر چیز بهتر — «شهابا» خاصه اندر روز محشر

در بیان حدیث شریف
(رحم الله امرء عرف قدره و لم یتعد طوره)
خدای رحمت کند کسانی را که قدر
خود شناسند و از حد خود تجاوز نکنند و خود بین نباشند

چنین فرمود آن استاد عارف — نبی محترم اصل المعارف
بیانی وافی از راه نصیحت — خطابی و جههٔ او سوی امت
دعا بنمود آن نور مجسم — به آن اشخاص با فهم مکرم
که در هر وقت قدر خویش دانند — زیاد از حد خود مرکب نرانند
خدا یا رحم کن بر آن کسانی — که باشد کار ایشان بامبانی

ز طور خود تعدی غیر جایز   اگر هستی بنور عقل فائز
برای هر کسی حدی است محدود   نه مخصوص بشر بل کل موجود
خوش آنعاقل که او با فکر صائب   بفهمد حد و معیار مطالب
ز جنس و فصل هر شیئی خبردار   شود در این جهان با فکر بسیار
دریغ از قدر نشناسان عالم   امان از بعضی از ابناء آدم
که با فقدان فهم و علم عرفان   شمارندی خود از افراد انسان
گشوده بر وجودش چشم خودبین   نه بیند غیر خود کس را خوش آئین
نه ربطی ار کلام و فقه و منطق   نه نحوی نی اصولی نی محقق
نه از صرف و لغت چیزی بدیده   نه گوشش صوتی از حکمت شنیده
نه استشمام کرده بوی تفسیر   بکلی عاجز از تقریر و تحریر
نه با علم حدیثش آشنائی   ز کل علمها کرده جدائی
نه از اهل مجاز و نی حقیقت   نه استاد شریعت نی طریقت
نه با محراب و منبر هست مربوط   نه در دستش قواعد هست مضبوط
ز سر تا پا بود یکقطعه از جهل   شمارندش تمام خلق نا اهل
به این تفصیل و با اینوضع و اینحال   بداند خویشرا با علم و مفضال
ندارد اعتنائی بر بزرگان   تمام کار او خارج ز میزان
فقط یکپارچه جهل مرکب   ز تسویلات شیطانی مسبب
چگویم ؟ داد از دست چنین کس   از اینصورت الهی داد ما رس
عجب تر آنکه با این وضع و حالت   که باشد غرق در بحر جهالت
باهل علم و با اشخاص کامل   ندارد جز عناد و ظلم حاصل
«شهابا» قطع کن اینک سخن را   سبک کن زحمت روح و بدن را
نباشد منتج این ابیات و اشعار   برای مردم نادان و بیعار
اگر صد باب حکمت پیش نادان   بخوانی کی شود در د هر انسان

در بیان حدیث شریف

(یااباذر اغتنم خمساً قبل خمس)

(غنیمت شمار پنج چیز را پیش از آنکه پنج چیز بتو رو آورد

گفت شاه انبیا ختم رسل
علت غائی خلق از جزء و کل

با ابی ذر زاهد نیکو سرشت
آنکه بد مشتاق او باغ بهشت

کی اباذر این نصیحت گوش کن
جام عرفان و مودت نوش کن

دان غنیمت پنج چیز ای نیك خو
پیش از آن که پنج دیگر کرد رو

قدر میدان نعمت این پنج را
قبل از آن کز کف رهانی گنج را

در نخستین مغتنم میدان شباب
پیش از آنکه پیری آید باشتاب

از جوانی نعمتی بهتر مجوی
زاین گل نیکو گلی خوشتر مبوی

به ز صد ملیون در غلطان بود
خوشترین اوقات بر انسان بود

کل اعضا مستقیم و بر قرار
هم قوا بی عیب و نقص و پایدار

حال طاعت در جوانی حاصل است
امتثال حق به پیری مشکل است

گر زمن پرسند نرخش بی درنك
طرفه تقویمی نمایم همچه انگك

ما سوی الله جمله بیچون و چرا
قیمت عشر وی است ای باصفا

الغرض او را نمی باشد نظیر
می نداند نرخ او جز شخص پیر

باز فرمود آن نبی محترم
زندگی را ضد آن دان مغتنم

پیش از آنکت مرگت آید ناگهان
فکر کار خویش کن در این زمان

قبل از آن کز کف رود عمر عزیز
قدر او را نیك دان ای با تمیز

کار خود میکن تو در ظرف حیات
تا نیفتادی به گرداب ممات

ذکر کل عمر و تخصیص شباب
از قبیل خاص و عام است ایجناب

نصح سیم آن نبی ارجمند
گفت با بوذر به آواز بلند

کی اباذر قدر صحت را شناس ‌ ‌ ‌ قبل از آنی کز مرض یابی هراس
بین نعمتهای خلاق کریم ‌ ‌ ‌ بهتر از صحت نباشد ای ندیم
بهر توصیفش زبانم الکن است ‌ ‌ ‌ صحت از اموال دنیا احسن است
تندرستی گفتی و مطلب تمام ‌ ‌ ‌ کی بود وافی به تعریفش کلام
از سلامت شخص گردد محتشم ‌ ‌ ‌ دین و دنیایش به غایت منتظم
تندرستی مایهٔ عیش جهان ‌ ‌ ‌ نعمتان بینا مجهولتان
آن یکی نعمت که او امنیت است ‌ ‌ ‌ وآندیگر آنکه نامش صحت است
قدر شان مجهول نزد خاص و عام ‌ ‌ ‌ فاغتنم ایاهما در هر مقام
هم چنین فرمود ختمی مرتبت ‌ ‌ ‌ بهر بوذر او چهارم موعظت
مال و دولت را غنیمت دان دمی ‌ ‌ ‌ پیش از آن کز فقر افتی در غمی
شخص عاقل خود به هنگام غنا ‌ ‌ ‌ میتوان از مال خود سازد جدا
وجه حج و بذل انفاق زکوة ‌ ‌ ‌ تا فراهم آید اسباب نجات
کارهای خیر چون وصل رحم ‌ ‌ ‌ فیصل و اتمام هر امر مهم
جمله مربوط است بر مال جهان ‌ ‌ ‌ تا که داری نیك قدر او بدان
اغلب افعال خیر ای محترم ‌ ‌ ‌ فرع اموال است میدان مغتنم
چون ز کف رفت آنگهی افسوس ما ‌ ‌ ‌ بی اثر باشد چه درد بی دوا
ای اباذر مطلب پنجم شنو ‌ ‌ ‌ راه حق است این ببین و صاف رو
قدر عزت راهمی منظور دار ‌ ‌ ‌ در زمان عزتت اسمی بر آر
پیش از آنی که شوی خوار و زبون ‌ ‌ ‌ ده زکوة عزتت ای ذیفنون
بر گرفتاران و بر بیچاره گان ‌ ‌ ‌ دادرس باش ای برادر هر زمان
چون شدی با حشمت و با آبرو ‌ ‌ ‌ راه استخلاص مظلومین بجو
ده زکوة عزت و شأن ایصدیق ‌ ‌ ‌ حرف خیری گو پی نفع رفیق
کن توسط بهر هر زار و حزین ‌ ‌ ‌ تا نباشی بعد ذلت دل غمین
چون شدی در وادی ذلت دوچار ‌ ‌ ‌ ناید از شخص تو هرگز هیچ کار
ای خدایا گوش شنوا کن عطا ‌ ‌ ‌ **«خص»** بر شخص **«شهاب»** بینوا

در بیان این حدیث شریف که حضرت مولا امیر المؤمنین علی (علیه السلام) فرمودند:

(اذا اراد الله بعبد خیراً الهمه (الاقتصاد و حسن التدبیر)

(و اینکه میانه روی سرمایهٔ انتظام امور و بقاء عیش و زنده گانی است

بخیر بندهٔ خود چون خدا اراده کند   بساط زنده گی او به‌خوش نهاده کند
طریق رسم و تعیش به او شود الهام   ز سوی خالق او ذوالجلال والاکرام
کند میانه روی پیشه در امور معاش   زمال و نوکر و اسباب و ملك و بسط فراش
قدم برون ننهد ز اقتصاد و حسن سلوك   شود مدبر امر معاش به ز ملوك
به فهم او که چه باید نمود در هر حال   ز خرج و دخل و خرید و فروش در اموال
ز حسن رأی و شعور و تصرف و تدبیر   تمام رشتهٔ افعال او شود زنجیر
به از میانه روی نیست در جهان چیزی   که از مخارج بیجا تو خود به پرهیزی
کنی فرار ز اسراف و فرط و هم تبذیر   که تا مساعد بخت تو آیدی تقدیر
بخرج و دخل نظر کن بهر صباح و مساء   چه دخل نیست تورا خرج کم نما بیجا
شنو نصیحت اشخاص کامل باهوش   نشین عروس وساطت بگیر در آغوش
غذای نیك و لذیذ و لطیف و جان افزا   لباس نرم و نظیف از حریر تا دیبا
اثاث و نوکر و اسب و عمارت عالی   خوش است بهر شریف و عزیز با مالی
که ذمه‌اش بری از دین قرض خلق بود   نه اینکه غرق دیون همچه اهل دلق بود
منال و دولت دنیا خوش است و مطلوب است   میسر ار شودت عیش و نوش خوش خوب است
ولی چه فایده با حال پست و کسب ضعیف   موافقت ننماید به حال زار و نحیف
نصیحت تو «شهابا» چه در کمیاب است   برای عاقل عارف چه ماهی و آب است

در بیان اینکلام معجز نظام که حضرت امیر المؤمنین (ع) بحضرت مجتبی ع فرمود

((لا تخلفن و رائك شيئاً))

((مال بدنبال خود وامگذار ؛ زیرا که وارث))

تو از دو حال بیرون نیستند و هیچکدام

مقدم بر نفس نفیس تو نمی باشند

چنین فرمود صهر شاه لولاک — علی مرتضی خورشید افلاک
نصیحت بهر فرزند عزیزش — ولی حق سلیل با تمیزش
که ایفرزند بی مانند و تمثال — منه باقی به دنبال تو خود مال
نما مصرف به دنیا تا توانی — به اهلش بذل بنما بی توانی
نما صرفش به جمع مستحقین — چنین مطلوب باشد ز آل یسن
بقاء مال بعد از ما و بال است — به محشر باعث رنج و ملال است
منه از مال بر وارث مخلف — مکن بیت الحساب خود مسقف
مده ترجیح وارث بر خود ای دوست — که رنجش با تو باشد راحت از او است
جمیع آنچه وارث دارد انسان — نباشند از دو حالت خارج ایشان
گروهی بد بوند و ثلهٔ خوب — بهر حالت تو کن تحصیل مطلوب
اگر خوبند بهر خویش خوبند — ز بهر خویش باب خیر کوبند
بدقت کن نظر یکدم به حالت — بهر صورت مجسم بین و بالت
که شخص نیک با مال تو دائم — به کار خیر باشد در عزائم
کند مصروف اعمال حمیده — دهد خمس و زکوة ای نور دیده
کند وصل رحم هم میهمانی — کند انفاق پنهان و عیانی
شود ز آن مال او اهل سعادت — که صاحب مال شد زاو باشقاوت

تو از حسرت به محشر دیده گریان   ولی او جانب جنت شتابان
تو بنگر چشم حسرت در قفایش   که کردی جمع در دنیا برایش
مکن باور که با چندین تملق   به بندد با تو او ربط و تعلق
به بخشد بر تو قدری از عبادات   و یا در اجر بنماید مساوات
و گر بد باشد آن بدبخت وارث   کند صرف آنچه را بودی تو حارث
ز اموال و ضیاع غیر منقول   براهی غیر مرضی، غیر معقول
براه معصیت بنماید او صرف   تو کردی یاریش بیشك و بی صرف
شدی باعث تو بر فعل گناهان   توئی علت بهر وقت و به هر آن
نبود این مال بد گر از تو باقی   یقین راحت بدی یوم التلاقی
لذا هستی شریك اندر عذابش   یقین هستی سهیم اندر عقابش
ببین اینك که آنجا حال چون است   مسلم دان که دل دریای خون است
بده انصاف ای صاحب کرامت   که بالاتر از این باشد ندامت
نباشد هیچیك ز این دو سزاوار   که ترجیحش دهی بر خود در اینکار
بکن تکمیل یا رب عقل ما را   ترحم کن «شهاب» بینوا را
ز طبع ناقص «محمود» محزون   برون شد همچه در اشعار موزون

در بیان این کلام بانظام که حضرت مولا علیه السلام فرمودند

(قوام الدنیا باربعة ؛ عالم یعمل بعمله الی آخره)

یعنی بقاء و ثبات دنیا و استحکام بنیان او مربوط به وجود چهار طائفه‌است و شرح حال هریك اجمالا

حضرت مولا امیرالمؤمنین ——— اینچنین فرمود در قول متین

کاین جهان فانی نا پایدار ——— بود او موقوف باشد بر چهار

هست اصل هستی او را قوام ——— بر چهار ای کامل با احترام

گر چه اصلا فانی هستی نما است ——— هرچه هست از بهر آن اربع بجاست

این چهار ار جور شد با مستند ——— کار دنیا نیك و مستحکم شود

ور یکی ناقص شود از آن چهار ——— رونق عالم نماند بر قرار

هر یك از آن چار را رکنی بدان ——— نقص هر یك هست نقص کل آن

رکن اول عالم عامل بود ——— نی بصورت خوب و باطن همچه دد

عالم عامل چه در گوهر است ——— از جمیع خلق عالم بهتر است

وه چه خوش چیزی است علم باعمل ——— حبذا این شخص خالی از دغل

گر چنین کس یافت شد قدرش بدان ——— جان فدای او نما فی کل آن

قدر او را می نداند جز خدا ——— قیمتش اعلا ز کل ما سوا

نطق من الکن که تعریفش کنم ——— آنچه حق او است توصیفش کنم

حق بقرآن وصف او فرموده است ——— او بود عالی و مردم جمله پست

شرح حال عالم با احترام ——— در مقام خویش یابد انتظام

اینچنین عالم اگر موجود شد ——— نقص از کار جهان مفقود شد

رکن دویم جاهل باذوق وحال ——— کو ندارد عار از کسب کمال

بهر تحصیل معارف بی درنك ——— چشم پوشد ز انفعال عارو ننك

ای برادر گر فهیم و عاقلی — نکته سنج و چیز فهم و کاملی
عاررا درجهل و نادانی بدان — نی به تحصیل معارف هر زبان
صبر بر جهل وجهالت ابلهی است — این چنین آدم زعقل ودین تهی است
رکن سیم آن غنی خوش نژاد — کو سخاوت را بدارد در نهاد
جود و بخشش پیشه بنماید مدام — هم چنان که هست مرسوم کرام
بذل بنماید به مسکین و فقیر — هر معیلی را شود او دستگیر
این بود شغل وی اندر روزو شب — خلق از وی راحت وخود درتعب
هر کجا بیند اسیری یا یتیم — کز جفای دهر باشد دل دو نیم
مهربانی کرده و احسان کند — آنچه عقل وشرع فرمود آن کند
هم خورد خودبا عیالش در جهان — هم خوراند هرزمان بر این وآن
بی تکبر او بیاموزد مدام — متصل از غیر خود خیر الکلام
دائماً با نفس خود باشد به جنگ — روز و شب درسیر چون تیر خدنگ
غیر مستنکف، سوی عالم روان — هر چه میخواهد بپرسد زاین وآن
شرم و خجلت را گذارد در کنار — فهم مطلب را بداند افتخار
گر چنین با ثروتی بین الانام — یافت گردد یابد این دنیا نظام
چونکه فهمیدی سه رکنش ای عزیز — این زمان رکن چهارم کن تمیز
رکن رابع آن فقیر بی نوا — کو به صبر و رنج باشد آشنا
با هزاران رنج و تلخی خو کند — در حوائج متصل یا هو کند
چشم پوشد او ز خلق بدخصال — بعد از مخلوق را داند کمال
حال خود از مردمان پنهان کند — فقر را از غیر خود کتمان کند
کمترک ازفقر خود عنوان کند — ذکر حاجت نزد این و آن کند
بهر این دنیا نباشد دین فروش — بی صدا آسوده بنشنید خموش
نی که خودرادر جهان رسوا کند — بهر دنیا آخرت سودا کند
گر فروشد دین بدنیای دنی — هست حکماً چون گدای ارمنی

الغرض گر یافت گردد در زمان	بینوائی اینچنین گردد عیان
صابر و دیندار و ساکت بی‌سؤال	قانع و مشعوف بر رزق حلال
امر دنیا گردد آنگه منتظم	گر شود پیدا وجودش مغتنم
امر دنیا با وجود این چهار	منتظم گردد بماند پایدار
کو چنین عالم؟ چه شد اینسان غنی؟	در تعلم کو چنان دل روشنی؟
کو فقیر صابری با آن شروط؟	از وجود هر یکی حاصل قنوط
جای ایشان خالی اندر عصر ما	ز این سبب گشتیم یکسر مبتلا
چونکه عالم بیعمل گشت و حریص	از فساد دهر کس را نی محیص
جاهلی چون بیند آنوضع قبیح	منصرف گردد ز تحصیل او صریح
میشود بی میل و خالی از خیال	کی رود دیگر به دنبال کمال
آن زمان تحصیل بی رونق شود	خلق عالم جاهل مطلق شود
عزت علم و عمل گردد تمام	ماحصل این است و باقی والسلام
هم چنین گر بخل ورزند اغنیا	منع فیض خود کنند از ما سوا
مستحق ناچار گردد دین فروش	هر زبان از دل کشد آه و خروش
اینهم از تقصیر و ظلم آن غنی است	کاین فقیر از لاعلاجی مردنی است
گر که حقش را دهد آن بیشرف	کی فروشد دین پی مشتی علف
این دو کس باعث به فعل آن دو تن	مغز مطلب را به فهم ای مؤتمن
اصل مطلب این بود ای هوشمند	درک کن گر باشدت فهم بلند
مختصر کردم که آن اولی تر است	اختصار از طول الحق بهتر است
قدر میدان زحمت و رنج «شهاب»	بی تفرعن ای جناب مستطاب

در بیان این فرمایش که فرمود وجود مقدس ولی رب و دود (علیه السلام

(افضل الاعمال ما استرق به حر الخ)

بهترین اعمال عملی است که مرد آزاد را بنده کند ، یا در درگاه حق بدرجهٔ قبول رسد

از بیانات قصار مرتضی — این کلام است ای ادیب با صفا
خوش فصیح است و ملیح و با نظام — در حقیقت باشد او خیر الکلام
حاصل معنی به تشریح بیان — بهر اهلش مختصر سازم عیان
افضل الاعمال یا اهل العقول — احسن الطاعات یا جمع الفحول
آنکه سازد مسترق آزاد را — عبد سازد حر خوش بنیاد را
خلق را چون صید اندر بند و قید — آورد از عمر و خالد بکر و زید
او است اشرف از تمام ای با کمال — او است اولی نزد ارباب جلال
آنکه نامش در جهان احسان بود — پای بند زادهٔ انسان بود
خوبی و نیکی بمردم هر مقام — همچه صید آرد تمامی را بدام
بند وحشی ، ریسمان محکم است — آدمی از بذل و احسان مدغم است
دوم آن کاری که در نزد خدا — هست مقبول و سزاوار جزا
آن عمل کو نزد حق گردد قبول — آن عمل را بایدی گشتن فعول
هر عمل را قابل اجرت بدان — محض صورت نیست کافی ای جوان
فعل تا کامل نباشد ای عمو — بایدت پوشید چشم از مزد او
ای بسا اعمال و افعال زیاد — کو رود بر باد در یوم المعاد
همچه خاکستر که از ریح شدید — میرود آنسان که کس او را ندید
این سخن از حضرت مولا استی — کو بهر شغل و عمل دانا استی
این دو طاعت را ز غیرش بر گزید — بهتر از این دو در این عالم ندید
«خص» اندر حق مردم کار خوب — این عبادت هست جذاب القلوب
تا توانی در حضور و در غیاب — متعظ شو از بیانات «شهاب»

در بیان فرمان صدق بنیان؛ حکمت نشان حضرت امیر مؤمنان سلام الله علیه

که فرمود (مجالسة العلماء غنیمة)

(و ذکر بعضی از فوائد محسوسهٔ آن)

حضرت مولا علی صدر الامم　　معدن علم و کمالات و حکم

ما ضعیفان را مدام انها کند　　آنچه نفع ما است او افشا کند

باز فرماید امام خیر خواه　　تا بکی هستید غرق اشتباه ؟

می نفهمید ازچه تکلیفات خویش　　جاهل و مبهوت وبله وسینه‌ریش

خیر خود را می ندانید از بدی　　همچه کودك بی شعور ومبتدی

هرچه هم گویند هر گز نشنوید　　فهمتان کوراندر این عمر مدید

خلطه با اشخاص بد دارد ضرر　　عارفا از حشر با بد در گذر

مرد دانا حشر با عالم کند　　نی که با هر فاسق و ظالم کند

رفت و آمد با علیم معتمد　　هست مطلوب خداوند صمد

شخص عالم همچه شمع روشن است　　دیدن رویش بسی مستحسن است

فیض او عام است وعلمش نافع است　　در قیامت مذنبین را شافع است

قدر او دانید ای خلق جهان　　محترم دارید او را هر زمان

بوده عالم هر زمانی محترم　　نزد اهل دین وجودش مغتنم

نور او روشن تر از شمس و قمر　　نفع او از آب جاری بیشتر

هر کەجوید فیض دارین ازخدا　　بر چنین قومی نماید اقتدا

حب ایشان را بدل پنهان کند　　آنچه فرمایند ایشان آن کند

غالباً در نزد ایشان روز و شب　　در خط تحصیل باشد بی تعب

هیچ دخلی نیست در عالم یقین　　همچه آمیزش به حزب عالمین

ایکه در دنبال دخلی لایزال　　رو نشین با اهل علم وجدوحال

قول ایشان بی محابا کن قبول — چونکه ایشانند وراث رسول
حجتند از جانب حجت مدام — بر تمام خلق عالم و السلام
هرچه گویم مدحشان کم گفته‌ام — می نگنجداو به تحریر و رقم
ما دح ایشان بود رب ودود — گر چه بی قدر ند نزد هرعنود
ینبغی باشد اگر سازی فدا — جان شیرین بهر شان ای باصفا
اینجماعت دوره های پیش ازاین — محترم بودند در هر سر زمین
کارشان از هر جهت بد منتظم — کس نگفتی بهر شان لا و نعم
امر و فعل وقولشان بودی مطاع — کی کسی را بودبا ایشان نزاع؟
وا مصیبت اینزمان افسرده اند — و از فعال مرده‌ان دل مرده اند
روی قلب مردم از ایشان گذشت — دورهٔ اعزاز ایشان در گذشت
منعکس شدوضع وشدوارون عمل — در اساس کار شان آمد خلل
رفت یکسر احترام این گروه — مضمحل شدرفعت و قدر وشکوه
خلق دون بااینجماعت بدشدند — بلکه از دین خدا مرتد شدند
هر کجا بینند شخص عالمی — گوئیا این شخص باشد ظالمی
بلکه عالم نزد ایشان در نظر — از تمام ظالمین آید بتر
در غیاب او بجز سوء الکلام — چیز دیگر نیست در کار انام
چشم پوشید ند ازقرآن و دین — و از سفارش های خیر المرسلین
جای قرآن و ثنا و احترام — غیبت وفحش و تمسخر در کلام
می نبینند از کسی هر گز دیگر — فیض و نفعی بر خلاف پیشتر
بد ترین خلق در نزد عوام — دودمان علم میدان هر مقام
آه آه از مردم سست اعتقاد — چشم پوشیدند از حق و معاد
باب فیض و دخلشان مسدودشد — خیر و احسان از همه مفقودشد
بهر عالم گر بیفتد اتفاق — حاجتی این خلق سرتا پا نفاق
سر بزیر افکنده و عذر آورند — بلکه بگریزند از آن ارجمند

ننگرد کس جانب آن ذیفنون   تا رسد بر بذل مال و ارغنون
ببحیائی بین و بیشرمی نگر   تا چه مقدار است ای عالی گهر
وای وای از گردش چرخ کبود   باچنین حال وچنین بخل وجود
متصل اسباب رنج و زحمتند   بهر آن عالم دخیل محنتند
گوئیا میراث خواهندی از او   صبح وشام ووقت وبیوقت ای عمو
هی بخوان عقدونشین تحریر کن   خواب ایشانرا به خوش تعبیر کن
هم دعا بنویس و تخم وهم سئوال   بیض هر یك به زمیل او بمال
کن مرتب نان وچاهی در اطاق   هم بیا ور بهر شان قلیان چاق
هی نشین وحرف واهی گوش کن   جام لبریز از بلا ها نوش کن
تا که هستی زنده باید اینچنین   کرد تا وقتی روی زیر زمین
گر بگوئی کی فلان خون طمع   ظلم تا کی آید او اندر فزع
از توقعهای بیجا داد داد   حق دهد بنیاد اینمردم به باد
قلب من باشد یکی دریای خون   چاره کو انا الیه راجعون
هی بکش ای بارسنگین جان من   تا برون آید تو را روح از بدن
کاش بهر پرسش دین آمدند   یا پی تحصیل آئین آمدند
یا مسائل را بپرسند از امام   یا بدین داری نمایند اهتمام
از حلال و از حرام شرع و دین   طالب احکام ختم المرسلین
بلکه کل زحمت بیجایشان   بهر دنیای دنی در هر زمان
ایخدای عادل ذوالامتنان   داد عالم را از این مردم ستان
چون کند با مثل اینمردم سلوك   باالخصوص اندر میان این بلوك
بس بود افسوس بیحدای **«شهاب»**   ختم کن چون بی اثر باشد عتاب
در قیامت حکم حی داد خواه   مینماید روز ایشان را سیاه

شرح مختصری در بیان آیه شریفهٔ
کل امرء بما کسب رهین

و اینکه هر کسی در اینعالم در گرو اعمال خودش میباشد و بجز از کشتهٔخود ندرود

عارفا اینك کلامم گوش کن — جام عرفان و تدبر نوش کن
گر چه حیرانیم هر یك در مقام — لیك بتوان رفع حیرت زاین کلام
کآنچه بر ما میرسد از خیر و شر — از چه راه است وزچه باعث این اثر
هر بلائی کو رسد از آسمان — بر تمام خلق عالم نا گهان
علتش چبود ملاك کار چیست — بایدم گفت آنچه را کو گفتنی است
آنچه من فهمیدم ای نیکو سیر — از کتاب و سنت و عقل و خبر
اینکه کلا ناشی از افعال ماست — گر چه ارسالش بظاهر از خداست
ظلم در کار خدا باشد محال — عدل باشد کار حی ذوالجلال
هر عمل را هست بی شك خاصیت — یا ضرر دارد عمل یا منفعت
طاعت و عصیان ز افعال عباد — لاجرم حاصل شود غی و رشاد
فعل نیکو را خوشی باشد اثر — کار بد را جز بدی نبود ثمر
لذت و شیرینی از حنظل که دید؟ — یا کسی تلخی ز شیرینی چشید؟
خلقت تکوین و جعل و امتنان — نیست راجع بر طبایع این بدان
علم و جهل ما دراو نبود دخیل — فهم کن این نکته چون باشد جلیل
کار حق ایجاد شیء است از ازل — نی که جعل خاصیت اندر عمل
ذاتی هر شیء در هر عالمی — هست با او درك کن گر آدمی
سر اینمعنی بسی باشد دقیق — هست او موکول بر فهم صدیق
کل و ضعیات باشد منجعل — غیر اینصورت نباشد محتمل
چون عمل در هرزمان موجود شد — با خواص خود یقین محدود شد

پس هر آنچه بینی ایشخص مهین — نیك و بد را یك جهت از خود ببین
هر کسی باشد رهین کار خویش — از فعال خویش باشد سینه ریش
نیست او را بر کسی حق گله — هی بکش دنبالهٔ این سلسله
نی تغیر کن بکس نی فحش ده — بار خود را دوش دیگر کس منه
گر خوشی بینی، زخود بینی مدام — هم بدی از خود بدان خیر الکلام
آیهٔ قرآن بود بهتر دلیل — خوان تو «ان احسنتم» ایمرد جلیل
گر بکس خوبی کنی بر خود کنی — هم بدی بر غیر بر خود مبتنی
عارفی گفتا که من اندر جهان — نه بدی کردم بکس در هیچ آن
نی ز خوبی با کسی در هر مقام — هر چه را کردم به خود کردم تمام
نی توقع دارم از مردم جزا — نی از ایشان دائم ایذاء و سزا
چون شنیدی اصل مطلب را ز من — مختصر تر بهتر اندر هر سخن
هر که باید هر چه فهمد ای «شهاب» — ملتفت شد نکته‌های این کتاب

شرحی در بیان مصدوقهٔ
((العبد یدبر و الله یقدر))

(با نضمام نکاتی که خواب را بیدار و مست را هشیار)
گرداند ، لکن بشرط تدبر

ز تقدیر حق نیست کس را گریز — نباشد به تدبیر شخص دبیر
بسر پنجهٔ عقل نتوان گشود — گره های تقدیر رب و دود
نصیب تو را هر چه خلاق داد — بسعی فراوان نگردد زیاد
تو بندی به تدبیر راه ضرر — شود باز راهش ز جای دیگر
روی در خط نفع از هر طرف — خدا گر نخواهد به بینی اسف
تو خواهی ببندی ، گشاید خدا — گشائی تو بابش شوی مبتلا

خدا آنچه خواهد همان میشود — قضای خدا ناگهان میشود
مخور غصه بر واردات جهان — که از غصه نفعی نباشد عیان
چه بر لوح نبود تو را اطلاع — کجا پی بری بر ره انتفاع
ره دخل را چون ندانی کجااست — دویدن زیادی ز حد کی رواست
تجارت خدا را سزاوار و بس — ز تعجیل بیجا چه نفعی بکس
ارادات عبد و ارادات خلق — بود غالباً مختلف از سبق
بود نسبت این دو ای محترم — یقین عام مطلق بدان مغتنم
همیشه شود آنچه خواهد خدا — ولی بعضی از عبد آید بجا
چه خوش گفت فردوسی پاک زاد — که رحمت بر آن گوهر پاک باد
« برد کشتی آنجا که خواهد خدا — اگر جامه بر تن درد نا خدا »
چه فهمیدی این نکته‌ای هوشمند — که از سعی بی جا نگردی بلند
پس آسوده بنشین و باهوش باش — کم از بهر جمع جهان دل خراش
چه آمد کشیدن بمو ممکن است — همان مو چه زنجیر بس متقن است
چه بر گشت ببرید زنجیر را — تبه ساخت تز ویر و تدبیر را
ز قرآن و اخبار هم بگذرد — بسی تجربیات با مستند
که کاشف بداز آنچه مذکور شد — خنک آنکه بیچاره مغرور شد
به عقل و هنر کس نگردد غنی — نباشد به تدبیر هم مبتنی
بسا با هنرها حقیر و فقیر — پریشان و بیچاره بی دستگیر
بسا ابلهانند با عز و ناز — همه غرق دولت همه دلنواز
بفکر و حیل راه دولت مجو — در اینجا سخن از زرنگی مگو
نفهیم ما سر این کار را — نپوئیم ما راه اسرار را
که حکمت چه باشد ره کار چیست — علامات اقبال و ادبار چیست
سوای تحیر در این رهگذر — نمیباشد ایدوست چیز دیگر

کجا سر تکوین نمودار شد — نه هر گز به کس حالش اظهار شد
ز سعی فراوان چه دیدی بگو — اگر فیض دیدی برو سوی او
شنیدی که باید نمودن شتاب — ز اخبار مأثوره یا از کتاب
ولی در محلش مکن اشتباه — که اندر کجا باشد ای دین پناه
برو فرق تشریع و تکوین بخوان — پس آنگه میانشان بسی فرق دان
دو موضوع باشند هریك جدا — بود بهر هر یك بسی نکته ها
بود سعی اندر عبادت نکو — کذا بهر تحصیل علم ای عمو

((تجدید مطلع دنبالهٔ اشعار قبل للمصلحة والتنبیه))

وزن را تغییر دادم ای پدر — چونکه مقصودم بود چیز دیگر
در اطاعت هرچه بتوانی بکوش — باش دائم از کلام بد خموش
از گناهان باش هر دم منفعل — سعی کن در ترك عصیان متصل
کوشش اندر طاعت حق نافع است — ابتلاء اخروی را دافع است
هرچه باشد در جهان ازاین قبیل — سعی بنده اندر او باشد دخیل
هر چه امر و نهی دارد در قبال — او بود تشریع وحکم ذوالجلال
سعی در او لازم است وهم بجاست — نقص وا کثار وی اندر دست ماست
گر کنی کوشش یقین پر بهره‌ای — عاقلی گر در گنه کم زهره‌ای
لیس للانسان الا ما سعی — جای او اینجا است ای نیکو لقا
لیك مال و دولت و عز و غنا — فقر و بیچیزی و انواع بلا
زوجه و فرزند و وضع خانمان — قصر و طول عمر و مقدار زمان
آنچه باشد ثمرهٔ این کار ها — بی ثمر باشد در آنها سعی ما
آنچه را حق خواست آنسان میشود — بی کم و بی کاست دان ای معتمد
لوح محفوظ است معیار و مناط — «ما وقع» را هست با أو ارتباط
گر چه اینجا هم بود جای سخن — وقت ایراد است بر پیر کهن

واقعاتی چند واقع بر خلاف	حصر مطلق هست گویا اعتساف
گر نبد تغییر در تکوین حق	پس چرا بشنیده شد از ما سبق
و آنچه در باب تصدق در خبر	وارد است از حضرت خیر البشر
کو بلا را دفع سازد بی کلام	هم شفا بدهد مریض مستضام
هم چنین اشیاء دیگر زاین نمط	پس بلاتغییر میباشد غلط
هم چنین در قطع و در وصل رحم	قصر و طول عمر باشد فافتهم
عارف عاقل بکن فکر جواب	ده جوابی بر من از راه صواب
حاضرم اندر جواب اما چه سود	چون کنم من اندراین وادی ورود
عقل حیران است و ادراکات هم	تا بفهمد وضع هستی با عدم
نهی شد از غوص این بحر عمیق	کی توان فهمید قعرش ای رفیق
وادی تاریك و ظلمانی است این	سری از اسرار ربانی است این
هر چه ره نزدیك رفتی دور شد	غافل آنکو بر خودش مغرور شد
باقر علم نبی با صد شکوه	گفت « هذا مظلم لا تسلکوه »
با چنین تفصیل گویم درجواب	لوح باشد بر دوقسم اندر کتاب
لوح محفوظ است اول در شمار	محو و اثبات است ثانی را مدار
دویمین باشد قضا اول قدر	چون قدر آمد دیگر این المفر
با توسط از قضا بتوان گریخت	لیك نتوان از قدر تاری گسیخت
از قضا بگریز و رو سوی قدر	گر قدر آمد گریزت بی اثر
این منجز دان و آن تعلیقی است	چون قلم اینجا رسیدا وسر شکست
« ای یومی من الموت افر	**یوم ما قدر او یوم قدر »**
« یوم ماقدر لم اخشی الردی	**و اذا قدر مانفع الحذر »**
محو و اثبات است مشروط ای عزیز	لوح محفوظ است مطلق کن تمیز
رفع آن گاهی شود از اتفاق	گاه ماه او رود اندر محاق
این معلق و آن یکی حتمی بود	چونکه حتمی شد یقین آن میشود

آنگهی غفلت شود عارض چنان — تا رسد بر ما بلا از آسمان
آنچنان غفلت که اشخاص فهیم — کور و کر گردند و بله و هم سقیم
چونکه حکمت مقتضی شد بر وقوع — خود کند اقدام و بنماید شروع
گر معلق شد علاجش ممکن است — فهم هر مجهول بس مستحسن است
باقی مطلب بماند ای «شهاب» — ختم کن والله اعلم بالصواب

در بیان فرمایش حضرت مولای متقیان علی ((علیه السلام)) که فرموده است

(مؤمن دین خود را مقدم بر دنیا دارد ؛ تا ایماق او ثابت بماند)

ایکه هستی عاقل و هشیار و کامل در عمل — خالی از کردار ناهنجار و از جهل و دغل
حضرت مولا علی فرمایشی فرموده است — نکته‌اش را درک کن کو باشد احلی از عسل
حکمتش محسوس و وجهش واضح است اندر نظر — شاهد بسیار دارد این بیان در هر محل
از حدیث قدسی و قرآن و اخبار صحیح — این زمان بشنو ز احقر تا چه دارد ماحصل
حاصلش این است کی دانا اگر در روزگار — دین و دنیا را تعارض اوفتاد اندر مثل
کآنزمان باید دهی ترجیح دنیا را به دین — یا بعکس آن کنی رفتار و بنمائی عمل
گر مقدم داشتی دین را به دنیا ایعزیز — حفظ دین کردی و دنیا را نمودی مبتذل
واقعاً تفضیل دادی جانب دین را بر او — گر چه اندر حیث دنیایت فتد نقص و خلل
از برای آنکه دنیا نیست قابل تا شود — فاضل و متبوع و راجح نزد اهل عقد و حل
بلکه بر هر ذی شعوری واضح و لایح بود — کو بود نسبت به دین مرجوح و هم بئس البدل
آنکه از لطف خدا احراز گردد هر دوشان — هر دو ماند ثابت و محفوظ مانند جبل
هم به فیض دین شوی فائض ز فضل کردگار — هم به دنیا میشوی نائل بلا فکر و حیل
از ارادات خدائی باشد این نیکو اثر — جعل فرمود اندر این صورت قریناً بالعلل

چونکه ترجیح مع الرجحان بود کاری متین
لیك بی رحجان نشاید حکم کردن در ملل

هم چنین در آخرت باشی زخیل فائزین
رستگاری حاصل آمد «بعد ماجاءالاجل»

لکن ار دنیای خود بر دین مقدم داشتی
باعث تقدیم او شد حرص یا طول امل

دین خود را تابع و دنیا نمودی متبع
منعکس گردد مراد و امر گردد مختلل

میبرد دستت ز دنیا قدرت پروردگار
ملتفت باش ایرفیق وغور کن در اینمحل

آخرت را دادی از کف بهر دنیای دنی
هر دو فاسد شد «بامر الله فافهم مانزل»

منفعل گشتی به نزد خلق وهم جن وملك
هم خدا را در غضب آوردهٔ از این عمل

ز این سبب هستی به عقبا در عداد خاسرین
بی نصیب از لطف حق باشی واز کل نحل

خواستی برزعم خود تا نسیه را نقدی کنی
نقد و نسیه هر دو باطل شد شدی همچون جعل

شخص عاقل کو که فهمد معنی این نکته را
غالب مردم حقیقت چون حمار اندر وحل

پس بنا بر این هر آنکس طالب دنیا بود
باید او را منصرف گشتن زفردوس وحلل

ایخدا توفیق ده اکنون «شهاب» زار را
بلکه اینَدم بگذرد از ظلم و عصیان وزلل

شرحی در تفسیر بیانات دربار حضرت مولا علی علیه السلام نسبت به احسان نمودن در حق عباد

حجت اول امام خشك وتر
در کلام با نظام مختصر

اینچنین فرماید او کای مؤمنین
فعل احسان است شغل اهل دین

بهتر از احسان وخوبی هیچ نیست
جمله طاعات نزدش اندکی است

هم چنین از حکم عقل مستقل
فضل آن معلوم گردد متصل

بر کسان بینوا احسان خوش است
در حقیقت بس لذیذ و دلکش است

ای برادر قیمت احسان بدان
رو دمی از آیهٔ قرآن بخوان

حضرت حق دوست دارد محسنین
بلکه اهل آسمان و هم زمین

شخص نیکو کار محبوب خداست
بلکه محبوب جمیع ما سواست

قید هر حیوان بود زنجیر و بند
آدمی افتد ز احسان در کمند

یعنی انسان بندهٔ احسان بود
بستهٔ پول و لباس و نان بود

هر که خواهد بیشمر یارو مرید
بایدش دل از زر و درهم برید

تا نپاشی دانه دور لانه ات
کس نیاید بر در کاشانه ات

آدم محسن نمیرد در جهان
اسم او باقی بماند جاودان

مرد نیکو کار دائم زنده است
اسم او اندر زمین پاینده است

تا قیامت هست در قید حیات
گرچه در ظاهر رسد او راممات

منزلش درقبر وجنب مرده گان
لیك نامش در عداد زنده گان

می نگردد در حقیقت مضمحل
اسم اوزنده است وخوددرزیر گل

نام او اندر زبانها جاری است
کار مردم بهر اوغمخواری است

در میان مجلس و محفل مدام
اسم او در هر کجا نقل کلام

مردمان با شوق تعریفش کنند
ذکراو گویند و توصیفش کنند

گرچه ازعصرش هزاران بگذرد
باز نامش زنده ماند تا ابد

حاتم طائی یکی ز اعراب بود
خالی از احساب واز انساب بود

محض فیض وجود واحسان روزوشب
مشتهر شد نام او اندر عرب

بلکه شد مشهور آفاق جهان
نام کمتر کس به شهرت همچه آن

بعد از آن هم معن شیبانی چنین
نام او مشهور شد اندر زمین

جود حاتم شد بسی ضرب المثل
کم شنیدیم از برای او بدل

منزل او گرچه در نیران بود
لیك آتش بهر او بستان بود

می نه بینند هیچ از آتش گزند
در مکان خویش باشد ارجمند

مرده آن باشد که گم شد نام او
یاد نارد هیچ کس ایام او

هر که از او فیض واحسان کس ندید
اسم و آثارش به زودی نا پدید

طبع نا صاف «شهاب» مستمند
نظم آورد این بیانات بلند

در بیان فرمایش حضرت ولی الله که فرمود

« لا تستکثرن من اخوان الدنیا »

(و ذم زیادتی رفیق از مردم بی وفا)

بشنو ای عارف کلامی با نظام — از بیانات علی صدر الکرام
آن کلامی کوتو را انسان کند — حکمتی کوعقل را حیران کند
حاصلش این است کایصدر خجند — یار دنیائی به خود کمتر پسند
کم بجو از مردم دنیا رفیق — می نیابی زاین دغل مردم‌صدیق
رشته کوته گیر با خلق جهان — کم رفاقت کن توبااین‌مردمان
بهر نظم امر دنیا ای پسر — کم فراهم کن رفیق دردسر
با خیال اینکه گردی مستفیض — زاین‌جماعت بهرروغن یامخیض
میکنی در نزد خود جانا گمان — کز چنین مردم بری‌فیضی‌عیان
یا شوند ایشان ممد کار تو — یا ندیم و حافظ اسرار تو
یا کنندت حفظ از کید عدو — یاریت اندر غیاب و روبرو
اشتباه است اشتباه است اشتباه — روز گارت را کنند آخر سیاه
گر رفیق اهل دین پیدا شود — هرچه‌خواهی‌جمع کن‌ای‌معتمد
یار دینی گر بیابی جمع کن — جان چه پروانه فدای شمع کن
لیك چون‌نبودنشین تنهاخموش — از رفیق اهل دنیا چشم پوش
یا اخی هر گز میافزا بر عدد — بهر تحصیلش مباش اندر صدد
حکمتش را نطق حق گویاستی — چونکه قصد هر یکی دنیا ستی
بهر دنیا میشود انباز تو — یا که تا فهمند سر و راز تو
نیست ایشان را خیالی غیر آش — دور توجمعند چون کلب هراش
بهر سور و پول و قلیان و غذا — یا برای کار خود لا غیر ذا
پس تو را ناچار باید هر زمان — سور موجودی و حال شادمان

تا اساس عیش را بر پا کنی — کارشان‌را یکجهت امضاء کنی
هر چه خواهندی بدون گفتگو — بهرشان سازی مهیا مو بمو
خواه باشد یا نباشد چاره نیست — اینچنین مسلك بگو در گنج کیست
نیست ضامن این چنین یار عنود — نیستی و هستی و بود و نبود
او بخواهد از تو نقل هر مقام — نی که ناقص بلکه بسیار و تمام
میشوی ناچار وعاجز ز این محن — مفتضح گردی بنزد انجمن
چون نداری قوهٔ این زندگی — نبود این ترتیب را پایندگی
آخر الامر ای لبیب با کمال — کار هایت اوفتد در اختلال
جملگی دشمن شوند آنکه تو را — اول درد است و رنج ماجرا
میرسد هنگام مضمون و چرند — نوبت لاطائل و حرف گزند
هر یکی ز آن دوستان دنیوی — بهر تو خوانند شرح مثنوی
آن یکی گوید فلان بی چیز شد — دیگری گوید دلش لبریز شد
هر یکی گویند شرحی از کلام — وانگه از دورت گریزندی تمام
پس چه بهتر آنکه از روز نخست — یار گیری آنچه‌اندر گنج تواست
یار دنیائی نظیر آتش است — در کمش نفع است و خوب و دلکش است
در زیادش نیست جز کلی ضرر — دوری از وی عاقلا مرغوب تر
در کجائید ای گروه مؤتمن — تا بهوش آئید زاین پند و سخن
جان یك عالم فدای این بیان — که بود از حجت کون و مکان
ای «**شهاب**» ار هوش داری اینزمان — قدر این فرمان و این عنوان بدان

((دربیان ترجمهٔ ادعیهٔ سی روزهٔ ماه رمضان))

هر یك مشتمل برده شعر ، که مجموع سیصد شعر میشود . وشدت مناسبت دارد که وعاظ حفظ نموده هریك بند اورا یکروز عنوان قراد دهند ، وحقیر فقیر را هم بدعای خیریاد فرمایند

دعای روزاول

اللهم اجعل صیامی فیه صیام الصائمین ، وقیامی فیه قیام القائمین الخ

ای خدای مسلمین و مؤمنین — وی تو خلاق سموات و زمین
کن مقرر صوم ما را در جهان — با شرافت چون صیام صامٔمین
گرچه قابل نیست کاید در عداد — در شمار روزه های کاملین
لیك از راه تفضل کن قبول — کن حسابش در عداد قابلین
هم قیام ما به شبها و سحور — قابل افتد چون قیام قائمین
اندر این ماه مبارك یا رؤف — حاجت ما مردم زار و حزین
اینکه خواب غفلت از مادور کن — کن تو بیدار از نیام غافلین
چشم وهوش وگوش مارا باز کن — تا که باشیم از گروه ذاکرین
هم بیامرز ایخدایا از کرم — جرم و تقصیر عموم مذنبین
خاصه از این عبد سرتا پا گناه — حق جاه حضرت سلطان دین

دعای روزدویم

اللهم قربنی فیه الی مرضاتك و جنبنی فیه عن سخطك و نقماتك و وفقنی فیه لتلاوة ایاتك الخ

یا اله الخلق رب الممکنات — یا بدیع المنشئات الحادثات
کن تو نزدیکم به خوشنودی خود — تا شوم در این مه از اهل نجات
ایخدا خوشنودیت در نزد من — هست بهتر از بهشت و محسنات

عارف کامل بداند این سخن — کاین صفت الحق بود خیر الصفات
دور کن یا رب در این ماه عزیز — ما و کل بندگان از مبغضات
از خطایا و معاصی باز دار — و از جمیع موبقات و مهلکات
هم موفق کن بروز وشب مدام — خواندن قرآن و آی شادخات
تا بیفزاید بنور قلب من — ذکر آیات و بیان بینات
صوت قرآن خوش ملیح ودلکش است — من فدای او ز اسماء و ادات
ایندعا را کن الهی مستجاب — یا رحیماً بالنفوس الناقصات

دعای روز سیم

اللهم ارزقنی فیه الذهن و التنبیه و باعدنی فیه عن السفاهة و التمویه الخ

ایخدا ایصاحب فضل عجیب — کن تو روزی اندراین ماه نجیب
بر من وهم بر عباد مؤمنین — ذهن و استعداد قابل یا حبیب
این عطا را از ره لطف و کرم — بر جمیع قابلین فرما نصیب
هم بیا گاهان تو ما را این زمان — بر حقایق چون بهر دردی طبیب
دور فرما از سفاهت وز جنون — لطف فرما تا شویم اکنون لبیب
بر کمال و عقل و ادراکات ما — هر زمان افزوده فرما یا رقیب
کن مقرر بهر من از کل خیر — کاندر این مه آید از بالا شیب
قسمت و سهم و نصیب وافری — یا رؤف و یا رحیم و یا مجیب
میدهیمت حق جود خود قسم — یا جواد و یا کریم و یا مثیب

دعای روز چهارم

(اللهم قونی فیه علی اقامة امرك ، و اذقنی فیه حلاوة ذکرك ، و اوزعنی فیه لاداء شکرك بکرمك ؛ و احفظنی فیه بحفظك و سترك یا ابصر الناظرین

ده مرا توفیق و قوت یا حکیم کن مرا تأیید و تسدید عظیم
بهر بر پا داشتن امر تو را سعی کردن در طریق مستقیم
شوکتی تا دین حق قوت دهم اندر این مه سیر در نهج قویم
امر بالمعروف و نهی از بد کنم بر در کویت باین حالت مقیم
میچشان شیرینی ذکر خودت بر من ای فیاض ذوالفیض العمیم
هم موفق کن که بنمایم اداء شکر نعمت ها یت ای حی قدیم
گر چه ممکن نیست شکر کل آن ز آن که نامحصور میباشد نعیم
حفظ فرما بنده را در حفظ خود خاصه از تسویلات شیطان رجیم
هم بپوشان عیب بیحد مرا چونکه ستاری و غفار و رحیم
ایکه از هر ناظری بینا تری یکنظر بر حال این عبد لئیم

دعای روز پنجم

اللهم اجعلنی فیه من المستغفرین و اجعلنی فیه من عبادك الصالحین القانتین و اجعلنی فیه من اولیائك المقربین الخ

خواهش ما از جنابت یا اله عفو و آمرزش ز تقصیر و گناه
ده قرار از جملهٔ مستغفرین ما گنه کاران و جمع رو سیاه
ایکه قلب بندگان در دست تو است ز آب رحمت شوی اینحال تباه
هم مقرر از عباد صالحین کن تو ما را ای تو رب ماسواه
هم چنین اندر عداد قانتین مردمان صالح قرب اکتناه
منتهای لطف باشد کز کرم در مکان قرب بدهی جایگاه

در شمار دوستانت بشمری — در بساط خود دهی ما را پناه
گر چه ما قابل نه ایم آنجارویم — اصل مطلب هست بر ما اشتباه
هر کسی را مجلسی مأوا بود — از رئیس و لشکر و خیل وسپاه
ایخدا بر رأفت و رحمت قسم — کین دعا را کن قبول بار گاه

دعای روزششم

(اللهم لا تخذلنی فیه لتعرض معصیتك ، و لا تضربنی فیه بسیاط نقمتك ، و زحزحنی فیه من موجبات سخطك ؛ بمنك و ایادیك یا منتهی رغبة الراغبین

ایخدا از در گهت مخذول ودور — می نکن ما را تو ای رب غفور
چیزی ازخذلان نباشد سخت تر — بعد از حق حاصل آید ازشرور
بهر عصیانی که از ما صادر است — ز آنکه میباشیم از اهل غرور
هم مزن از سوط قهر و ازغضب — بر تن ما اندر این خیر الشهور
نیست ما را طاقت تأدیب تو — گر چه جرم ما است افزون از کرور
دور فرما اندر این ماه شریف — آنچه باشد باعث سخط ازفجور
دست ما را گیر وازبد دور کن — میکشان ما را سوی فردوس وحور
حق نعمتها و آلائت قسم — هم بقرآن و به توریة و زور
حق منتها که داری بر عبید — از زمان خلق تا یوم نشور
ایکه هستی منتهای راغبین — میلشان سوی تو باشد در دهور

دعای روزهفتم

اللهم اعنی فیه علی صیامه و قیامه و جنبنی فیه من هفواته و آثامه الی آخر دعاء

ای معین بندگان ای دل نواز — وای خداوند عزیز چاره ساز
کن مدد ما را در این ماه صیام — بهر صومش با کمال اهتزاز
هم برای شغل و بیداری شب — و از برای ذکر و قرآن و نماز
تا که با صدشوق و باوجدوطرب — رو سویت آریم از بهر نیاز

همچنین ازجرم و عصیان‌وخطا
دور فرما بندگان اهل راز

از گناهان دور و بر طاعت‌قریب
ایخدا با مشت نا دانی بساز

روزی ما کن در این ماه کریم
ذکر خود را بلکه در عمردراز

کن موفق تا به یادت متصل
بوده باشیم از حقیقت نی مجاز

حق توفیقت که باشد هر دمی
هادی گم گشتگان اندر مفاز

ایخدا اینمسئلت مقبول دار
در دعا کردی تو خود مارامجاز

دعای روزهشتم

اللهم ارزقنی فیه رحمة الایتام ، و اطعام الطعام ، و افشاء السلام ، ومجانبة‌اللئام ، و صحبة الکرام ، بطولك یا ملجاء الاملین

ایخدا روزی بفرما مستدام
رحمت ایتام و اطعام طعام

بر یتیمان مهربانیها کنم
بی پدر ها را نمایم احترام

بر فقیران و مساکین و ضیوف
در غذا دادن بجوئیم اغتنام

خاصه در این ماه‌پر فیض‌وثواب
کز بدایت فوز شد تا اختتام

هم تو روزی کن خدایا از کرم
تا کنم با خلق افشاء سلام

با مسلمانان بجای آرم درود
هم تحیت هر زمان در هر مقام

هم بجویم دوری از اشخاص بد
مجتنب باشم ز اقوام لئام

کم نشینم با ارازل روز و شب
تا بیابد امر دینم انتظام

هم نشین باشم به خوبان جهان
غرق در توفیق باشم مستدام

یارب اینمسئول فرما مستجاب
حق انواع عطایا بر انام

دعای روز نهم

اللهم اجعل لی فیه نصیباً من رحمتك الواسعة و اهدنی فیه لبراهینك الساطعة ، و خذبناصیتی الی مرضاتك الجامعةالخ

ای خداوند عطوف پر عطا — وای کریم کار ساز ما سوا
کن مقرر بهر من از رحمتت — بهره و سهم و نصیبی از عطا
آنچنان رحمت که‌او سع باشداو — از تخموم ارض تا فوق سما
رهنمائی کن مرا در این زمان — سوی حکم عقل و برهان هدی
آن براهینی که باشد در ظهور — همچه ماه و آفتاب پر ضیاء
گیر موی ابروانم در جهان — میکشان آنسو که میباشی رضا
جانب خوشنودیت میشو دلیل — شو توما را جانب خود رهنما
هر چه‌در او هست‌خوشنودی تو — من بجا آرم بهر صبح و مساء
حق حبت با عباد صالحین — میدهم سوگندت از روی صفا
آن محبت کز شعاعش فرقهٔ — همچه‌مجنون‌هست‌اندر کوچه‌ها

دعای روز دهم

اللهم اجعلنی فیه من المتوکلین علیك ؛ و اجعلنی فیه من الفائزین لدیك ؛ و اجعلنی فیه من المقربین الیك ، باحسانك یاغایةالطالبین

یا اله الخلق ای حی مجید — یاعظیم الخیر ذوالبطش الشدید
اینچنین فرما که با قلب وزبان — در تو کل چون‌جبل باشم‌سدید
هم بپوشم چشم از خلق زمان — ننگرم جز بر تو ای رب حمید
کارها را بر تو سازم و اگذار — چونکه‌هستی‌صاحب‌الفعل‌الرشید
می ندانم کس مؤثر در وجود — جز تو ای دانا به احوال عبید

در عداد رستگارانم شمار
در زمان برزخ و یوم الوعید
گر چه جزو فائزین باشم خوشم
این تلطف نیست از مولا بعید
هم نشانی در بساط اهل قرب
در صف خوبان کنی ما را پدید
در مکان اهل عزت جا دهی
عند اهل القرب فی قصر مشید
حق احسان تو بر عالم تمام
ایکه هستی مقصد شخص سعید

دعای روز یازدهم

اللهم حبب الی فیه الاحسان ، و کره الی فیه الفسوق والعصیان ، و حرم علی فیه السخط والنیران ، بعونك یا غیاث المستغیثین

ایخدا یا نزد من محبوب دار
فیض واحسان راالی یوم القرار
حالتی ده تا که با میل فؤاد
من کنم خوبی ، برم احسان بکار
شوق احسان در دلم پیدا شود
متصل خوبی کنم در هر دیار
نی بهمخصوصین و باخویشان خود
بلکه بر مردم صغار و هم کبار
ایخدا مبغوض کن در نزد من
فسق وعصیان راکز او سازم فرار
آنچنان بی میل گردم از گناه
کو فزون آید ز تعداد و شمار
کن حرام ایندم براین عبد ذلیل
سخط و قهر و دوزخ و زنجیر و نار
نیست ما را طاقت ذوق عذاب
از کرم ما را به راحت واگذار
حق عون و یاری و لطفت قسم
بر تمام خلق در لیل و نهار
یا غیاث المستغیثین الغیاث
یا مجیر المستجیرین زینهار

دعای روز دوازدهم

اللهم زینی فیه بالستر و العفاف ، و استرنی فیه بلباس الصبر و القنوع و الکفاف ، و احملنی فیه علی العدل و الانصاف و امنی فیه من کل ما اخاف ؛ بعصمتك یا عصمة الخائفین

ایخدا ای خالق خلق ضعاف
ای مدیر اتفاق و اختلاف
ده مرا زینت در این ماه شریف
با لباس و پوشش صبر و عفاف

تا بپوشم عورتم از معصیت — بین من با عفت آید ائتلاف
با حیا و شرم و دین توأم شوم — تیغ بیشرمی کنم اندر غلاف
هم مرا وادار کن بر عدل وداد — دور گردانم ز جور اعتساف
جانب انصاف و ایمان دوان — کن مرا اهل قناعت با کفاف
اندر این مه ای عطوف مهربان — بندگانت از خطا میکن معاف
یارب ایمن کن مرا در ماه خود — از ره لطف و کرم مما اخاف
ز آنچه میترسم مرا محفوظ دار — از سباع و دزد و شیطان عجاف
میدهم سوگند حق عصمتت — ای حفیظ خلق از صاف ومضاف

دعای روز سیزدهم

اللهم طهرنی فیه من الدنس و الاقذار ، و صبرنی فیه علی کائنات الاقدار ، و وفقنی فیه للتقی وصحبة الابرار بعونك یا قرة عین المساکین .

ایکه هستی موجد افراد ناس — هم دهی روزی بهر حق ناشناس
هم کنی مؤمن ز آب دین نظیف — بر تنش از علم پوشانی لباس
کن تو مارا پاك و طاهر اینزمان — از کثافت ها و چرك واختلاس
شستشو فرما بآب فضل خویش — آن نجاست ها که نایددر قیاس
چرك های ظاهر و باطن همه — تا نگوید عقل بر ما لا مساس
هم بگردان میل ما بر آنچه شد — بهر ما تقدیر بی خوف و هراس
کن موفق بهر تقوی حال ما — اندر این شهر شریف خوش اساس
خوش بحال متقین با عمل — در شبان تار خالی از نعاس
صحبت خوبان الهی کن نصیب — تا کنم از فیض ایشان اقتباس
حق عون و یاریت در هر زمان — ای تو نور چشم مسکینان ناس

دعای روز چهاردهم

اللهم لا تواخذنی فیه بالعثرات ، و اقلنی فیه من الخطایا و الهفوات ، ولا تجعلنی فیه عرضاللبلایا و الافات بعزتك یاعز المسلمین.

یا اله الخلق یارب الفلق — ایخدای انجم و شمس و شفق
از تو میخواهم در این ماه شریف — چشم پوشیدن ز جرم ما سبق
شأن ما عصیان و غفران کار تو — لا تواخذنا بذنب قد محق
گر بیاید اخذ و دقت در میان — چون کند خلقی که باشد از علق
وا گذار از لطف ما را اینزمان — از خطا و لغزش حال شبق
از گناهانی که در ایام عمر — روز ها کردیم و در لیل غسق
ایخدا از من بلاها دور کن — می نکن ما را نشان طعن و دق
نیست ما را طاقت رنج و بلا — حفظ کن ما را ز شر ما خلق
دور فرما آفت از ما بندگان — گر چه میباشیم کلا مستحق
حق شأن و عزت و جاهت قسم — ایکه عز مسلمینی از سبق

دعای روز پانزدهم

اللهم ارزقنی فیه طاعة الخاشعین واشرح فیه صدری بانابة المخبتین بامانك یا امان الخائفین .

ای خدا ای خالق جن و ملك — ای مدیر خلق عالم تا سمك
کن توما راروزی اندر ماه صوم — طاعت اهل خشوع و ذوالحنك
ثمرهٔ طاعات خوبان در جهان — چون علی آن شاه مغصوب الفدك
مثل طاعتهای ارباب خشوع — که رود صوت دعا شان تا فلك
خوش بحال آن جماعت کز کرم — حق تعالی جرمشان بنموده حك
گر چه اول امتحان بنمود شان — هر یکی زارو گهی سنگ محك
ایخدا ده شرح صدری اینزمان — نیستم من قابل چوب کتك

باز گشتی کرده آیم سوی تو — تا نگشته ستر ظاهر منتهك
نمرهٔ بر گشتن ز هاد پیش — توبهٔ خوبان و خلق با نمك
بر امان و امن و الطافت قسم — ای امان خائفین بی ریب و شك

دعای روز شانزدهم

اللهم وفقنی فیه لموافقة الابرار وجنبنی فیه مرافقة الاشرار و آونی فیه برحمتك الی دار القرار بالهیتك یا اله العالمین

یا کریم الصفح یا رب الجلیل — ای که بهر ذات پاکت نی عدیل
کن نصیب من چنین ماه عزیز — وفق و همراهی بهر نیك واصیل
حشر با خوبان بفرما قسمتم — گر چه میباشند در دنیا قلیل
خلطه و آمیزشم باشد مدام — با کسی کو هست ذوالفعل الجمیل
از بدانم دور فرما ای خدا — مردم معیوب بی اصل علیل
حشر با اشرار را قسمت مکن — هیچگه یارب بر این عبد ذلیل
منزلم ده در بهشت جاودان — جنت الفردوس و نزد جبرئیل
خوش بحال آنکه در دار القرار — عاقبت منزل کند بی قال وقیل
گر به فضلت لطف سازی چون شود — فیضها بسیار داری ز این قبیل
حق و حدانیتت بدهم قسم — یا اله العالمین انت المقیل

دعای روز هفدهم

اللهم اهدنی فیه لصالح الاعمال واقض لی فیه الحوائج والامال یامن لایحتاج الی التفسیر والسؤال یاعالماً بما فی صدور العالمین .

ایخدا ایرب رحمن و رحیم — ایخدا ای خالق عرش عظیم
رهنمائی کن تو مارا این زمان — سوی شغل خوب و راه مستقیم
صالح اعمال را آرم بجای — کارهای نیك را باشم ندیم

هم بر آور اندر این ماه صیام
حاجت و آمالم ای حی قدیم
آرزو هایم تو میدانی و بس
جز تو کس نبود به حاجتها علیم
بر در لطفت مقیم و معتکف
همچه باب غار و اصحاب رقیم
تا بر آید حاجتم از فضل تو
یا غنی و یا وفی و یا حکیم
نیستی محتاج تفسیر و سئوال
عالمی بر حال اشخاص فهیم
ای تو دانا بر جمیع آنچه هست
در میان سینه ها مطلب مقیم
حاجت این عبد محتاج ذلیل
باغ فردوس است و انواع نعیم

دعای روز هیجدهم

اللهم نبهنی فیه لبرکات اسحاره و نور قلبی فیه بضیاء انواره و خذ بکل اعضائی الی تباع آثاره یامنور قلوب العارفین.

ایخدا در این مه خوش رنگ و بو
کن مرا آگاه احسان های او
کن مرا بیدار بهر درك فیض
تا بیابم خیر افعال نکو
ز آن فیوضاتی که در وقت سحر
میشود نازل بمردم مو به مو
هم نما روشن دل تاریك من
همچه نور آفتاب خوب رو
عمدهٔ حاجات من نور دل است
بهتر از این چیست ایعارف بگو
ذرهٔ از نور خود یا ذا الجلال
قطره سان میریز اندر این سبو
هم فرا گیر ایخدا اعضای من
میکشان سوی صیام نیك خو
هم موفق کن مرا در هر زمان
تا شوم من تابع آثار او
آنچه میباشد مناسب اندر آن
من بجای آرم نمایم جستجو
ای ز تو روشن قلوب عارفین
نور بخش چشم دلهای نکو

دعای روز نوزدهم

اللهم و فرحظی فیه من برکاته و سهل سبیلی فیه الی خیراته ولاتحرمنی قبول حسناته یاهادیاً الی الحق المبین

ایخدا بسیار کن حظ مرا اندر این شهر شریف دل فرا
بهرهٔ بیحد و افزون از عدد لطف بی اندازه بر من کن عطا
نیستم قانع الهی بر قلیل اندر این مورد ز فضل کبریا
راه تحصیل فیوضات ای کریم اندر این مه بهر من آسان نما
تا بیابم جملهٔ خیرات را بی تکلف از طریق اقتضا
هم مکن محرومم از فیض عمیم و از قبول آنچه آرم من به جا
کار های خوب و هم طاعات من گر قبول افتد خوشم در آن سرا
چونکه تقوی هست میزان قبول کن نصیبم حال زهد و اتقا
ایکه هستی هادی حق مبین ره نمایم باش در راه هدا
تا نیفتم دور وز راه متین می نگردم از خط واقع جدا

دعای روز بیستم

اللهم افتح لی فیه ابواب الجنان و اغلق عنی فیه ابواب النیران و وفقنی فیه لتلاوة القرآن یامنزل السکینة فی قلوب المؤمنین.

ایخدای آب و باد و خاک و خشت باز کن بر من تو ابواب بهشت
از کرم بگشای بر رویم کنون جمله درهای جنان خوش سرشت
هست امیدم که اندر این جهان وارد جنت شوم بی سرزنشت
خوش بحال آنکه وارد شد دراو وای آن کآن جای را از کف بهشت
هم به بند از مهر خود بر روی من کل در های جهنم جای زشت
من ندانم درچه جا جای من است بهر من باشد چه منزل سرنوشت
ده تو توفیقم در این ماه منیر تا کنم از هر جهت من زرع و کشت
آیه قرآن بخوانم متصل قرب او جویم شوم دور از کنشت

ای فرود آرنده عظم وقار — بر دل هر مؤمن نیکو سرشت
ثوب اعظام و سکینه با وقار — دست قدرت ریسمان او برشت

دعای روز بیست ویکم

اللهم اجعل لی فیه الی مرضاتك دلیلا ولاتجعل للشیطان فیه علی سبیلا و اجعل الجنة الی منزلا و مقیلا یاقاضی حوائج السائلین .

اندر این ماه مبارك ای خدا — کن مقرر بهر من یك ره‌نما
جانب خوشنودی ومرضات خود — یك دلیلی از ره مهر و وفا
گر بدست آرم دمی خوشنودیت — بهر من بهتر ز کل ماسوا
گر بیابم سوی مرضایت رهی — بگذرم من از جنان با صفا
حاجت دیگر که برمن این زمان — راه شیطان بسته گردد مطلقا
یا قدیم الخیر ذوالفضل العظیم — این مهم از بهرمن فرما روا
خص در این ماه پرفیض وثواب — گر تسلط یابد او واسوأتاه
ره مده یارب بآن ملعون دون — بر من بیچارهٔ بی دست و پا
حاجت سیم که فرمائی ز لطف — جنت الفردوس را مأوای ما
ایخدا ای قاضی حاجات خلق — سائلین را از درت منما جدا

دعای روز بیست ودوم

اللهم افتح لی فیه ابواب فضلك ، وانزل علی فیه برکاتك، ووفقنی فیه لموجبات مرضاتك ؛ واسکنی فیه بحبوحات جناتك الخ

ایخدا بگشا در این ماه شریف — بر من از درهای فضلت یا لطیف
چون کریمی وبزرگی کارتواست — باب فیضت باز کن بر این نحیف
گر تو بگشائی خوشا برحال من — ور به‌بندی وای بر بخت سخیف
اندر این مه کن تو نازل بر عباد — رحمت با برکتت در این مضیف

کن موفق تا فراهم آورم
باعث خوشنودیت را این ضعیف
راه تحصیل رضایت را نشان
ده خدایا بر من خوار و خفیف
مستقیمم دار هنگام عمل
در طریق شرع و این دین حنیف
ساکنم بنما در این ماه عزیز
در میان عین جنات نظیف
ای خدا کن این دعا را مستجاب
حق بیت و زمزم وهم حجروخیف
یا مجیب الدعوة المضطر فی
کل وقت من ربیع اوخریف

دعای روز بیست و سوم

اللهم اغسلنی فیه من الذنوب، وطهرنی من العیوب، وامتحن قلبی فیه بتقوی القلوب، یا مقیل عثرات المذنبین

ای خدا ای فارج هم و کروب
خالق اشجار و اثمار و حبوب
شستشو فرما در این ماه کریم
این حقیر پر خطا را از ذنوب
کن مطهر ز آب عفو و رحمتت
آنچه باشد در وجودم از عیوب
عیب من یارب بود از حد فزون
مثل من کس نی ز مشرق تاغروب
نیست اندر خطهٔ غبرا چه من
در شقاوت از شمال و هم جنوب
نقص من بیرون ز تعداد و شمار
عیب من روشن تر از جنس اروپ
امتحان فرما در این مهٔ قلب من
با افاضاتت به تقوای قلوب
خوش بحال آنکه باشد در جهان
صاحب تقوی و فارغ از خطوب
چشم پوش از لغزش من، این بود
خواهش عبد بد از مولای خوب
یا مقیل عثرات المذنبین
بگذر از تأدیب سوط وضرب چوب

دعای روز بیست‌وچهارم

اللهم انی اسئلك فیه مایرضیك ؛ و اعوذبك مما یؤذیك و اسئلك التوفیق فیه لان اطیعك و لااعصیك ، یا جواد السائلین

یارب اندر این مه عزو جلال — غیر خوشنودیت ما را نی سئوال
آنچه باشد باعث خوشنودیت — من بجای آرم و را فی کل حال
حاجت ما نیست جز تحصیل آن — کن تو روزی بهر ما هرماه وسال
میبرم بر ذات پاکت من پناه — ز آنچه باشد باعث رنج و ملال
آنچه بهر حضرتت دارد اذی — یعنی از عصیان و هم سوء فغان
کار بد البته خسران آورد — اصل دین را حاصل آید اختلال
خواهش توفیق دیگر حاجت است — بهر فعل طاعت اندر هر مجال
هر برای ترك عصیان و خطا — تا شود روزی مرا حسن المآل
گر شود مسلوب ازمن چون کنم — ربنا هذا هوالداء العضال
ای تو دانا بر جمیع آنچه هست — در صدور عالمین فکر و خیال

دعای روز بیست و پنجم

اللهم اجعلنی فیه محباً لاولیائك ، و معادیاً لاعدائك الخ

ای خدا ای خالق کون و مکان — موجد عرش و زمین و آسمان
کن مقرر عبد خود را متصل — دوستدار دوستانت در جهان
حب خوبان را فکن اندر دلم — اندر این ماه ای اله انس و جان
حب محبوب تودانم حب تواست — این دو دایم هست باهم توأمان
هم مقرر کن که من دشمن شوم — با جمیع مبغضین و دشمنان
بغض آنکس را که باشد دشمنت — در دل من یا الهی کن نهان
هم تولا هم تبرا باشدم — کز فروع دین بود هر یك عیان

حاجت دیگر که بنمایم عمل
بر طریق خاتم پیغمبران
آنچه فرموده است ز آداب و سنن
جای آرم جمله با نام و نشان
ایکه هستی حافظ دلهای خلق
خاصه قلب انبیاء در هر زمان

دعای روز بیست وششم

اللهم اجعل سعیی فیه مشکوراً و ذنبی فیه مغفوراً و عملی فیه مقبولا و عیبی فیه مستوراً یا اسمع السامعین

ای خدا ای خالق طبع و مزاج
اندر این مه درد ما را کن علاج
سعی ما را اندر او مشکور دار
مزد ما را کن عطا با ابتهاج
هم بیا مرز اندر او عصیان ما
قبر ما روشن بفرما بی سراج
جملهٔ اعمال ما را کن قبول
ناقص و کامل بشرط الامتزاج
از تفضل کل آن مقبول دار
هر چه باشد ضد اموال حراج
گر چه حکم عدل باشد مقتضی
بهر رد آنچه دارد اعوجاج
هم در این مه عیب ما پوشیده دار
تا بقلب کس نیاید اختلاج
از غبار لطف مقداری فرست
تا بپوشد عیب ها چون لیل داج
کرده ما را نقص ذاتی مضطرب
گشته باعث بهر هم و انزعاج
ای تو شنوا تر ز کل سامعین
کن ز ما یارب تو رفع احتیاج

دعای روز بیست وهفتم

اللهم ارزقنی فیه فضل لیلة القدر و صیر اموری فیه من العسر الی الیسر واقبل معاذیری وحط عنی الذنب والوزر یا رؤفاً بعباده الصالحین.

ای خدا یا جابر العظم الکسیر
کن مرا روزی در این ماه منیر
لیلة القدر و فضیلت های او
آن شب پر فیض و آنفضل کثیر
آن شبی کز عشق او مردان راه
اغلب شب ها به بیداری دلیر
بلکه آید لطف حق در آن زمان
گردد آن بیچاره گان را دستگیر

هم ز جودت مشکلم آسان نما | چونکه کارم سخت میباشد عسیر
ایکه هستی فاتح فتح وفرج | وی که بر هر شیء میباشی قدیر
هم ز راه لطف تقصیر مرا | چشم پوشی کرده عذرم در پذیر
عذر مقبول است در نزد کرام | خاصه در درگاه عدل بی نظیر
هم بریز ازدوش من وزروبال | همچه برگی کز شجر ریزد بزیر
یا رؤفاً بالعباد الصالحین | مهربانی کن به این عبد حقیر

دعای روزبیست وهشتم

اللهم وفر حظی فیه من النوافل و اکرمنی فیه باحضار المسائل و قرب فیه وسیلتی الیك من بین الوسائل یا من لا یشغله الحاح الملحین

ای خدا ای عالم سر و علن | از تو دارم مسئلت در این ز من
اینکه بی اندازه سازی بهره ام | از نوافل آنچه میباشد حسن
با سری پر شورو قلبی رایگان | جای آرم مستحبات و سنن
تا ز فیضش رتبه ام گردد بلند | تا ز فعلش نفس گردد ممتحن
هم گرامی دارم ای حی قدیم | اندر این ماه کریم مؤتمن
بهر احضار مسائل متصل | هر زمان آنها مرا ورد و سخن
هم بیا موزم ز اهلش حکم را | در خیال قلب سازم مستکن
حاجت دیگر که فرمائی قریب | سوی خود بین وسائل راه من
هر که راهی جوید ای حق سوی تو | سوی خود نزدیك فرمای راه من
ایکه مشغولت نسازد هیچ گاه | داد و فریاد ملحین مرد و زن

دعای روز بیست ونهم

اللهم غشنی فیه بالرحمة و ارزقنی فیه التوفیق والعصمة وطهر قلبی فیه من غیاهب التهمة یا رؤفا بعباده المؤمنین

ایخدا ای معدن لطف و کرم — اندر این ماه شریف و محترم
بر فرو ما را به قعر رحمتت — ساز ما را مورد فضل و نعم
رحمتت چون بحر و سباحی زما — خوش بود غواصی اینگونه یم
روزیم فرما بفضل عام خود — عصمت و توفیق را مقرون هم
تا شوم محفوظ از افعال بد — فاعل خیرات باشم یك قلم
شست وشو فرما دلم از حرف بد — تا نگردد از سخن ها متهم
ایخدایا مورد تهمت مکن — این حقیر زار را ممن ظلم
هم نباشم از کسی من بد گمان — تا ببیك بیچارهٔ تهمت زنم
ایکه آوردی برون مخلوق را — با کمال قدرت از کتم عدم
یا رؤفاً بالعباد المؤمنین — حاجت ما را روا کن بیش و کم

دعای روز سی‌ام

اللهم اجعل صیامی فیه بالشکر والقول علی ماترضاه و یرضاه الرسول محکمة فروعاً بالاصول بحق سیدنا محمد (ص) واله الطاهرین

ایخدا ای خالق صعب و ذلول — کن در این مه روزهٔ ما راقبول
با قبول و شکر محسوبش بدار — ز این حقیر ناقص پست جهول
گر چه قابل نیست در درگاه تو — لیك گر ردش کنی گردد ملول
آنچنان باشد که آید او پسند — هم بدر گاه تو هم نزد رسول
با وجود صوم خوبان جهان — با لحاظ روزهٔ قوم فحول
کی ز ما آید تو را اندر نظر — خواهش ما هست بیجا و فضول

هم مگر از راه فضل بی شمار	این عبادت را نفرمائی نکول.
خواهش دیگر که از راه کرم	فرع او محکم نمائی با اصول
حق احمد سید ختم رسل	هم به آلش بهترین اهل عقول
کل این اشعار از طبع «شهاب»	گفته‌شد با نقص چون باشد عجول
خواهش او از عموم ناظرین	غمض‌عین ازخلط ابواب وفصول

(در تضمینات غزلیات عشره)

((با غزلیات ده گانه حافظ شیرازی))

ز طبع قاصر احقر الوعاظ و الطلاب المسمی بالمحمود المتخلص به شهاب

غزل اول

عاشق دل خسته ات گناه ندارد	جز به درت سوی غیر راه ندارد
فکر تو باشد غم کلاه ندارد	روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

چو نشود اریك شبی کنیش تو مهمان	بر در خود خوانیش زسمت بیابان
لطف نمامی رهانی از غم هجران	جانب دلها نگاه دار که سلطان
ملك نگیرد اگر سپاه ندارد

نیستم از فرقت تو صبر و قراری	بر سر مفتون خود نمای گذاری
بلکه غم ازقلب او ز مهر بر آری	دیده‌ام آنچشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه نداری

ایمه من بر سرم دمی گذری کن	رحم بر افسرده گی و چشم تری کن
بی خبران را زلطف خود خبری کن	ایشه خوبان به عاشقان نظری کن
هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد

گرچه توئی عاری ازمحبت وألفت	یا که لقای من است باعث کلفت

لیک نبوده است رسم وعده خلقت
نی من تنها کشم تطاول ز لفت
کیست بدل داغ این سیاه ندارد

عاشق بیچاره خاك راه درت رفت
باسره ژگان و باخود اینسخنان گفت
خوشکه در امشب شوم بیار خودم جفت
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

تا چه شود روز حشر حال حسابات
تا که برد صرفه از عموم خطابات
تا چه به بینیم وقت طیر کتابات
رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

تا بشود راز خود به عارف تر گوی
عطر گل و یاسمین وسنبل و فر بوی
کم بروازخانه‌ات به‌جانب هر کوی
گو برو و آستین بخون جگر شوی
هر که در این آستانه راه ندارد

حب تو تخمیر شدبه آب و گل من
عشق تو پر کرد قلب متصل من
گشتی و هر گز نه ای تو منفعل من
تا چه کند با رخ تو درد دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

تاج قناعت بنه مدام به تارك
بگذر از این خلق بی محبت وچابك
هیچ مگو باکسی که «ماهو حالك»
خون خور و خامش نشین کداینـدل نازك
طاقت فریادو داد خواه ندارد

با همهٔ خلق مدتی است به خشمم
چون نه بامید پول پنبه و پشمم
نی طمع سور کس نه مایل پشمم
گوشهٔ ابروی تو است منظر چشمم
خوشتر ازاین گوشه پادشاه ندارد

ای توغزل خوان مست گلشن لاریب
وی مه مسند نشین خانقه غیب
قصد «شهابت» ز لطف حویش مکن خیب
حافظا گر سجدهٔ تو کردم مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

خانهٔ دهر که‌چون نرد و یاشطرنجی است
گرچه هر ساعت او فکر دلال و غنجی است

هر چه بینی همه‌اش هم و ملال و رنجی است ملك آزاده گی و کنج قناعت گنجی است

که بشمشیر میسر نه شود سلطانرا

سعی کن پیش «شهابا» و بیاور عملی پیش از آنی که شود قطع زهر سو املی

تا به کی موذی و بدطور و خبیث و دغلی حافظا می خور و رندی کن و خوش باش دمی

دام تزویر مکن چو ندیگران قرآنرا

غزل دوم

گمانم اینکه دل اهل دل بجانب ماست یقین که عارف دانا بحال ما بینا است

چرا سخن نسرایم که بلبلم به نوا است چه بشنوی سخن اهل دل مگو که خطا است

سخن شناس نه‌دلبرا خطا اینجا است

رفیق و یار موافق دو رو نمی آید حسود هیچگهی نیك خو نمی آید

بجز بدی و شقاوت از او نمی آید سرم بدنیا و عقبی فرو نمی آید

تبارك الله از این فتنه‌ها که در سر ماست

صدیق واقعی و یار دل ندانم کسیت رقیب بد دل و بدخواه دل ندانم کیست

اگر به چشم به بینم بدل ندانم کیست در اندرون من خسته دل ندانم کیست

که من خموشم و او در فغان و در غوغا است

نهال بخت نگون شد کجائی ایمطرب جهات غصه فزون شد کجائی ایمطرب

صفای عیش فزون شد کجائی ایمطرب دلم ز پرده برون شد کجائی ایمطرب

بنال هان که از این پرده کار ما به نوا است

غزل سوم

فصل بهار آمد و بگذشت وقت دی بر خیز ساقیا و بیاور غرابه هی

بشتاب پیش از آنکه بیاید اجل ز پی ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می

طامات تا بچند و خراقات تا بکی

آور سبو به نزد من خسته دل گذار دنبال هم ز بادهٔ خوشرنك تو بیار

بنگر به بلبلان همه در طرف لاله زار بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

عاقل مخور فریب ز ابنای اینزمان انسان با حقوق مجو اندر اینجهان
نبود ز خوی آدمی اندر کسی نشان هشیار شو که مرغ سحر گشت مست هان
بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش غافلی ز حیلهٔ اینچرخ کج مدار آسوده خفته ای تو در این خانه برقرار
بر خیز عاشقانه ز دل نعره ها بر آر خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار
کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

در هیچکس محبت و مهر و وداد نیست کس را به حکم شرع متین اعتقاد نیست
عالم پر از نفاق شد و اتحاد نیست بر مهر چرخ و عشوهٔ او اعتماد نیست
ایوای بر کسی که شد ایمن ز مکروی

کیوان و آنچه هست ز دور از برای ماست افلاک و کوه و انجم و نور از برای ماست
مستی و کبر و جهل و غرور از برای ماست فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
امروز نیز دلبر مه روی و جام می

آه از اجل که عمر تو بر باد میدهد موی سفید و روی تو فریاد میدهد
خیل ملك ز اوج فلك داد میدهد باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد
جان داروئی که غم ببرد در دای بنی

قربان قدرتی که خس و گل بیافرید سرو تذرو ولاله و سنبل بیافرید
طوطی و زاغ و قمری و بلبل بیافرید حشمت به بین و سلطنت گل که گسترید
فراش باد هر ورقی را به زیر پی

قدم ز بار جور فلك گشت منحنی کارم بدست مردم دون گشت مبتنی
فریاد از تغمز هر جاهل دنی در ده بیاد حاتم طی جام یکمنی
تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

عاقل نرست هیچگه از ظلم جاهلان تا کی کنیم شکوه ز اوضاع مردمان

آن به که می بیاوری ای نازنین جوان — ز آن می که داد رنك طبیعی به ارغوان
بیرو نفکند لطف مزاج از رخش به خوی

آنانکه وصل هر شبه در خواست کرده اند — بی رنج کار خواهش بیجاست کرده اند
بشنو که مطربان چمن راست کرده اند — تکذیب کن مجرد دعوا است کرده اند
آهنك چنك و بربط و طنبور و نای و نی

ما مرده ایم گرچه بظاهر ز زنده گان — بیعار وش به صفحه دنیا دونده گان
از جام جهل و غفلت مستی چشنده گان — مسند بباغ بر که بخدمت چه بنده گان
استاده است سرو و کمر بسته است نی

مردانه کوش و در خط مردانگی برو — تا هست فرصتی سوی مقصود خود بشو
هر گز نچیده گندم صافی کسی زجو — اشیاء روز گار به میخوانه در گرو
کز مرد راه بار نمانده است هیچ شیء

وقت شباب رفت و نسیم اجل وزید — سر و قدت به معصیت و کار بد خمید
آخر «شهاب» همتی ایمرد نا امید — حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد چین و شام و به اقصای روم وری

غزل چهارم

دوش دیدم که نخستین عسسی می آید — پیش از آن آب پر از خار و خسی می آید
پس از آن راکب دوش فرسی می آید — مژده ایدل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی میآید

زاهدا خیز زجا در شب و چون نی بخروش — علقهٔ خلق ببر از دل و دنیا بفروش
شور عشاق به بین بر سر و چون باده بجوش — از غم درد مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریاد رسی می آید

از تف آتش هجرم نه منم با غم و بس — در خط شوق وصالش نه منم درهم و بس
طالب ماه رخش نی من تنها همه کس — ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا به هوای قبسی می آید

جز تو بر درد دل غمزده غم خواری نیست — جز تو بیدار دل ایمه دل بیداری نیست

بهر من جز تو کسی یار وهواداری نیست
هیچکس نیستکه در کوی تواش کاری نیست
هر کس اینجا بامید هوسی می آید

عقل حیران که شه محرم معبود کجااست
مرکز وموطن آندولت محمود کجااست
جای آن گوهر تا بندهٔ مفقود کجااست
کس ندانست که منزلگه مقصود کجااست
اینقدر هست که بانك جرسی می آید

بسکه من طالب آنصورت همچون قمرم
متصلهٔ هر طرفی میگذرد ره سپرم
هر چه پرسم کسی ازدوست نه بدهد خبرم
جرعهٔ ده که به میخانه ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

خوش بود فصل بهارو گل وهم طرف چمن
لیك بایارو می و مطرب وهم صوت حسن
بلکه از دل برود غصه و افسوس ومحن
خبر بلبل این باغ بپرسید که من
نالهٔ میشنوم کز قفسی می آید

اندر این دوره ما یاور غمخوار کم است
همه خوابیم و کسل آدم بیدار کم است
همه سر مست جهان عاقل وهشیار کم است
دوست را گرسر پرسیدن بیمار غم است
گو بیاخوش که هنوزش نفسی می آید

وه چه خوش کشته سرسبز و نزول باران
حلقهٔ گرد ز عشاق همه میخواران
واندر آن جرگه «شهاب» آمده از بیکاران
باز دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی به شکار مگسی می آید

غزل پنجم

افسوس اگر که زحمت من بی اثر شود
در حشر نخل طاعت من بی ثمر شود
ترتیب فکر من همه وضع دیگر شود
ترسم که اشك در غم ما پرده در شود
و این راز سر بمهر بعالم سمر شود

اندر دهات واقعم از راه خوف و جبر
چون میت فتاده ته تنگنای قبر
تاریك و تیره سینه من چون هوای ابر
گویند سنك لعل شود در مقام صبر
آری شود و لیك به خون جگر شود

نی میل بر وقوف نه بهر فرار راه
نی ممکن المعالجه احوال دل تباه

روز سفید در نظرم چون شب سیاه خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود

این جایگه به چشم تو صدر خجند تو است خوشباش و خوش نشین چه ن ارجمند تو است
گر بهر ما بد است و لیکن پسند تو است این سر کشی که در سر سرو بلند تو است
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

ای آنکه در بلاد چه ماهی شناوری بی شبهه در مجاری حالات بهتری
در نزد اهل شهر یقین محترم تری ای قصر سلطنت که تو اش ماه منظری
سرها بر آستانه او خاک در شود

در فکر این خیال بهر وقت و هر زمان آیا شود نصیب مرا مثل اصفهان
یا مشهد رضا و قم آنجا کنم مکان از هر کنار تیر دعا کرده ام روان
باشد کزین میانه یکی کارگر شود

این آب از مسامحه آمد بجوی من از تنبلی به گشت همه خلق و خوی من
کن یارب اینزمان نظر مهر سوی من از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری به یمن همت تو خاک زر شود

ای عقل حاجتت بر هشیار عرضه کن از خواب در گذر بر بیدار عرضه کن
از خلق دون گذر بر غمخوار عرضه کن ای جان حدیث ما بر دلدار عرضه کن
لیکن چنان مکن که صبا باخبر شود

گر عارفی ز سختی دنیا کسل مباش گرد خطا مگرد ز حق هم خجل مباش
بیجا به نزد مردم دون متصل مباش روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

خوش حالتی است خلوت و دوری و عافیت اینحالت است جامع انواع خاصیت
خوش آنکه شد میسرش اینگونه منفعت ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این صبح شام گردد و این شب سحر شود

اشخاص دیو سیرت و از عقل بی نصیب
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
بگذشت عمر و نوبت رفتن بشد قریب
در عین ابتلا به حسودان نا نجیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

افسوس از وقایع دوران خورم بسی
کو آنکه امتیاز دهد گل زهر خسی
هر مکتبی طمع بودش در مدرسی
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

خوش گلشنی است مشهد پر نور شاه طوس
از هجر تربتش زجگر بر کشم فسوس
یارب «شهاب» را برسان جیب پر فلوس
حافظ سر از لحد بدر آور به پای بوس
کز خاک او بپای شما پی سپر شود

غزل ششم

گر بخواهی بشناسی به جهان انسان را
عارفان ره حق سلسلهٔ مستان را
گوش کن تا شنوی ناطقهٔ دستان را
رونق عهد شباب است دیگر بستانرا
میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

رنجها بایدت ایدوست که بر راز رسی
نکتها سنجی و آنگاه به انباز رسی
تا شوی قابل و بر یاور دمساز رسی
ایصبا گر به جوانان چمن باز رسی
خدمت ازما برسان سرو و گل و ریحان را

هیچ دردی بدو عالم نبود بی درمان
هیچ کاری نبود بی اثر اندر دوران
فکر خود باش خیانت نکنندش مژگان
ایکه بر مه کشی ازعنبر سارا مژگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

آن گروهی که در لطف بما می بندند
و ازحسد نعمت حق را به کسی نپسندند
چون بلا میرسد ازدوست بسی خورسندند
ترسم آنقوم که بر درد کشان میخندند
بر سر کار خرابات کنند ایمان را

خواهی ار باز شود بهر تو ابواب فتوح
هم مهیا شودت عشرت تن راحت روح

هم فراهم شودت توبهٔ مقبول نصوح یار مردان خداباش که در کشتی نوح
هست خاکی که به آبی بخرد طوفان را

در بیابان یمن چشمهٔ حیوان مطلب از دو رو هیچ زمان حالت انسان مطلب
هیچگه حاجت خوداز دونان مطلب برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب
کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

خواستم تا که از این خلق کنم جوش وخروش عقل گفتا که ندارد ثمری باش خموش
دوست را درنظر آورده ز اغیار بکوش گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاك روب در میخانه کنم مژگان را

بار حاجت بدر خانهٔ حق آر فرود مکن از بهر درم بر در این خلق سجود
جز بخلاق مکن هیچگه اظهار قصود نشوی واقف یك نکته زاسرار وجود
تا نه سر گشته شوی دایره امکان را

جامه خلق ز بدوضعی دوران چاك است نفس اماره پی فعل خطا بی باك است
دل ز افعال بد مردم دون غمناك است هر که را جایگه آخر بدو مشتی خاك است
گو چه حاجت که به افلاك کشی ایوان را

ملك اندر فلك از وضع تو حیران توشد ماسوی الله همگی غاشیه گردان توشد
وسعت روی زمین یکسره میدان توشد ماه کنعانی من مسند مصر، آن توشد
وقت آن است که بدرود کنی زندان را

از چه میل اینهمهٔ بر کردهٔ بیجا داری خویشرا نزد خلایق همه رسوا داری
نی ز عصیان و گنه هیچ تو پروا داری در سر زلف ندانم که چه سودا داری
که بهم برزدهٔ گیسوی مشك افشان را

خانهٔ دهر که چون نرد و یا شطرنجی است گر چه هر ساعت او فکر دلال و عنجی است
هر چه بینی همه اش هم و ملال و رنجی است ملك آزاده گی کنج قناعت گنجی است
که بشمیر میسر نشود سلطان را

سعی کن بیش «شهاب» و بیاور عملی پیش از آنی که شود قطع زهر سو أملی
تا به کی موذی و طور وخبیث ودغلی حافظا میخور و رندی کن وخوش باش دمی
دام تزویر مکن چون دیگران قرآن را

(اشعار ذیل دنبالهٔ غزل دوم مربوط بصفحهٔ ۳۵۲ میباشد)

مرا زدهر امید دمی ثبات نبود رجاء ثروت و بوی گل و نبات نبود
خیال شربت شیرین می فرات نبود مرا به کار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظرم اینچنین خوشش آراست

لبان خویش بدندان گزم همی شبها بفکر یار و غم بادهٔ رزم شبها
نه یاد جامهٔ سنجاب نی خزم شبها نخفته ام به خیالی که می پزم شبها
خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

قضای حق به سرشته به غصه آب و گلم مدام از غم بیهوده خسته و کسلم
ز کارهای بد خویش متصل خجلم چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم
گرم بباده بشویند حق بدست شماست

فحول، قیمت عقل عزیز میدانند بهای خدمت عبد و کنیز میدانند
هوای بادهٔ پر جست و خیز میدانند از آن به پیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی است نمیرد همیشه در دل ماست

ندانم این چه نوائی است جاذب عشاق چه خوش بود که بر آید مآرب عشاق
کجا کسی برسد بر مطالب عشاق چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر زصداست

شرار عشق تو ایدوست در کمونم بود مدام باعث رنجوری و جنونم بود
برید مهر و بسوی تو رهنمونم بود خمار عشق تو دیشب در اندرونم بود
کجاست وقت عبادت چه جای وقت دعاست

مرا ز قسمت دوران غم فزون دادند رقیب را بر من عیش ارغنون دادند
«شهاب» را ز حسد نسبت جنون دادند ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر زصدا است

غزل هفتم

بیا برای خدا یك دمی تو انسان باش
زچاه جهل برون شوندیم لقمان باش
ز نفس بگذر و کمتر مطیع شیطان باش
اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

کمال و علم بهر ناکسی تو یاد مده
بنزد مردم دون هیچگه تو داد مده
عنان امر خودت دست بد نژاد مده
شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

خوش است آنکه باشخاص خوش قرین باشی
ز جور در گذری دائماً امین باشی
ز حق بخواه که از حزب محسنین باشی
گرت هوا است که با خضر هم نشین باشی
نهان ز چشم سکندر چه آب حیوان باش

زبان و نطق چه بلبل نه کار هر مرغی است
نوای قمری و صلصل نه کار هر مرغی است
که عشق بازی با گل نه کار هر مرغی است
رموز عشق نوازی نه کار هر مرغی است
بیا و تو گل این بلبل غزلخوان باش

ز اهل ذوق بیاموز زنده گی کردن
طریقه و روش ره رونده گی کردن
بلا رویه عبث دان دونده گی کردن
طریق خدمت و آئین بنده گی کردن
خدای را نه رها کن بیا د سلطان باش

بزیر دست خودت دست بر مکش زنهار
ز آه زنده دلان ترس و دم مکش زنهار
مکن به مردم بیچاره غل و غش زنهار
دیگر به صید حرم تیغ بر مکش زنهار
وز آنچه بادل ما کردهٔ پشیمان باش

بس است نقص و جهالت بیا تو کامل شو
به کارهای پسندیده نیك مایل شو
نفاق را بهل اکنون دمی تو عاقل شو
تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

نه کار هر صنمی دلبری و طنازی است
نه هر که جلوه برافروخت اهل غمازی است

نه هر کلمه بسری قابل سرافرازی است | کمال دلبری وحسن در نظربازی است
بشیوهٔ نظر از ناظران دوران باش
برای هر خس و خاری چه ماه هاله مکن | ز بهر هر که رسد می تودر پیاله مکن
شهاب کار خودت بر کسی حواله مکن | خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
تورا که گفت که بر روی خوب حیران باش

غزل هشتم

تا تو را وقت بود چرخ به فتراك انداز | عاقلا و جد وطرب در دل غمناك انداز
اشکها همچه در از دیدهٔ نمناك انداز | خیز و در کاسهٔ زر آب طربناك انداز
پیش از آنی که شود کاسه سرخاك انداز
ساقیا همتی اکنون که می نوشان است | ساغر آور که سرعشق چه خم جوشان است
آخرت خاص عمل کردن با هوشان است | عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاك انداز
مرد دانا ز چه خود فکر نجاتی نکند | تا حیات است چرا فکر مماتی نکند
دیگری بعد تو از هیچ جهاتی نکند | ملك اینمرز عه دانی که ثباتی نکند
آتشی از جگر جام در افلاك انداز
یارب اینك نظری تا که ز بد پاك شوم | دمی از مصطبهٔ عشق طربناك شوم
جلوهٔ تا که چه رندان سوی افلاك شوم | بسر سبز توای سرو که چون خاك شوم
ناز از سر بنه و سایه بر آنخاك انداز
عاقل آن دان که باین دار فنا ربط نه بست | از خیالات جهان فارغ و آسوده نشست
تا که خوشحال وسبکبار ازاینخانه برست | دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود به شفا خانهٔ تریاك انداز
زیرك آنان که ره وادی وحدت پویند | دائم اندر خط دین در سعادت جویند
وه چه خوشطینت ومه صورت ومشکین مویند | غسل دراشك زدم کاهل طریقت گویند
پاك شو اول و پس دیده بر آن پاك انداز
عجب از آنکه سخن از ره خوبی نشنید | تا شود قلب سیاهش چه دل برف سفید

دل ز آلایش خود بینی و عجبش ببرید یارب آنزاهدخودبین که بجز عیب بدید
دود آهیش در آئینه ادراك انداز

جاهل محض کسی‌دان که‌بخودمغروراست آنکه کارش همه‌طغیان‌وجفاوزوراست
بدتر از غول ولی طالب وصل حوراست چشم آلوده نظر ازرخ جانان‌دوراست
بر رخ او نظر از آینهٔ پاك انداز

او است درهردوجهان‌درد دوا کن حافظ روه‌شهابا، سوی او آه ونوا کن حافظ
بگذر ازخلق و به‌عزلت‌توصفا کن‌حافظ از گل نکهت او جامه قبا کن حافظ
وآن قبا در ره آن قامت چالاك انداز

غزل نهم

بنال بلبل جان وقت آه و فریاد است بهوش آی که‌مرك از پیت چه‌صیاداست
خوش آنکه‌واقف و بینازسر ایجاداست بیا که قصر امل سخت سست‌بنیاداست
بیار باده که ایام عمر بر باد است

دلا چه غصه خوری از کمی بود ونبود ز آه‌و ناله و افسوس بی نتیجه‌چه‌سود
نمای قطع تعلق ز غیر رب ودود غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
زهرچه رنك تعلق پذیرد آزاد است

برای مرشد خودیکطبق پر ازعسل‌آر ز نقد هستی خود بهردوست بالعجل‌آر
هر آنچه هست‌تو را بهر یار بی‌دغل‌آر نصیحتی کنمت یاد گیر و درعمل آر
که این‌حدیث زپیر طریقتم‌یاد است

کمال عقل بود فرق آدمی و جماد مجو کناره اگر عاقلی ز راه سداد
باین عجوزهٔ غدار کم نمای وداد مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که‌این‌عجوزه‌عروس‌هزارداماد است

دلم ز غمزهٔ بیجای خلق هست کباب ز دست مردم نادان فرار کن بشتاب
دخیل قیمت عمر عزیز خود دریاب چه گویمت که‌بمیخانه‌دوش‌مست‌شراب

سروش عالم غیبم چه مژده ها داده است

درخت عمر خزان شد اجل بود به کمین ز غیر اهل تو بگریز و حال خویش ببین
بگوش هوش شنو بانك صوت روح الامین که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

توئی نمونهٔ این عالم لطیف و کبیر گمان کنی که تو یك جثهٔ بجرم صغیر
چرا بخاك مذلت فتاده خوار و حقیر تو را ز کنگره عرش میزنند صفیر
ندانمت که در این خاکدان چه افتاده است

ز حال زهد فروشان بی عمل فریاد ز وضع مردم دنیا پرست دون فریاد
هزار حیف که عمر شریف شد برباد غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یاداست

ز چاه جهل طبیعت تو یك نفس بدر آی به پر بعرش حقیقت نشین و نغمه سرای
به بند باب تعرض ز واردات خدای رضا بداده بده وزجبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشاده است

فکر به بلبل پا بست در ترنم گل گمانش اینکه بود متصل تقدم گل
نداند آنکه بزودی کشد تصرم گل نشان عهد و وفا نیست در تبسم و گل
بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

نه هر کسی به جهان گشت عالم و واعظ نه هر خسی چه «شهاب» است ناطق لافظ
نه هر حریف به یك بیت میشود حافظ حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

غزل دهم

یارب ایندورهٔ ما آدم دیندار کجااست همه خوابند پس آن منصف بیدار کجااست
عقل چون شد بجهان مطلع از کار کجااست ای نسیم سحر آرا مگه یار کجااست
منزل آن بت عاشق کش عیار کجا است

هر چه بینم همه چون عقرب پر زهر به نیش یك قلم ظالم و دل سخت ز بیگانه و خویش

بچه سو روی کنم با دل پر غصه و ریش — شب تا راست و ره وادی ایمن در پیش

آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست

هر که را مینگرم چشم پر آبی دارد — دیگری همچه من او حال خرابی دارد

کی کسی حال خوش وفکر ثوابی دارد — هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد

در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

نه هر آن صاحب عقل است وزارت داند — نه که هر معتمدی کار سفارت داند

نی کسی قدر بر آوردن حاجت داند — آنکس است اهل بشارت که اشارت داند

نکته ها هست بسی محرم اسرار کجا است

درد های دل بیچارهٔ من بسیار است — چون کنم نفس بفریاد زدن ناچار است

طبعم از وضع بد مردم دون بیزار است — هر سر موی مرا با توهزاران کار است

ما کجائیم و نصیحت گر بیکار کجاست

روزگار آنچه ستم داشت باین ذره فروخت — جامهٔ غم فقط از بهر من غمزده دوخت

نه همین بندهٔ مسکین زغم عشق تو سوخت — عاشق خسته زدردو غم هجران تو سوخت

خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

یارب آن دورهٔ از هر جهتی رنگین کو — بلبل خوش نفس گلشن علیین کو

حجت حق سبب دائری این دین کو — عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو

دل زما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

سلب نعمت ز تمامی شده از پر دغلی — هر چه بینیم تمامی بود اندر عملی

لیك بر عکس بگوئیم به آواز جلی — مطرب و باده و گل جمله مهیااست ولی

عیش بی یار میسر نشود یار کجاست

غزلیات بدون تضمین

بخیال دل بگفتم که بدهردون چه‌خواهی بجواب من بگفتا که نگار اهل
راهی
دیگرش سئوال کردم که علامت دیگر گو بجواب گفت حوری، صنمی، برخ چه‌ماهی
زوی اختیار وصفش به سیم کرت نمودم که به ناگهان زقلبش بکشید طرفه آهی
که‌عزیزمن چه‌پرسی زکسیکه‌خودشناسی ز علامتش خبیری و بدانیش کماهی
بت سروقدموزون به‌عذارو گونه گلگون بدن سفید و چاقی چه کبوتران چاهی
قلمی دماغ و خوشرو به‌خرام همچه‌آهو مه شوخ‌طبع وخوشخو که‌نباشداشتباهی
بدو چشم گاو کوهی ودو ابروی مقوس به جبین چه‌ماه‌روشن موی‌سرشب‌سیاهی
سر سینه‌اش دو پستان بمثال جفت لیمو دهنش چه غنچه لبها پر گل بدو مضاهی
شکرین کلام‌وشیرین نمکین بیان‌ورنگین همه اش ملیح‌وسیمین و تمام‌دل بخواهی
اگراین چنین‌ندیمی نبودبرای چون‌من همهٔ جهان نیرزد به گمان من به کاهی
بر عاشقان بیدل مبراسم دین و ایمان نرود بخرج ایشان زاو امر و نواهی
اگرم خدای عالم نبود رقیب و حافظ نبود دیگر بعالم ز برای من پناهی
به جنون کشد مآلم ز تغمزات شاهد به فساد افتمی من ز ملاعب و ملاهی
قدم آنکه زد بمردی سوی وادی تجرد ننماید اعتنائی به جلال و تاج شاهی
تومگیر خورده هر گز «بشهاب» با فطانت که چرا سروده نظمی به تکلمات واهی

ایضاً فی الغزل

ای یار عزیز در کجائی ای آنکه بدرد ما دوائی
مردم ز فراقت ای قمر رو از چیست سراغ ما نیائی
در عهد مخالفت حرام است چون است که‌عهد خودنپائی
بیگانه صفت سلوك داری با آنهمه لطف و آشنائی
آهو روشا چه خوش خرامی صد حیف ز ما کنی جدائی
ایماه لقا کمند گیسو تا چند به فکر صید مائی

بیرحم مگر دل تو سنك است / کز مهر دری بما گشائی
همراهی حال بینوایان / خوب بوقت بینوائی
وقت استکه باجمال چو نحور / آئی بر ما به خود ستائی
از سر ببری تو عقل ما را / هنگام ظهور خود نمائی
از عشق تو ای صنم کبابم / چون نی بکشم ز دل نوائی
رفت از کف من تحمل ایدوست / کو صبر بوقت غم فزائی
خواهم اگرم دهی ره آیم / در خانه ات از پی گدائی
قابل نبود «شهاب» بیدل / کز بهر تو او شود فدائی

ایضاً فی الغزل

یارم چه نمایدی تبسم / سر رشتهٔ کار خود کنم گم
وزصوت خوشش شوم چه مجنون / بلبل صفت ار کند ترنم
طاوس صفت چه خوش خرامد / و اندر بدنش لباس قاقم
صد خرمن جان ودل بغارت / یك دفعه برد ز کل مردم
از طرف نگاه نیم مستش / جان در بدن اوفتد تلاطم
ای کاش بیامدی شبی را / چون زهره ز آسمان سیم
بالای سرم بد لنوازی / گفتی که انیس من ز جا قم
تا اینکه ز جای جستمی من / مانند سپند در تهاجم
سر در قدمش نثار کردم / ز آن مهر و محبت و ترحم
حیران شده ام زحسن رویش / آن سان که نشایدم تکلم
مه کیست که درجمال جوید / بر صورت ماه من تقدم
با شمس بگو خیال خامی است / هم چشمی روح با تجسم
ساقی بده از می محبت / سر هست نما مرا از آن خم
تا از اثرش بوجد آیم / در رقص و ز عشق با ترنم

بهتر ز مکیدن لبانش
در دهر نباشدی تنعم
تشبیه تو با ستاره کردن
خبط است توئی مضیء انجم
تعریف تو ازبیان فزون‌است
آن به که بیابد او تختم
اشعار «شهاب» در تغزل
بر عکس بقیه دست وپا گم

ایضاً فی الغزل

ما ها ز کدام آسمانی
سروا ز کدام بوستانی
در حسن وجمال‌و چشم‌وابرو
الحق که خلاصهٔ جهانی
دیدم چه لبان لعل فامت
و آن گیسوی مشك فامقانی
یاد آمدم از سکندر و خضر
و زچشمهٔ آب زنده گانی
اندر ظلمات در تحیر
من همچه سکندر زمانی
ایدوست نظر به سوی ما کن
مشکن دل مثل من جوانی
جانا چه شود که یکدوسالی
با من بکنی تو کامرانی
ما گلهٔ عاشقان بیدل
ای یار تو بهر ما شتابی
از چیست کنی زما تو دوری
ما را به فلات میدوانی
ای شعبده باز سحر اندوز
تو قابل وصل با شهانی
عار آیدت از وصال با ما
کز لطف خودت بما رسانی
از بهر خدا ترحمی کن
ای لعبت نازنین جانی
بر دار تو یکقدم از این سو
بنواز اسیر خود نهانی
خالی نیم از خیال رویت
ای حور صفت بهیچ آنی
رحمی کن و وانواز ما را
منمای دریغ تا توانی
ای یار عزیز، من همانم
در مهر و وفا چنانکه دانی
اما توئی آن نگار مه رو
کز مهر نباشدت نشانی
جز کشتن عاشقان بیدل
شغلی نبود تو را عیانی

هرگز نروم ز آستانت | هرچند مرا ز در برانی
من مرغك زار بی پناهم | هرچند مرا ده آشیانی
در کنج لبت که قوت روح است | امید دهی مرا مکانی
جانا تو مهی و من «شهابم» | من جسمم و در تنم تو جانی
انجم به فلك ز نور خورشید | گیرند ذخیره لقمه نانی

ایضاً فی الغزل

صنما ز راه احسان نظری نما تو مارا | که بیك نظر تو سلطان زمان کنی گدارا
ز چه یکقدم نیائی سوی کلبهٔ فقیران | به گمانم اینکه عارت بود این چنین صفارا
اگرت عبور افتد سوی کوی این پریشان | نه عجب که زنده سازی چه مسیح مرده هارا
به نگاه نیم مستی دل من خراب کردی | اگرم کشی چه بهتر که رسی تو مدعارا
پی قتل عاشقانت تو بسی شتاب داری | که به جنك میفرستی تو سپاه دیده هارا
ز میان جمله خوبان منت اختیار کردم | ز چه رو دریغ داری تو محبت و وفارا
ز گمان ابروان و ز خدنك تیر مژگان | بکشی تو عاشقان و ندهی تو خونبهارا
گهی از ره نوازش نگهی بما نمائی | دمی از عناد برهم بنهی تو چشمها را
اگرم برانی از در بکجا روم چه سازم | بجز اینکه از فراقت بکشم چه نی نوارا
مه من مگر نباشد بدل تو از مروت | که به چشم در نیاری تو «شهاب» بینوارا

ایضاً فی الغزل

چه خواست مه لقائی که زراه مهربانی
بخلاف میل یارش نزند قدم زمانی

همه روز وشب بفکر خوشی رفیق باشد
نکند ز خود مکدر دل او بهیچ آنی

ز خدا امید وارم که نصیب من نماید
بچنین صفت حبیبی که کنیم کامرانی

ولی ازجفای دوران وزسوء بخت وارون
به گمان خود نه بینم رخ عیش وشادمانی

بجز این خیال نبود بدلم خیال دیگر
که دمی ببر بگیرم قد سرو یارجانی

مه من بیا ویکدم ز جفا و قهر بگذر
در مهر ولطف بگشا اگرم ز دوستانی

بدو زلف مشکفامت قسم است ای نگارا
که بجز تو دلربائی نبود بدار فانی

چه شود که روزگاری بسر محبت آئی
بنشینی و به زانو من مبتلا نشانی

در خانه رانه بستم بهوای آنکه شاید
چه گذشت پاسی ازشب توخودت بمن رسانی

ز فغان جانگدازم دل سنك آب گردد
تو چه نمره قلب داری چه طبیعتی چه سانی

دل من زهجر خون شد بخدا ز کار رفتم
نکنی اگر تو باور بنگر بمن که دانی

رخ زرد و قلب محزون بدن نحیف ومجنون
بود او دلیل روشن ز محبتش نشانی

نکند خدای روزی که بجز «شهاب» بیدل
برت ای عزیز مه رو بکشد دیگر جوانی

ایضاً فی الغزل

سحری بخواب دیدم که یکی زدر درآمد
صنمی قمر لقائی بسرم چه افسر آمد

ز شعف بحال رؤیا چه نظر بدوی فکندم
بدو چشم دل بدیدم که نگار بر سر آمد

به مجرد نگاهی به رخش ز کار رفتم
دل من ز غمزه خون شد که بباب اختر آمد

بدنم چه بید مجنون و دلم به عشق مفتون
که طبیب من ببالین مریض مضطر آمد

بخدا ز عشق دردی نبود بدهر بدتر
ولی ار حبیب باشد ز جمیع بهتر آمد

غرض آن لطیف مه رو بفشانده زلف و گیسو
باشاره چشم و ابرو و به روی انور آمد

دو لبش چه لعل میگون دهنش چه در مکنون
دو سرین چه نقره خام و بنطق شکر آمد

دل وناف غنچهٔ گل قداوچه‌سرو و سنبل بکلام صدچه بلبل ببدن معطر آمد
بمن حزین نگفتا که‌زجای خیز و بنگر ز چه خفتهٔ که‌یارت ببرت‌مصور آمد
چه سپندروی آتش ببرش زجای جستم بخیال آنکه عیشم زسما مقدر آمد
چه نگاه کرده‌دیدم که زیارمن اثرنی زفراقش آه سردی ز دل مکدر آمد
دلزارمن کباب ازرخ‌سرخ‌وچشم مستش که بخواب من جمالش چه مه‌منور آمد
همه عیش روزگاران بخیال‌محض باشد ز خیال کار مشکل بنظر میسر آمد
به تعیش خیالی چه «شهاب» کن قناعت اگرت زعیش‌فعلی کمکی‌مقرر آمد

غزل ملیح بالعربية لكندركيك عند اليابسين

قلت بايرى علاً يا فلان كم لك ميل بفروج حسان
هل بلغ الوقت لكى تر توى من عمل القى و سير الجنان
لست ظمياً بك ان تشبعا من الجوارى و بنات سمان
امن بياض الورك الملتحم تغمض عينيك بكل المكان
قل لى صدقاً واجب واقعاً ولا تكذب فى مقام البيان
متى تمكنت بصرف النظر عن ذلك الشغل واى الزمان
يا حسن الخير بزعم النساء يا دائم النفع بكل الاوان
ان قلت حقاً فعليك السلام ادعوا لابقائك وقت الاذان
فقام من مركزه ناعزاً و قال فوراً بحضور العيان
يا صاحبى و يحك ما ذاالسئوال لمثل ذا فليترك الامتحان
هل عاقل ينفر من ذى العمل ام كامل يعجز با الاقتنان
اما ورب الراقصات الملاح و حق من قام به الاسمان
لا اشبع الدهر من الاشتغال بذلك الفعل مع الامتنان
الست تستحيى من المنع عن فاعل ذى الامر بصرف العنان
هل مكسب احسن مما اريد ام متجر انفع منه الحسان
هل عمل الذ من ذاك او املح من شرب مياه الجمان

ولیت شعری ای ذنب فعلت   حتی اعوق من ولوج اللسان
ارجوامن البخت بان انزلا   بمنزل یفور منه الد خان
نهایة المنیة ذاك العمل   و منتهی الحاجة غیب الختان
فی ثبقه لیس باطرافها   شعر سوی اللحم بلا استخوان
دع الملاهی یا «شهاب» الفطن   الخیر فی المورد قطع اللسان
عن کل مایذهب عرض المنیع   و کل مایحصل منه الاهان

در بیان اینکه در مقام تعارض نقل صحیح وعقل مستقل صریح پنج صورت متصور است

اخذ بهر دو ، و طرح هر دو، اخذ بعقل و طرح نقل ، و عکس آن ـ و جمع بینهما وصحیح قسم اخیراست و لاغیر .

در تعارض بین حکم عقل ونقل   پنج صورت فرض گردد نزدعقل
حصر قسمت را کنون دراین صور   شرح بدهم تا بماند مستطر
یاد گاری بهر ارباب کمال   تا بود ما را در اینعالم مجال
اینمطالب نزد شخص قدر دان   بهتر است از در و گوهر درجهان
قسم اول طرح اول مطلقا   حکم بر ترجیح ثانی دائماً
قسم ثانی عکس اول ایجناب   طرح هر دو شق ثالث درحساب
اخذ هر دو قسمت رابع بدان   شق خامس جمع ای عالی‌مکان
چار اولی باطل و پنجم درست   بشنو اینك وجه بطلان نخست
چونکه اندر طرح عقل ای هوشمند   طرح اصل است وبود اوناپسند
اعتبار نقل وحجت بودنش   منتزع از عقل شد بی غل و غش
آنچه ثابت شد ز توحید خدا   وجه ارسال رسل با اولیا
امتیاز حسن و قبح و نیك و بد   فهم هر موجود از شمل و بدد
مبتنی بر حکم عقل کامل است   اینهم از لطف خدای عادل است

پس نمی شاید نمائی طرح او   نیست محتاج این سخن بر گفتگو
حکمت بطلان ثانی ایفلان   طرح حجت لازم آید این بدان
چونکه نقل معتبر هم ای همام   واجب الحفظ وعمل طرحش حرام
قول و فعل حجت وتقریر او   هر سه باشد معتبر راهش بجو
بی جهت جایز مدان ترك دلیل   از دیانت خارج است ای بیعدیل
طرح هر دو واضح البطلان بود   نیست لازم بهر ذکر او سند
وجه او معلوم باشد از سبق   گر کنی دقت باین نظم و نسق
فاش گویم هست طرح حجتین   همچه کاری نیست غیر ازفعل مین
وجه بطلان چهارم ای عزیز   جمع ضدین است دان ای باتمیز
نور و ظلمت نفی واثبات ای مهین   هر دو با هم غیر ممکن بالیقین
جمع ما بین نقیضین ای رفیق   از محالات است نزد هر فریق
چون مدلل گشت بطلان چهار   لاجرم شد پنجمین پس استوار
چونکه مطلب نیست خارج زاینعدد   باش اندر فهم او اندر صدد
حاصل معنی جمع ای با ادب   کز همه اقسام آمد منتخب
اخذ بر مدلول برهان بالتمام   واز حدیث و نقل بعضش هر مقام
تا توافق حاصل آید ای حکیم   اعوجاج امر گردد مستقیم
بهر توضیح آورم چندی مثل   تا بدست آید بزودی ما حصل
هست درقرآن علی العرش استوی   مثبت جسم است از بهر خدا
عقل گوید لازم آید افتقار   بگذر از این مشتبه ای با وقار
لازم جسم است ترکیب وحلول   این نمی سازد به اوهام و عقول
پس بباید گفت با بانگی بلند   یعنی «استولی» که تا گردد پسند
چونکه شدتاویل ومعنی شددرست   اینچنین درهر کجاتکلیف تواست
آیهٔ دیگر کند اثبات ید   عقل گوید رو که «الله الصمد»
حق ندارد عضو ایمرد نکو   چشم بگشا و حقیقت را بجو

ید عبارت از کمال قوت است
قادر مطلق بهر بالا و پست

جای دیگر «جاء ربك» اعتراف
بایدت قائل شدن حذف مضاف

جای دیگر خوان تو «یبقی وجه» را
بشنو از احقر جوابی دل فزا

مقصد از وجه است ذات ذوالجلال
آن وجود بحت رب بیمثال

پس ضرورت هر کجا شد مقتضی
منع از تأویل باشد منتفی

واجب التأویل دان حتی اتضح
باب تأویل است آنجا مفتتح

ما بقی از ما ذکر کن اقتباس
هر چه باشد فهم کن از اینمقیاس

بر کتاب اعتقادات صدوق
سیر بنما تا شود حاصل وثوق

ای برادر چونکه شد مطلب بزرگ
بسط او در شعر امری دان سترگ

هان مکن ایراد بر شعر «شهاب»
چشم پوشی کن تو از راه صواب

مختصری از جغرافیای قصبهٔ خوانسار وان بلدهٔ با افتخار (رعایة لحق الوطن)

اگر چه مالش خراب شده و فعلا همچه سر آب است

بشنو ایمحبوب روح افزای من
مختصر شرحی تو از انشای من

شمه جغرافی این مرز و بوم
ان هذا کان من بعض العلوم

یعنی از خوانسار خلد آثار ما
مسکن مألوف و یار غار ما

و آنگهی تعریف او حسب المقام
نیست مقصد چیز دیگر والسلام

بلده اش کوچك ولی اهلش بزرك
مرکزش کم لیك مخلوقش سترك

طول او باشد سه فرسخ ای همام
در دو فرسخ عرض وافی لا کلام

هست مشحون بر تلال و بر جبال
غرق در اشجار نیکو مال مال

این قصبچه با چنین نام و نشان
باشد او از ملحقات اصفهان

جزوی از اقلیم رابع در شمار
عضوی از این جثه باشد برقرار

هم به اسم و رسم دیگر اینمکان
هست جزو آسیا بیشك بدان

مغربی باشد بقانون نجوم
ایکه هستی نیک واقف از رسوم

در مدیحش اندکی رانم سخن
تا ادا سازم کمی حق وطن

با صفاجائی است خوش آب وهوا
حبذا ز این مسکن و مأوای ما

هست در گرما و سرما معتدل
بر جهات حسن باشد مشتمل

گر چه گاهی سردیش غالب بود
وضع او مطلوب هر طالب بود

مشتمل بر کوه ورودوچشمه‌سار
نهر های آب جاری بیشمار

در بیابانش به از وضع اروپ
هم خبیص‌روس باشد توب توب

یعنی از گلهای رنگارنگ نیک
رسته‌خوشریحان وسنبل‌روی ریک

خانهایش در میان باغها
در میان هر یکی اشجار ها

جویهای آب از هر سو روان
کبک وقمری هرطرف باهم‌دوان

امتیازانش فزون از وصف وحد
باد آبادان خدایا تا ابد

از خصوصیات او گر بشمرم
باید از ده صفحه کاغذ بگذرم

میوه‌هایش خوب وخوشطعم ولطیف
مردمانش عاقل و شوخ وظریف

دارد از جنس فواکه هر رقم
نوع نوع وصنف‌صنف از بیش و کم

گوجهای خوب وزردآلووسیب
خوخ وآمرود ملیح ودل‌فریب

و از دیگرانواع هم بر این نمط
کی شود ناقص بخوردن آب شط

هرچه گویم‌شرح وتوصیف وبیان
عشری از معشار ناید بر زبان

باغهایش از ارم برده گرو
بهر تصدیقم بیا آنجا برو

تا به بینی ز آنچه گفتم بهتراست
احسن است واملح است واشهراست

از تنقل هرچه خواهی هر دمی
غالباً موجود در هر مغنمی

خاصه اندر کوههای این بلد
طرفه چیزی هست از فضل احد

حاصل آن از گیاه و از عشب
واقعاً از هر تنقل منتخب

نام او اندر زبانها گز بود
خوبیش از هرجهت محرز بود

زینت بزم بزرگان و شهان
طرفه شیرینی بهر محفل عیان

کل حلویات نزدش بنده اند از وجود او است کآنها زنده اند
بلکه تا او هست در طی عدد هیچ طبعی سوی باقی ننگرد
قوتش از هر غذائی بیشتر حکمتاً از هر دوائی خوب تر
هرچه گویم مدح او کم گفته ام ز او شود بیدار بخت خفته ام
الغرض توصیف وافی ز اینمکان بیش از این باشد که آید برزبان
عدهٔ افراد اهل این دیار هست تقریباً قریب سی هزار
وقت بهر وصف اهلش در رسید مختصر تعریفشان باید شنید
این جماعت پیش از اینها تا کنون مشتهر بودند در کل فنون
غالباً از اهل علم و با کمال اهل ذوق ووجد و طبع فهم وحال
اهل استعداد و حفظ دین پناه مدرك و بینا و زیرك اهل راه
در تمام دوره ها در این محل بوده از هر صنعتی ضرب المثل
عالم کامل عیار و مجتهد فاضل نیکو شعار و مقتصد
نمرهٔ آقا حسین آقا جمال مثل اینها مردمانی با جمال
هر زمانی بوده مشحون این دیار بر چنین اشخاص با عز و وقار
شاعر خوش طبع و استاد عمل ناظم با مغز زاین آب وحل
صنعت مشق گیاه کمیا بوده استادش در اینجا دائما
در دوصنعت در جهان کم نمره اند بلکه بتوان گفت اول زمره اند
فاش بتوان گفت وهم دعوی نمود اینسخن را نیست انکار و جحود
کاولین شخصند بی مثل و نظیر در سه صنعت عارفند و هم بصیر
اولا در علم خط و در قلم **نسخ و نستعلیق وثلث وهررقم**
هر که دارد افضلیت ادعا یا بود منکر بگو با ما بیا
تا بهبینی راست گویم یا دروغ کی چراغ کذب را باشد فروغ
نمره نبود بهر شان الحق در این فن قابل فاعلموا علم الیقین

شاهد صدقم به مطبع کن رجوع پشت هر جلد از اصول واز فروع
نیك بنگر صورت تسویدشان تا بدرأی العین بینی خود نشان
فن دویم علم تجوید متین علم قرآن کاملا در این‌زمین
رونق بسیار دارد هر زمان نزد هر کس دیده می‌باشد عیان
زاین قصبچه یك نفرشاگرد پست بر بساط دیگران آرد شکست

فن سیم صنعت قاشق تراش روندقی دارد بود معلوم وفاش

قاشق مرغوب وخوب از این‌دیار حمل گردد بهر بیرون بار بار
ز امتیاراتی که دارد این محل زرع تنباکو است کآرندی عمل
بعد تنباکوی حکان بی خلاف نمره نبود بهر او من دون لاف
بالخصوص آن‌میخکیهای صحیح جمله‌مکشوف‌است بالنص‌الصریح
از خصوصیات این عالی مقام واعظینی خوش بیان شیرین کلام
اهل منبر های قابل باهنر در تمام خاك ایران مشتهر
اهل علم و صوت‌و تقریر و بیان مادر گیتی نزاید مثلشان
باصفا و خوش طبیعت کم حسد یارب ایشان را نما دائم مدد
عالی و دانی همه نیکو شعار یکصد وسی آن زمان اندر شمار
حاضرند اندر وفاق اتحاد بی نفاق و خدعه و اهل وداد
ایخدایا جملگی تائید کن در رواج دین خود تسدید کن
حبذا خوانسار دار المؤمنین مرحبا ای مرکز أهل یقین
عابد و شب خیز و ارباب دعا بوده دائم در توبیش ازهر کجا
زاهد و روشن ضمیر و بی غرض خالی از اقسام وانواع مرض
ای عزیزان چون قلم‌اینجا رسید بهر تتمیم سخن بر خود طپید
گفت با من کی مرید اهل‌حال گوئیا خواهی کنم ختم مقال
ای معرف باقی تعریف گو زاین ولایت هرچه میدانی بگو

شرط انصاف این نباشد ای رفیق   نزد دریا ترك انقاذ غریق

هیچ میدانی که در این بحر ژرف   صدهزاران غرق شد کشتی شگرف

منکه میدانم که ای عالی جناب   واقفی ازهر حساب و هر کتاب

ازچه در تعریف خوبانی حریص   گوئیا بی میلی ازجنس رخیص

کزدیگر اشخاص هم عنوان کنی   راستی پیش آئی و احسان کنی

مخبر صادق درست آئین بود   در مقام نقل با تمکین بود

در میان باغ و در طرف چمن   در کنار سبزه و جنب دمن

هم بر آید لاله و سنبل هزار   هم بروید در کنارش تیغ وخار

هم بخندد شاخ گل با یاسمین   هم بجوشد مل ولی خوار ومهین

هم شکر هم غوره باشد توی باغ   هم بود طوطی و بلبل زاغ وراغ

از خوانین گوی وازخانزادگان   از شیاطین محل بنما بیان

خوش بیان کرد آن ادیب پاك زاد   رحمت حق بر روان پاك باد

«گربه مسکین اگر پر داشتی   تخم گنجشك اززمین برداشتی»

العجب از بعضی از افراد خلق   که نباشد شغلشان جز دلق وجلق

مال مردم را به خود داند حلال   متصل در خط خسران و وبال

ایزبان آسوده رو خاموش باش   کم برای خویشتن دشمن تراش

مختصر کن شرح حال اینگروه   عالمی از کارایشان در ستوه

این خرابیها که شد اینجا پدید   جمله بد ز آثار اتباع یزید

بیش ازاین منما تو تصریح ای شهاب   آه از این ظلم بیرون ازحساب

وصف الحالی است راجع به سه طائفه از مردم این نواحی و حدود از حیث خروج و ورود

و بیان اینکه مهما امکن با این سه فرقه معاشرت موجب تصدیع خاطر و تا بتوان ترك اولی بلکه واجب و رفت و آمد حرام

بدوستان حقیقی ز راه صدق و ادب
پس از سلام نمایم بیان اینمطلب
که از مخالطه سودی نه غیرهم و کرب
ز ترك آن عقلا در کمال وجدو طرب
خصوص جاپلقی و فریدنی و عرب

میان خانه نشین ترك کن مراوده‌را
مکش ز خلق زمان زحمت مشاوره‌را
بس است ترك کن این کلفت مجادله‌را
نتیجه نیست بر این خرج بی معاوضه‌را
خصوص جاپلقی و فریدنی و عرب

بفرد فرد خلایق معاشرت مشکل
بنوع مردم دنیا محاورت مشکل
بصنف عامی عالم ملاطفت مشکل
بطبع جمله مردم موافقت مشکل
خصوص جاپلقی و فریدنی و عرب

مکن خیال صحابت بکلهٔ پر جوش
همیشه از می وحدت غرابه هامینوش
بکنج خوانه نشین چشم ز این و آن در پوش
نتیجهٔ ندهد آبروی خود مفروش
خصوص جاپلقی و فربدنی و عرب

عزیز من ز بد و خوب خود گریزان باش
ز سوء خاتمهٔ خلطه اشك ریزان باش
ز فوت عمر شریفت کنون در افغان باش
ز کل مردم دنیا بروتو پنهان باش
خصوص جا پلقی و فریدنی و عرب

ز رفت و آمد مردم چه صرفها بردی
ز واردات لئیمان چه دخلها بردی
ز پهن کردن مسند چه نفعها بردی
بجز اذیت بیجا بگو چها بردی
علی الخصوص ز ترك فریدنی و عرب

عبث عبث منما عمر خویشرا مصرف — بفهم قدر خود و وقت را مده از کف
نشین بخانه و در کش دمی می و قرقف — بشو تو منزوی از خلق همچه دُر بصدف
خصوص جا پلقی و فریدنی و عرب

ز وضع مردم نادان کنم بسی فریاد — ز رسم ضایع این دوستان بد بنیاد
ز ناز و غمزهٔ بیجای کلشان صد داد — برای خاطر شان دین خود مده برباد
خصوص جا پلقی و فریدنی و عرب

بگوش پیر خرد گفتم ای دبیر جهان — کدام طایفه بدتر ز مردم دوران
که فرد ظاهر بلهم اضل بوند ایشان — جواب داد دهاتی عامی نادان
خصوص جا پلقی و فریدنی و عرب

خدانکرده شوند آشنا اگر به کسی — و یا بهر یك از ایشان تو دفعهٔ برسی
و یا به خانهٔ آنها کشی تو یکنفسی — که بعد از آنهمه عمرت چه مرغ در قفسی
امان ز جا پلقی و فریدنی و عرب

همین قدر که بفهمند حال و خوی تورا — همین قدر که شناسند راه کوی تورا
همین که میشنوندی ز دور بوی تورا — غنیمتی شمرند آمدن بسوی تو را
امان ز جا پلقی و فریدنی و عرب

یکی بهانه کند دیدن جمال تو را — یکی زیارت آن خلق بیمثال تو را
یکی به فیض رسد بنگرد کمال تورا — که امتحان کند او حالت و خصال تورا
امان ز جا پلقی و فریدنی و عرب

میان خلق خلاف شدید در کار است — در امتیاز سه قوم اختلاف بسیار است
که این سه فرقه کدامش زیاد بیعار است — برای سور چرانی مرید در بار است
خصوص جا پلقی یا فریدنی و عرب

وای بزعم من و قول و رأی و فتوایم — که بر طریقه هر یك بصیر و بینایم
اگر سئوال کنندم که وصف بنمایم — بعکس صورت مصرع سخن بفرمایم
امان ز جا پلقی و فریدنی و عرب

فریدنی ز ره آید چه با جلالت وقر — رفیق و هم پسر و نوکرش سوار به خر
صدای انکر الاصوات او ز بهر خبر — شود بلند که آقا بیا ز خانه بدر
امان ز جا پلقی و فریدنی و عرب

پس از تفرعن و ناز و تغمز بسیار — شود چه وارد دارالخراب من ناچار
بباید آنکه به بینم تهیه یك خروار — برای او و خرو نوکر و رفیق و تبار
امان ز جا پلقی و فریدنی و عرب

ز بعد ماندن ایشان یکی دو رو و سه روز — برفت و آمد بازار و هم به بر و بدوز
شوند عازم رجعت بطالع فیروز — جماعتی خرو نادان و زشت و بدپك و پوز
امان ز جا پلقی و فریدنی و عرب

پس از زمان قلیلی دودفعه با تعجیل — جماعتی به مثل همچه تابع انجیل
روان بخانهٔ بیچاره خواجه اسماعیل — بشأن و رتبه چه موی ظهار یا احلیل
امان ز جا پلقی و فریدنی و عرب

گر اتفاق بیفتد بسال یا ماهی — که سوی منزل ایشان روی تو گه گاهی
و یا به کارتو جزئی کنند همراهی — و یا که پول دهندت بعمر یکشاهی
امان ز جا پلقی و فریدنی و عرب

دیگر دخیل که عمرت تباه خواهد شد — یقین که روزسفیدت سیاه خواهدشد
بساط زنده گیت دود آه خواهد شد — عمارتت به مثل دم دو راه خواهدشد
امان ز جا پلقی و فریدنی و عرب

گهی به حیله پشگل فروشی آیندی — گهی بهانهٔ کار دیگر نمایندی
گهی دو سیر ز کشك از برایت آرندی — غرض بهر جهت استی مدام در بندی
امان ز جا پلقی و فریدنی و عرب

بهر بهانه بود قصد شان دخول و لوج — گهی به قوس نزول و گهی به قوس عروج
یکی بقامت عرعر یکی بقد چون عوج — به فکر آمدن اما ولی نه یاد خروج
امان ز جا پلقی و فریدنی و عرب

نظر باینکه بذکر مثل مناقشه نیست
بمثل آب اماله برفت و آمدو زیست
نه‌چار وپنج بیایند بلکه ده‌ده‌و بیست
ندانم اینکه چه‌رسم است واین چه بی ادبی است
امان زجا پلقی و فریدنی و عرب

نه شرمی ونه‌حیائی نه خجلتی ز کسی
نه مزدی و نه تلافی تمام بوالهوسی
نشین وناز بکش همچه گل ز خاروخسی
که در اذیت ونیشند همچه‌خرمگسی
امان ز جاپلقی و فریدنی و عرب

اگر هزار بگویم ز رسم و حالتشان
دوجزو پر کنم از وضع وهم طریقتشان
هر آنچه گفتم و گویم من ازطبیعتشان
ز صد هزار نسفتم در از حقیقتشان
امان ز جاپلقی و فرید نی و عرب

اضافه ز آنچه‌شنیدی زمدحت وتوصیف
برای اهل فریدن به‌عکس از تعریف
زجهل و خبط وسبك استخوانی وتخفیف
ز بهر ربط عرب دان مضاعف وتضعیف
امان ز جاپلقی و فریدنی و عرب

بخواهی ار شوی از کامرانیت خورسند
شوی غریق به‌لذت در اینجهان یك چند
ز کل خلق ببر با عرب نما پیوند
بدست خویش بنه پای نازنین به کمند
امان ز جاپلقی و فریدنی و عرب

بفهم و عقل و شعورند در جهان ممتاز
بفکر و شرم حضورند با ملك انباز
بناز و غمزه گر و بوده اند از طناز
در اطاق و عمارت بکن بر ایشان باز
امان ز جاپلقی و فریدنی و عرب

خدا نخواسته با هر که آشنا گردند
و یا که ربط قلیلی بغیر در بندند
و یا که رشتهٔ الفت به‌شخص پیوندند
دیگر تصرف اموال بر تو نپسندند
امان ز جاپلقی و فریدنی و عرب

کنند بار بدوش حمار یك دو سه‌خیك
ز شهر بهر فروش آورند که بادیك
چه مردمان اروپا پروس یا بلجیك
ز در در آمده گویا که‌هست باتو شریك
امان ز جاپلقی و فریدنی و عرب

چنان بود متوقع ز حضرت عالی | که متصل بکنی بهر او تو حمالی
بوقت خواب تو بهرش بیاوری بالی | اطاق و خانه نمائی ز بهر او خالی

امان ز جاپلقی و قریدنی و عرب

در طویله بکن باز و هم در انبار | بیار کاه گل و جو به کیله بل خروار
بلا مسامحه آور ز هر قبیل تغار | برای مردم بیفهم و جاهل بیعار

امان ز جاپلقی و فریدنی و عرب

به هیچ حیله نشاید فرار از ایشان | ز بسکه ضایع و پررو بوند در دوران
مگر به فحش و تغیر روند از میدان | کجا که دیده کسی این رویه از انسان

امان ز جاپلقی و فریدنی و عرب

غرض چه گویم از آنها که دل پر از خون است | گمان مکن که دروغ است یا که مضمون است
ز وصف و گفتن و تقریر و کتب افزون است | صفات نا قصشان از شماره افزون است

امان ز جاپلقی و فریدنی و عرب

ز حال جاپلقی شرح و بسط لازم نیست | چرا که آنچه شنیدی ز دیگران کافی است
که او هم از رفقایش بشأن کمتر نیست | بناز و غمزهٔ بیجای با دو فرقه یکی است

امان ز جاپلقی و فریدنی و عرب

عزیز بیجهت اندر زمانه بسیار است | که همنشینی آنها ضرور و ناچار است
برو بباغ و ببین همنشین گل خار است | ولی شمارهٔ آنها به زعم من چار است

امان ز جاپلقی و فریدنی و عرب

بخواهی ار بشناسی باسم و رسم نظام | که رفع شبهه شود ایعزیز همام
باختصار بگویم که اوست خیر کلام | یکی است گربه و باقی بمصرعی است تمام

امان ز جاپلقی و فریدنی و عرب

«شهاب» بس کن از اینگونه گفتگو تقریر | اگر دو چار شدی غیر صبر کو تدبیر
مکن زیاده از این از مقامشان تحریر | صلاح و چاره چه با اینکه میکند تقدیر

امان ز جاپلقی و فریدنی و عرب

در بیان شرح مختصر ملیحی در خصوص ذی عیالین و صاحب دو زن که حال او در

جهان چگونه خواهد بود و (معذرت از بعضی اشعار رکیکه میخواهم)

بازم از نو نطق ، گوهر ریز شد
خامهٔ مشکین شرر انگیز شد

مژدگانی نوبت شوخی رسید
از چمن اکنون گل لادن دمید

میل کردم بهر یك چندی مزاح
اینزمان خواهم نمایم افتتاح

نزد بعضی از گروه عارفین
همچه مشهور است ناقص یا متین

کاندر این دنیای پر غم و حزن
کامرانی نیست الا با دو زن

هر که درعالم دوزن دارد خوش است
عیش او واقع که خوب ودلکش است

ذو عیالین است دائم در فرح
خوشدل و با کیف و شوخ مقترح

یك زن تنها ندارد لذتی
جفت گیر ای آنکه صاحب همتی

جمع کن در دور خود پنجاه زن
هر چه بتوانی فرون باشد حسن

چار تن دائم ، بواقی انقطاع
هر چه بتوانی فزون بر انتفاع

گر چه من گفتم دو ازیك بهتر است
باز هم دنبالهٔ او ابتر است

دست کم ناچار قانع شو به چار
پس بر آور از سر هر یك دمار

دود دل بستان ز هر یك بی درنك
روز و شب بفرست حمدان را به جنك

گر بدانی لذت تعداد را
متصل افزون کنی اعداد را

فی المثل در هرزمان کامت رواست
کو که هر یك را موانع درقفااست

گر یکی نا خوش شود آن دیگری
هست بهر مصالح الدین مشتری

گر یکی حائض شود در یکزمان
دیگری سر مست چون شیر ژیان

آن یکی در خانهٔ بابا بود
آن یکی با شوق پا بر جا بود

میهمانی رفته آن یك از قضا
دیگری از بهر خوردن بس رضا

آن یکی مشغول کار خانه است
دیگری در فکر آب و دانه است

شبهه نبود گر یکی باشد عیال — غالباً باشد به کارش اشتغال
بایدت ممنوع بودن از عمل — در اساس آن عمل افتد خلل
کی مجال عیش و عشرت میرسد — مهمل و بیکار مانی تا ابد
لکن ار زن باشد از یك بیشتر — بر رگ ایشان برانی نیشتر
هر یکی در یکزمانی حاضر است — بر عمود شخص عالی ناظر است
هر چه میخواهد دلت با وی کنی — دوش او گردی سوار وهی کنی
تا به اینجا هر چه گفتم من سخن — کز برای مرد دانا همچه من
زوجهٔ تنها ندارد لذتی — صبر با او باشد از بی همتی
محض صورت بندی و طرأری است — ورنه از لب و حقیقت عاری است
گو که از بهر شذوذی از بشر — این چنین باشد که من دادم خبر
یعنی از اشخاص صاحب دولتان — مردم اعیان و اهل عز و شان
مثل تاجر زاده گان و اغنیا — الغرض افراد با مال و نوا
نی برای نوع خلق ای با شعور — چون چنین تصدیق باشد قول زور
گرچه این صنف از بشر بس دلربا است — لیك بهر غیر اهلش غم فزا است
هیچ دانی رنج این کار ای مهین — کمترین آثار او تخفیف دین
لذتش آنی و زحمت روز و شب — باید افتادن بدام اندر تعب
یکطرف خرج آنزمان گردد فزون — یکطرف عارض شود ریب المنون
هر یکی در راه باطل مستدام — هر یك از بهر اذیت خوشخرام
هر یکی جا دوی سحر آگین شده — در اطاعت سخت بی تمکین شده
با لخصوص آنکو عیال اول است — آن صنم در بیحیائی اکمل است
میکشد تیغ زبان را از نیام — میزند زخمت بدان خنجر مدام
زخم، روی زخم از دشنام و بد — بلکه بهر قتل باشد در صدد
من چه گویم گو چه گوید از سخن — نیش خنجر به ز حرف تلخ زن

دود انسان را رساند بر هوا
چشم پوشاند ز احکام خدا

دامن همت زند اندر کمر
گاه در پیش برادر گه پدر

گاه نزد جار و گه در نزد خویش
با دل پر خون و با حال پریش

بهر قتل شو هر زار و فقیر
در کفش شمشیر و خنجر تیغ وتیر

گاه می جنگد ز جهلش با خدا
کاین چه قسمت بود بهرم شد جدا

گاه گوید در میان گفتگو
کاش میمردم نمیدیدم هوو

گاه با بخت خودش اندر نزاع
زنده گی را گاه بنماید وداع

گاه گوید کاش مرگم میرسید
میشدم فارغ ز مرد نا امید

گاه درب خانه را بر هم زند
گاه ظرف و کاسه ها را بشکند

کوزه ها رامیزند محکم به‌سنگ
با در و دیوار میباشد به جنگ

گه دهد فحش و بگوید نا سزا
در نزاع و جنگ باشد دائماً

گه به شوهر میخوراند او دوا
تا که از مردی فتد آن بینوا

گاه اندر فکر قتلش اوفتد
تا که از چنگال شوهر وا رهد

گاه عارض میشود بر این و آن
داد و فریادش رود بر آسمان

نعره اش چون صور بر گوش فلک
وای بر او گر خورد چوب کتک

هر چه باشد شوهر او محترم
مفتضح سازد ورا در وقت کم

کی رود خرجش هوا زان التماس
کی ز خلاق جهان دارد هراس

هر گزش بر زوج نبود اعتنا
نی باو تنها به کل ما سوا

عیش شوهر را نماید او حرام
این بود رفتار و وضع او مدام

گر که شوهر با عیال دیگرش
صحبتی دارد کند از غصه غش

گاه میگرید چه ابر نو بهار
گاه میلرزد چه سرو لاله زار

گه کند نفرین و گاهی در لجاج
در تمام عمر در فکر علاج

در میان آرد گهی حرف طلاق
الغرض غرق است در بحر شقاق

من چه گویم ای ادیب هوشمند — نیست ممکن وصف او عارف پسند
خامه ام را طاقت تحریر نیست — نطق ما را قوت تقریر نیست
روزگار اینچنین شوهر سیاه — زنده گانی بر چنین آدم تباه
عاقلا هر گز مکن اینکار را — هان منه بر دوش خوُد این بار را
کز تمام کوهها سنگین تر است — از عذاب کل دوزخ بد تر است
گر ز من پرسی علاج اینمرض — فاش گویم تا شود حاصل غرض
رفع این اوضاع ایرفعت مدار — باشد او موقوف بر یك از سه کار
اولا او رارها کن زود تر — چشم پوش از مبلغ کلی ضرر
مهر و اسباب و لوازم هر چه هست — رد کن و آسوده شو ایحق پرست
گر چه بعدش هم بسی بیدادهااست — پشت سر نفرین و غوغا ها بپااست
لیك بهتر از میان خانه است — ای امان از زوجهٔ نا اهل پست
گر چه مبغوض است امر افتراق — چاره نبود کلفت ما لایطاق
آنزمان مرجوح باشد اینعمل — کو نباشد باعث رنج و خلل
با چنین حالت رود دین از میان — عاقبت بی دین روی از اینجهان
چارهٔ دوم فرار است از محل — رو سوی غربت نهادن با لعجل
آنچنان رفتن که نبود بهر او — رجعتی هر گز بمر کز ای عمو
تا زمانی کو بمیرد در وطن — یا تو در غربت بمیری بی سخن
اینهم ار ممکن نشد ای دلنواز — چارهٔ سیم شنو با او بساز
یعنی آور کور مصلح در میان — داد دل در صبح و شب از او ستان
آخرین فکر است این کار ایعزیز — درك مطلب کن چه هستی با تمیز
مصلح الدین را بگو حاضر شود — متصل در کار او ناظر شود
در حقیقت بهتر از ملا سراج — هیچکس را نیست قدرت بر علاج
واحد العین ار علاج او نمود — میبری از عمر خود جزئی تو سود

ورنه فریاد از تو بیداد از شهاب
واقعاً صد آفرین بر این عمود
مرحبا بر قامت رعنای تو
من بنازم قدرتت ای پر هنر
صد هزار احسنت ای پر مشتری
نمره ات ای مصلح مغرور کور
هر چه خواهی ادعا کن ایحریف
گر بفرمائی منم سلطان روا است
تا تو در کار آمدی ای خوب رو
ای دوای درد نسوان مرحبا
کاش بودی متصل اندر نعوض
آفرین احلیل روح افزای من
گر چه در رأست بجز یك چشم نیست
کاملم من در ارادت کیشیت
هر چه تعریفت کنم کم گفته ام
لکن ای عارف بدان لعب کلام
کا ولین را فاش در انبان نهی
دویمین را خفیتاً بدهی مراد
ورنه باشی باز هم در التهاب

دل برای اینچنین ماتم کباب
کو رساند این جماعت بر قصود
آفرین بر هیکل زیبای تو
ایکه باشد نام مشهورت ذکر
در حقیقت ساحر و جادو گری
کس نداند کرد اصلاح امور
یکنفر منکر نداری ای شریف
چون بفرقت تاج و بر دوشت رواست
زوجهٔ بد میشود فوراً نکو
ای انیس بضع ایشان مرحبا
تا نکردی حال بد هر گز بروز
مرحبا ایمصلح دعوای من
گو بمن بینا تر از شخص تو کیست
مذعنم بر وصف خیر اندیشیت
صد هزار ان یك از این در سفته ام
باشد این حیلت به هنگامی تمام
ز این محبت منتش بر جان نهی
تا که راحت باشی ای نیکو نژاد
هم چه حال بندهٔ عاصی «شهاب»

در بیان اینکه علم فلاحت هم از اهم علوم است و شخص رعیت باید ربط کامل از او داشته باشد و گرنه زحمات او کلا هدر خواهد بود

ای صدیق مکرم دانا
یك زمانی بیا به محفل ما

تا که با هم شویم خوش مأنوس
بنشینیم و خالی از افسوس

نیك با هم مذاکرات کنیم
و ز تصور مصادرات کنیم

هم بگوئیم و هم سخن شنویم
گاه راحت نشسته گه برویم

گه بقصد سیاحت صحرا
قدمی چند با کمال صفا

سوی باغات و سبزه زار شویم
و ز پی دیدن نگار شویم

در تماشای زرع و باغ و چمن
برویم ایرفیق گرم سخن

بنگریم اینگروه فلاحین
چه عمل میکنند روی زمین

در عمل ناقصند و یا استاد
در فلاحت کمند یا که زیاد

به چسان غرس نخل وتاك کنند
در شتا مو به زیر خاك کنند

یا چگونه کنند غرس شجر
سر خودندی و یا که با رهبر

یار من چون شنید اینسخنان
دامن همتش بزد بمیان

من و او ناگهان روانه شدیم
طالب سیر در زمانه شدیم

آمد و دست داد و بر دستم
بگرفت او بدست خود شصتم

میگذشتیم و با تفنن و ناز
در صفا گاه و بوستان دراز

تا رسیدیم به در باغی
پر ز قمری و خالی از زاغی

طرفه باغی نظیر باغ ارم
شاخه ها پیچ و پیچ اندر هم

بوی گل میوزید از او به مشام
وصف او نتوان به نقل و کلام

بود مشحون به صد هزار شجر
مشتمل بر هزار گونه ثمر

گوجه و نار و سیب و زرد آلو
خوخ و آلوچه جوز و با آلو

تاك انگور یکطرف بسیار
عدد هیچ را بنه بشمار
با غبانی بسی ظریف و عجول
بود در کار باغ او مشغول
میبریدی گهی زیادی شاخ
گاه کردی گلوی مرز فراخ
گاه اطراف گل زدی در بند
گاه رفتی به شاخهای بلند
گاه مو می‌برید با مقراض
بود در حق میوه ها فیاض
لیك گاهی کج و خطا میرفت
گاه کم که به منتها میرفت
چرك مو را زیاد دم میداد
صدمه بر تاك محترم میداد
نبریدی و شاخه ها انگور
بود بر جهل خود بسی مغرور
سینه ام تنك شد دلم پر جوش
لیك بودم ز گفتگو خاموش
آخرم الامر شد دلم بی تاب
جگرم بهر تاك گشت کباب
گفتم ای باغبان بی ادراك
ظلم بهر چه میکنی بر تاك
رحم کن کم بدوش او نه بار
بار نه برتنش ولی بقرار
چرك اطراف او ببر و بریز
از زیادات او نما پرهیز
قوت مو به باقی دیگر
میدهد وصلت ایخجسته سیر
گر دهی دم زیادتر به یقین
جمله پا شد ز هم بروی زمین
خوشه ها لاغر و ضعیف شود
اصل مو بایر و نحیف شود
مثلی هست در عجم مشهور
بین افواه و السنه مذکور
هر که خواهد که مو بری کند او
وعده خواهی کند ز شخص عدو
هر که باشد باو به کید و عناد
همچه وقتی از او نماید یاد
دشمن خویش را خبر سازد
تا که نسل رزش بر اندازد
نگذارد زیادتی به محل
ببرد یك قلم بفور عجل
تا که آن رز بحال خود آید
ز این عمل قوه اش بیفزاید
مو اگر هست غیره و الوان
بگذارد ز چرك کهنه بر آن

تا که رسماً سیاه دست شود — و آنگهی روی خاك پست شود

هر چه خواهد دل تو بار دهد — بار نیکوی بر قرار دهد

کشمشی را به‌عکس آن میدان — چر کهای کهن ببر ز میان

همچنین ای رفیق خوش منظر — فرض کن در زراعت دیگر

مثلا در زراعت تنباك — شرطها هست و هم چنین تریاك

بعضی از زارعین بی انصاف — از ره حرص میکنند اجحاف

چون طمع داعی است و عقل ضعیف — نشود او به فعل خویش حریف

هر یکی بته را ز راه ستم — هشت و نه برك میدهد دردم

غفلت از ضعف بنیه اش دارد — کی چنین بار را نگهدارد

آخرش نازك و ضعیف شود — صورتاً ضایع و کثیف شود

زارعا بار کم بود بهتر — هر چه باشد نبات یا که شجر

هر چه کمتر بود شمارهٔ برك — میشود او ضخیم و خوب و ترك

کمترش چار و بیشتر پنج است — گر شود بیش مایهٔ رنج است

هر درختی که میوه اش بسیار — هست باشد ضعیف و زرد و فکار

بار کم خوب و با صفا باشد — بار بسیار بی بها باشد

در حبوب دیگر هم این سخن است — علم هر یك کمی به نزد من است

گندم و جو چنین و ماش و عدس — نخود و کاودانه بزرك وحسن

بذر هر یك هر آنچه کم باشد — نفع او بیش و مغتنم باشد

خاصه اندر زمین بی قوت — که نمانده است بهر او حالت

دیگر از نکته های فلاحی — ایکه در مقوله سیاحی

اینکه در بعضی از زراعتها — شرب کم بهتر است ای دانا

آب کم زرع را قوی سازد — شرب بسیار منتفی سازد

لیك بعض دیگر به آب کثیر — خوش مناسب بود مع التدبیر

از نکانی که سخت ملحوظ است
نزد اهلش همیشه محفوظ است

آنکه هر میوهٔ که هست پسند
زن تو البته بر تنش پیوند

میوه هر چند خوب و خورسند است
خوبی او به وصل پیوند است

چون زنی بوق نیك تر گردد
طعم او به ز پیشتر گردد

هم چنین رنك شکل و صورت او
بهتر از اصل میشود خوشرو

فاش معلوم باشد این عنوان
نیست محتاج بر دلیل و بیان

لیك باشد ورا شروطی چند
تا که چون وحشی آید او به کمند

اولا فصل او بود سرطان
بلکه ده روز پیش تابستان

چونکه وقتش گذشت بی اثر است
زحمت بیخود است و بی ثمر است

ثانیاً جنس هر دو یك باشد
نه یکی دیو و یك ملك باشد

مثلا هر دو سیب یا آلو
هر دو گوجه و یا که زرد آلو

خستوی هر دو جور می باید
تا که از لطف حق به بار آید

ثالثاً لازم است دانائی
فهم و استادی و توانائی

باید از غیر خود بیاموزی
که چسان شمع او بر افروزی

مختصر گویم ای ندیم فهیم
هر هنر هست لازم التعلیم

تا نه بینی تو مرشد و استاد
نیست ممکن عمل گرفتن یاد

هر که هر گونه صنعتی خواهد
باید از غیر خود بیا گاهد

بی رئیس صحیح و مرشد خوب
نشود شغل هیچکس مرغوب

بشنو این نصح از لسان «شهاب»
تا تو را وقت باشدی بشتاب

سنهٔ ۱۳۳۶

در بیان اینکه اگر چه انزوا و گوشه نشینی

امری مرغوب و مستحسن است لکن نه از همه کس بلکه معاشرت با خوبان لازم است

گویمت ایدوست از طریق نصیحت　　گرچه بود او در این زمانه فضیحت
مختصری در سلوك خویش و رفیقت　　گوش کن ای سالك سبیل طریقت
تا که بری از مجاز ره به حقیقت

آنچه شنیدی ز انزوا و نهانی　　کو بود ارجح زحشر و خلطه‌عیانی
گوشهٔ خلوت کنی تو صرف جوانی　　بهتر و احسن بود ز حشر کسانی
کاهل نفاقند و بغض و اهل مکیدت

حسن صفایش نه مطلق‌است و دوامی　　نی همه جا متصف به حکم حرامی
هر سخن و نکتهٔ ورا است مقامی　　قول به تفضیل را تو خیر کلامی
دان‌تو در اینجاکه‌او است افضل و احوط

ز آنکه به برهان عقل ثابت کامل　　خلقت انسان پاك اشرف عاقل
شد پی تحصیل نفع عاجل و آجل　　تا که کند شخص نیك عالم و عامل
یك طیرانی به ماوراء طبیعت

این نشود حاصل ایعزیز بخلوت　　جز به ظهور و بروز و گردش‌وجلوت
آمد و رفت زیاد و زحمت و محنت　　نزد اساتید و کملین شریعت
کسب کند آنچه‌او است باعث رفعت

هان نشینیدی کلام حضرت لقمان　　کو بپسر گفت با رعایت احسان
باش بهر حال همنشین به خوبان　　با علماء باش و شو مزاحم ایشان
تا که شوی در فنون علم مسلط

لذت دنیا و آخرت به رفیق است　　رفع کسالت به اختلاط صدیق است
کیف‌وخوشی فرع یار نیك وشفیق‌است　　خلطهٔ با خلق بد عذاب حریق‌است
دوست خالص بود عزیز و غنیمت

کیست رفیق آنکه بی طمع بتو باشد
در همه حالی انیس و مع بتو باشد
حال خوشش جمله منتزع ز تو باشد
روی زمین خوی او جمع بتو باشد
نی که بود در خیال ظلم واذیت

آنکه کند دوستی برای مداخل
مقصد وی جلب نفع خارج و داخل
نیست به باطن به‌شخص محض‌تومایل
قطع کن ازاواز این‌رفیق چه‌حاصل
جز غم بیهوده و تکلف و محنت

هر چه شنیدم در اینزمان و بدیدم
تجربه کردم به فکر خویش رسیدم
به ز رفیق شفیق نیك ندیدم
خدمت او را بجان و دل بگزیدم
طالب اویم ز روی حسن عقیدت

داد و فغان از رفیق غیر موافق
آدم موذی و بیوفای منافق
کاذب وصفی ولی بظاهر صادق
وز طرق علم و فهم خارج و زاهق
دور زانصاف‌ورحم وفیض‌ومروت

بس بود این رشته «ایشهاب» پریشان
بهر نصیحت بشخص عاقل و ذیشأن
خواه ز بیگانگان و یا که ز خویشان
منتظر عفوم از مراحم ایشان
یاد کنندم پس از وفات برحمت

حکایت شخصی که هفتصد فرسخ راه دنبال حکیمی رفته و هفت مسئله از او سئوال نموده

و جواب شنید و شرح هر یك با کمال اختصار

یك زمان اندر کتابی معتبر
ثبت دیدم من حدیثی مستطر
حاصل مضمون که در عهد قدیم
کاملی دنبال یك شخص حکیم
هفت صد فرسخ مسافت طی نمود
شد چه نزدیکش در حاجت گشود
گفت با استاد کی عالی جناب
هفت مطلب باشدم بر گو جواب
در جوابش آنحکیم پاك زاد
گفت بر گو آنچه‌را داری به یاد

گو چه باشد حاجتت ای با ادب — تا جوابش فاش گویم بی تعب
گفت اول اینکه آیا در جهان — هست ارفع چیزی از این آسمان ؟
هست آیا پهن تر از این زمین — فاش بر گو با من ایمرد متین ؟
سیم از دریا غنی تر در وجود — هست چیزی یا نه ایمرد ودود ؟
چیست بر گو سخت تر از سنك خار — این چهارم مطلب است ای با وقار؟
مطلب پنجم که او پرسید نی است — گرم تر از آتش ای استاد چیست؟
مقصد سادس بگو ای بی نظیر — آنچه باشد سرد تر از زمهریر ؟
هفتمین مسئول من ای با شکوه — چیست سنگین تر در این عالم ز کوه؟
پس به نطق آمد حکیم هوشمند — در جواب او به آواز بلند
گفت ارفع از سما حق است حق — پهن تر از ارض عدل ای مستحق
بی نیازی طبیعت ای فلان — بیشتر از بحر باشد بی گمان
سخت تر از سنك قلب کافر است — حرص از گرمی آتش بر تر است
یأس از رحم خداوند کریم — سرد تر از زمهریر است ای ندیم
افترا بر شخص خالی از گناه — هست سنگین تر ز کوه ای اهل راه
گر چه هر یك ز این مطالب راسزا — بود شرحی بس مفصل جان فزا
لیك چون فهرست این در خوشاب — خوش منظم آمد از طبع «شهاب»
فهم باید کرد تا عارف شوی — از رموز عارفین واقف شوی

سال ۱۳۳٦

بیان ایرادی که بعضی از أدباء بمرحوم میرزای قمی نموده اند درخصوص دو شعر مجنون

عامری وجواب دادن آن محقق باجوبهٔ ثلاثه باندازهٔ که گنج شعر فارسی باشد

یکی عارف نمودست او سؤالی
ز شخص عالمی صاحب کمالی

ز مضمون دو شعر با ملاحت
ز اشعار غریق بحر حسرت

رفیق و حشیان دشت و هامون
هوادار دیار عشق ، مجنون

که روزی باَ خدا اندر مناجات
نمودی توبه گاهی عرض حاجات

مضامین کلامش این عبارت
بدی دردرگه حق این اشارت

اتوب الیك یارحمن مما
جنیت فقد تکاثرت الذنوب

واما من هوی لیلی و ترکی
زیارتها فانی لااتوب

ایا عالم که باعلمی توماًلوف
چه باشد مقصد این عطف ومعطوف

بود معطوف خود ترك زیارت
هوی لیلی است اول در عبارت

باین معنی که معطوف علیه است
چه بوده منظر آن قیس سرمست

نسازد باهم این متبوع و تابع
بیانی لازم است و نطق واسع

چرا زیرا که مجنون دل افکار
چنین گوید خودش خالی زاغیار

الهی توبه کردم از گناهان
ز کار بد پشیمانم پشیمان

خدایا توبه کردم توبه اولی است
زهر چیزیکه غیر از حب لیلی است

مگر از حب معشوق عزیزم
که ازدیدار اومن در گریزم

باین معنی که از کل معاصی
نمودم توبه تا یابم خلاصی

مگر از حب لیلی وزترکم
زیارت های او تا وقت مرگم

که ازاین دو نخواهم توبه کردن
از این دم تا مقام جان سپردن

ز حب لیلی و ترك زیارت ندامت نیستم در هیچ حالت
ملخص معنی اشعار این است غرض ازشرح واین تکرار این است
که گر او حب لیلی را گناهی بداند یا که ز انواع مناهی
چرا از او نباید توبه گیرد که بااین حال میخواهد بمیرد
وگر پندارد او را از عبادات بزعم خویشتن جزو اطاعات
چرا ترك زیارت را بیکجا کند معطوف بر او بی محابا
بزعمش حب معشوق ارثواب است زیارت کردنش هم مستطاب است
چه معنی دارد ای حبر مؤید که حبش خوب ودیدارش بودبد
جوابش داده مولای محقق نزیل شهر قم فحل مدقق
که بهر این سؤال ایمرد خرسند بزعم من بیانی نی بود چند
تنافی نیست بهر این دو حالت یکی حب و دیگر ترك زیارت
محبت خوب وهم ترك ملاقات فان العاشقین لهم علامات
بزعم عارفین وجه تناسب درست آید بهمیزان تخاطب
چه آنها هر محبت را سراسر بدانندی حقیقت حب داور
بظاهر گر چه باشد حب لیلی بمعنی حب رب العرش اعلی
بصورت گرچه محواین پری رواست بباطن محو یا الله و یاهواست
تمام خلق را طراً مظاهر بدانند از برای حی قادر
پس آن عشقیکه اودارد به لیلی نه عشق صورت است او بلکه معنی
بود محو جمال حق بهبباطن کأن الذات حلت بالا ماکن
نهایت لیلی از آلات کار است که هر شیئی به جائی برقرار است
بود او ظرف یا آلت در اینکار ویا آئینه یا چون آب سیار
چه در او بنگرد حق را بهبیند رود آسوده در کنجی نشیند

نخواهد لذت صورت به تنها — ندارد میل بر قشر معری
شده مشغول معنی و حقیقت — نموده غمض عین از صرف رؤیت
چه معناً نزد او میبود حاضر — بود دائم به قلب خویش ناظر
نخواهد صورت آن فرزانه عاشق — حضور معنوی را هست لائق
جواب این است با رسم تصوف — ولی مؤمن در او دارد توقف
جواب ثانی ای با فهم دانا — اگر در حمل او باشی توانا
بود مقصود او از این حکایت — که بنماید ادب را او رعایت
چه ازسوء ادب باشد گریزان — لذا ترک زیارت راست خواهان
نداند خویش را با شأن و قابل — که آید در حضور یار کامل
ادب را واقعاً در ترک داند — چه خود را ناقص و بی برک داند
به حب او فقط سازد قناعت — به وجد او نماید خویش راحت
نخواهد هیچگه فیض حضوری — مبادا او شود اسباب دوری
چه ننماید رعایت آنچه شاید — بسا عصیان به رؤیت حاصل آید
ازاین ره معصیت گردد ملاقات — ولی ترکش شود جزو عبادات
نظیرش یکنفر ز اصحاب صادق — امام و مقتدا بحر الحقایق
که نامش بود عبدالله مسکان — جوانی با کمال و فضل و عرفان
چه خود را لائق آندر ندیدی — لهذا خدمت شه کم رسیدی
نظر بر اینکه پاس خدمتش را — علی ما ینبغی نارد توانا
میان جمله اصحاب درایت — جهت این شد که باشد کم روایت
جواب سیم از این شعر مجنون — که باشد بس دقیق و نغز و موزون
که چون در وادی عشق و محبت — نباشد از بدایت تا نهایت
بجز یارش دیگر چیزی به‌خاطر — حمال او به نزدش هست حاضر
بجز محبوب چیزی در نظر نیست — نداند غیر او در رهگذر کیست
چنان غرق است در بحر ودادش — که دائم شخص او باشد بیادش

ولیکن گر شود حاصل تلاقی — وصالی از پس مدت فراقی
بیاید وقت استلذاذ عاشق — فراموشش شود هجران سابق
بپوشد پردهٔ لذت جمالش — همین لذت شود حجب جلالش
کند از شخص او عیناً فراموش — شود مشغول عیش و لذت و نوش
چه این رؤیت خودش نوعی حجاب است — لذا ترکش بزعم او ثواب است
«شهاب» بس کن این تحقیق عرفان — ملخص هست مطلوب بزرگان

در بیان عجائب سبعه که از قدرت پروردگار

در زمان سابق در هفت شهر بابل بوده و تفصیل آنها

از اعاجیب حکایات جهان — واقعاتی طرفه در چندی زمان
ثبت دیدم در کتابی این خبر — هست مظنون اینکه باشد معتبر
بشنو از من واقعات روزگار — شمهٔ از قدرت پروردگار
ماحصل ز آن قصه کاندر بعض دهر — بود اندر ارض بابل هفت شهر
هر یکی را بود چیزی بس عجیب — لعبتی اعجوبه وضعی دلفریب
در یکی می بود تمثال زمین — نقشهٔ کل نقاط ماء وطین
وضع و حال خلق هر جا بود فاش — واندر او ظاهر بدی بیت الفراش
بود در مرأی سلطان روز و شب — حال مردم را بدیدی بی تعب
الغرض جزئی اگر ز آن مملکت — اوفتادی از خراج و منفعت
یا بهم پیچیده میشد آن مکان — یعنی از اهلش شدی ضنت عیان
یا که شوریدند بر سلطان عتاب — یا نمیدادند بر او مالیات
ناگه از تمثال جاری میشدی — آنچه از جوها در آن جانب بدی
خرق انهار فراوان هر طرف — میشدی جاری ز افعال سلف
اوفتادندی بعین ابتلا — جملگی عاجز ز ربط جویها
بستن سوراخ گشتی ممتنع — جل صنع الله عز المخترع

تا که حال خلق گشتی معتدل / کلشان در حد مولی ممتثل
از خیال فتنه خالی میشدند / از بدی حالی به حالی می‌شدند
آن زمان میگشت منسد آن شبق / کن نظر بر قدرت رب الفلق
جوق شدی مسدود سوراخ و شکاف / میشدند آنخلق از زحمت معاف
تا نمیشد فرجهٔ تمثال سد / می نشد مقطوع آب آن بلد

☆☆☆

مطلب دویم که بودی بس عجب / در یکی ز آن شهرها بد منتخب
بود اندر آن بلد حوضی کبیر / خوشگل و صاف و نظیف و دلپذیر
چونکه شه میخواست اطعامی کند / جمع می گشتند ماشاء از عدد
هر کسی هر گونه چیزی میل داشت / از غذا و شرب اندر وقت چاشت
جمله را یکسر در آن حوض لطیف / ریختندی هر چه بدشیء نظیف
و آنگهی مخلوط گردندی بهم / تا که صورت رو نهاد اندر عدم
آنزمان دورش نشستندی تمام / میل کردند آنچه میبود از طعام
هر که می نوشید ز آن حوض مهین / حیرتش میبرد ز آن طعم زرین
هر شرابی را که هر کس میل داشت / گوئیا نقشش در آن جامی نگاشت
طعم او اندر دهانش فاش بود / آنچه را میخواست انسان می نمود
و آن طعامی را که بودی مقصدش / بود ظاهر در دهن بی غل و غش
آنچه را آورده بودندی نخست / بهر او آن چیز را در او بجست
نیست الا قدرت پروردگار / ورنه چون ممکن شود از اینقرار

☆☆☆

ز این عجب تر بود در شهر سیم / طرفه طبلی با صدای الدرم
هر کسی میشد مسافر ز آن محل / یا که غائب بر نگشتی بالعجل
بهر استعلام حال آن غریب / میزدندی چوب بر طبل عجیب

گر صدا ظاهر شدی ار آن دهل — بود کاشف از حیوة آن رجل
گر شدی ز آن طبل آوازی بلند — آن مسافر زنده بود و ارجمند
اهل او مشعوف و خوشوقت و فخور — غرق عیش و لذت و نوش وسرور
ور نمیشد ز و صدائی استماع — بود کاشف از ممات و انقلاع
مرك او معلوم گشتی بر همه — اهل بیتش در فغان و زمزمه

✡✡✡

در چهارم شهر بد یك آینه — کز صفا زد طعنه بر مه یك تنه
از عجائب بود آن مرآت صاف — چون فنر فولاد هندی در غلاف
بود او را از قضا یك خاصیت — آن یکی بد به ز کلی منفعت
هر که را بودی مسافر در سفر — چون در آن آئینه بنمودی نظر
شخص غایب دیده میشد اندر آن — بود بر هر حالتی فاش او عیان
بود برهر کار مشغول آن غریب — دیده میشد وضع از زشت وزیب
گر که بد سالم ویا غرق مرض — میشدی حاصل از آن دیده غرض
واقعاً اعجوبهٔ بودی عظیم — از کمال قدرت حی قدیم

✡✡✡

بود اندر شهر پنجم یك عدد — غاز مرغی خوشگل از فیض صمد
جنس او از صفر و مس محسوب بود — بر سر دروازه اش منصوب بود
هر که از خارج نمود آنجا ورود — میشدی آن مرغ مشغول سرود
میکشید آنمرغ آوازی بلند — مردم آن شهر واقف میشدند
کاندر آنجا یك غریبی آمده — یا از او کار بدی ناشی شده
هر کسی دقت کند در این هنر — فاش بیند قدرت رب البشر

✡✡✡

در ششم شهر از قضای کردگار — بحر ژرفی بود در آن روزگار

می نشستندی دو قاضی روی آب   بهر قطع دعوی وفصل الخطاب
هر که را بودی سخن بادیگری   اختلاف بایعی با مشتری
آمدندی آن دو کس بهر حساب   هر دو با هم تا کنار رود آب
آنکه دردعوای خودبودی محق   سیر کردی روی آب منعتق
می نشستی با دو قاضی رو بری   و آن‌دیگر میشدبه آب شطفرو
حق و باطل‌خودز هم‌واضح‌شدی   بی یمین و شاهدی لائح شدی
هیچکس جرئت نکردی‌هیچ آن   دعوی کذبی برد بر مردمان
زاین‌سبب‌در کیف‌وراحت‌اهل‌شهر   خوش‌برایشانمیگذشتی کل‌دهر

☆☆☆

بوداندرشهر هفتم یکدرخت   اصل‌وساق‌وشاخ‌او‌بسیارسخت
در بزرگی و ضخامت کم نظیر   باعث عجب صغیر و هم کبیر
باچنین‌عظم وجلال و کش‌وفش   می نبودی سایه بهر شاخه اش
کس ندیدی سایه از اغصان او   نی ز دنبال وی و نی دو برو
جز تنش کورا قلیلی سایه بود   شاخه‌اش‌راسایه نی هر گزوجود
لیك چون‌نزدش نشستی یک‌نفر   سایه بر او کرد شاخ آن شجر
هم چنین گرمی‌نشستی تاهزار   بهر هر یك سایه بودی بر قرار
چون عدداز یک‌هزارافزون‌شدی   همچه اول آن عمل‌وارون‌شدی
باز هم آنسایه رفتی از میان   می نماند از او دیگرنام ونشان
این عجب تر بود از باقی تمام   عبرتی بود از برای خاص وعام
کارهای حق تمامی قدرت‌است   هر چه بینی جمله از بالاوپست
چشم دل اینك «شها» بر گشا   معتقد شو بر اله ما سوا

شرح مختصری از وضع جدید و بیان

برخی از آثار مشروطیت

در حضور دوستان با صفای ممتحن   بعد ابلاغ سلام اظهار دارم این سخن
مختصر شرحی نویسم زآنچه دارم در نظر   مطلع سازم زمطلب شیخ وشاب ومرد وزن
مدتی باشد که موضوعی است در کار آمده   طرفه نیرنجی است یاران باعث حزن ومحن
یکجماعت شاد وخرم روز وشب زاینوضع نیک   فرقهٔ را گشته دنیا زاین سبب بیت الحزن
عقل حیران است ومبهوت است زاینوضع عجیب   کاینچه لعبت بود شد ظاهر در این عصر وزمن
نام او مشروطه آمد نزد اهل اصطلاح   ما حصل از همت عالی ابناء وطن
العجب زین هیکل صوری واین وضع غریب   مات و مبهوتند عالم ز این هیولا و بدن
عرض وطول وعمق آن بیرون زوهم عاقلین   سطح و قطر و بعد آن دور از خیال ماومن
گاه تشبیهش کنندی با بهشت جاودان   گه سعیر و دوزخ و نار وسلاسل با رسن
گه شود تعبیر از او فردوس یا باغ ارم   گاه بر زخ یا براهوت است در ارض یمن
نطق ایشان همچه بلبل بر فراز شاخ گل   یا که صوت جغد وبوم ولقلق وزاغ و زغن
اهل او موسی و عیسی یا که ابرهیم ونوح   یا که نمرودند و فرعونند وشداد عدن
مسلمند و مؤمن و دیندار کامل در عمل   یا که بیدین و شقی و کافر و عبد وثن
خیر خواه اهل ایرانند واقع بی گمان   یا که شر اندیش وبدخواهند ودزد وراهزن
مقصد ایشان چه بود از انبعاث این اثاث   بردن دین از میان یا رونق او خواستن
خلق یکسر غرق حیرت عالم و جاهل تمام   ذکر شان عنوان این امر است درسر وعلن
مردمان خوابند واین ترتیب در رؤیاستی   یا که بیدارند و می بینند این گل درچمن
ای برادر تابکی خوابی بس است ازجا بخیز   بین قیامت گشته بر پا چشم بگشا زین وسن
های و هوی نعرهٔ اهل جرائد گوش کن   بین چه میگویند اشخاص عزیز مؤتمن
بخ بخ از این چشم بندی مرحبا استاد کار   سحر و جادو اینچنین خاطر ندارد هیچ تن
در حقیقت اهل ایران جاهلند و بی شعور   کی بایشان میتوان حالی نمودن این سنن

قدر نشناسی چرا از مردم بی مروت‌چون شد انصافت بیاحرفی بزن کامل عیار
واقعاً بنگر بساط عدل گشته منبسط صحن ایران گشته خرم ازبساط نسترن
گوئیا کوری نه بینی ظلم را نبود وجود ربع مثقال ار شود لازم دوا را در لگن
وای وای آقا چرافحشم‌دهی کوتاه کن من که مضمونی نگفتم از برای انجمن
شیخنا بالله نمی فهمم‌غرض ز این پارلمان گو به من آیا قبیح است‌اوویا باشدحسن
اینچه‌قانون‌است‌جانا گشته‌تأسیس اینزمان گر بدانی فاش‌بر گو ورنه‌دانی‌دم مزن
این‌قواعداخذازقرآن‌وشرع‌مصطفی‌است یا که از باب و بها و مزدك و اهل فتن
چشم میگویم ولی ترسم که‌تکذیبم کنی یا که گوئی‌دورشوای عنکبوت اینجامتن
یا دهی‌نسبت که‌بی ربطم‌من‌ازاین‌حرفها یا نیم مشروطه خواه و نیستم از اهل فن
هرچه باداباد گفتم چشم‌و گوشت‌باز کن تا بدانی خورده بینانند در دیر کهن
گویم اماحرف‌حق تلخ‌است ای‌یارعزیز قطع دارم تا شنیدی فاش میرنجی ز من
چون قلم‌اینجا رسیدایك شنوشرح خلاف کاندراین عنوان‌سه‌قول‌آمدبظاهرمقترن
قول اول ذم آن سر بسته بی چون‌وچرا قول دوم مدح آن دانم بدون لا ولن
قول سیم قول تفصیل است فافهم یا فلان فرق بین‌لفظ و معنی‌همچه جسم‌وپیرهن
ثالث اقوال نزد من بسی باشد متین جان من دقت نما شاید نگردی مفتتن
گر غرض‌باشداز آن رفع‌عنادوظلم‌وجور قلع بنیاد اجاجت سر ز کفر انداختن
راحت و آسایش مخلوق در مهدامان بسط فرش اقتصاد و معدلت افراشتن
قمع استبداد بیجاقطع خود رائی زخلق کارها را تحت قانون شریعت داشتن
مقصداراین‌است «طوبی‌مرحبا»ازاین عمل مطلب‌ار این است واقع «حبذا»ای‌مؤتمن
گربودچیزدیگر‌مطلوبت‌ایمشروطه‌خواه ما نفهمیدیم او را شرح ده «ثم ارجعن»
معنی آزادی مطلق چه باشد کن بیان و این‌قوانین‌راچه‌مدرك‌باشدایعاقل‌شکن
گوئیا مقصود شان ماهی گرفتن باشدا کاین چنین آب مصفا را نمایندی لجن
رونق دنیا و دین گر هر دو باشددرنظر ساز آید در عمل کردن به‌قول ذوالمنن

ور غرض دنیا استی آنهم ز احکام حدود واضح و معلوم گردد بی تکلف خویشتن
کسر و نقصش قوهٔ اجرا است باقی والسلام راست گوئی کن تو جاری حکم حق را بوسه زن
چند رنك مختلف ایوان گلگون آوری تا بکی بر گو تو نعل باژگون خواهی زدن
فکر در یك هفته اندر حد سارق کی رواست فاقطعوا بر خوان ز قرآن دست او از تن فکن
این سخن سربسته گفتن نیست بر عاقل روا کی کند عاقل برون حرف نه پخته از دهن
گه بود مشروطه خوب و گاه استبداد خوش موردی این، موردی آن فرق دارد جان من
در شریعت شرط دینداری است استبداد محض لیك اندر امر دنیا داد از مشروطه زن
این چه قانون است یاران در میان مسلمین کاغلبش باشد مخالف با دیانت مستکن
ذکر و قرآن و دعا در نزد این قوم فخور فاش مهجور است و متروك است همچون برهمن
بلکه گر ازاین مقوله صحبتی آید میان غیر مضمون و تمسخر نبود ایشانرا سخن
خوش اداراتی مرتب گشته در ایران زمین مجلس و عدلیه و نظمیه از عشق ثمن
حق بود شاهد که مقصودم نه مضمون گفتن است غیر واقع گوئی از حال نگار سیم تن
وای بر حال بد گندم نما و جو فروش و این مجوف راز لفظ و اصطلاح انباشتن
هر چه خواهی لفظ بسیار است و معنی هیچ نیست از حقیقت چشم پوشیدن بظاهر آختن
من تعجب میکنم از دشمنی با لفظ محض لیك معنی را چه جان اندر بغل واداشتن
لفظ ظلم و جور را باشد معاند صد کرور حرف استبداد را لازال کیفر خواستن
بینوا بیچاره موذی سیرتت را خوب کن راست گوئی لفظ و معنی را بهم کن مقترن
ایکه در ظاهر چه میش و باطناً هستی چه گرگ چند لفاظی کنی و بازبانی تیغ زن
لفظ نی آدم کش است و نی شرور و نی حریص نه خبیث النفس و هتاك و نه ظالم نه پشن
فعل از اعراض و قائم بر وجود فاعل است صورت و رنك ولباس واسم نبود ذوشجن
گر عدالت محض لفظی واقعیت داشتی اعدل اشخاص بودی مثل سیف ذی یزن
الحق این ایراد وارد نبودی گویا به خلق آدم بی پول گردد غالباً طنبور زن
چاره این اشخاص را نبود بجز داخل شدن در میان این ادارات و شرر افروختن

گر من این پیرایه را بر خود نه بندم کی شود جبه از فاسونی و لباده از خز دکن
مرحبا قانونی منصف عجب رنگی زدی حبذا عدلیه مشروعه زین حکم مجن
خاك ایران گر شود پر پول تا عطف سما کی نماید او وفا از بهر سرخاب ذقن
هی بیفزا برمداخل تا شود چشم تو کور گمرکات و باندرل دیگر نواقل باعرن
عشر و نیم عشر از زراعت، ثلث میوه از درخت مالیات گربه و گاو و خر و هم مرد و زن
گمرك احلیل و فرج و بیضه و موی ظهار رفتن حمام و تنویر و اثاث چنك زن
صدهزار اینسان مقابل بیشتر هم کی شود وافی و کافی بخرج این گروه پیل تن
تا که او آید زیاد و صرف گردد بر نظام امر لشکر منتظم گردد چه برلن تاختن
ای وزیر کارکن بیچاره کم زحمت بکش نظم در پر غراب است و بشاخ کرگدن
آنقدر ایران زسابق گشته ویران و خراب کی به این زودی شود آباد و بگذر دم مزن
دفتر عدلیه حقاً معنی فصل القضا است رو نشین آنجا و بنگر عدل و دین را در زمن
حاکم و محکوم و مستنطق محرر با وکیل قوهٔ اجرا و اعضای دیگر چون اهرمن
حامی آنکس که باشد زور و پولش بیشتر هم طرفدار از کسی کو جبه دارد در بدن
هرچه خواهی ناسخ و منسوخ در صبح و مساء حکم استیناف راحت میکند رنج و درن
پیشتر گر عالمی اندر تمام عمر خود یك خطا کردی دو صد مضمون شنیدی لن ترن
اینزمان باز آی و بنگر حکم داود نبی کیف کن خمیازه کش بنشین زمین دستك بزن
مال این بیچاره مردم در میان کیفشان خوشگوارانر که از پستان برون آید لبن
روزها اندر تحاکم در میان ابلهان شب به فکردوز چیدن حیله بر هم بافتن
مدعی را آنقدر بدهند در مجلس فشار کو ز دعوی بگذرد بیچاره اصلا بی سخن
آفرین ظلمیه صد احسنت پانصد مرحبا معنی اسلام و ایمان این بود بی ریب و ظن
اولا با اینکه قانون اساسی مطلقا بر خلاف شرع انور باشد او ای ذوفطن
او بجای خویش باشد لیك بر فرض وفاق یا تطابق کو عمل کردن بدین رسم احن
غالب افعال ایشان هست بیشك بر خلاف با قوانین اساسی یا صدیقی فاعلمن
حکم سارق قتل آمد حکم قاتل حبس او بر خلاق نص قرآن بین علم افراشتن

با تصرف کی روا باشد سؤال از مستند — هم خلاف شرع باشد هم قوانین کهن
تا که یك بیچاره گردد از کلامی متهم — بی محابا کار او را در زمانی ساختن
ای برادر هر حقیقت را ز آثارش ببین — از اثر باید مؤثر را همی بشناختن
گر بخواهی کشف گردد بر تو سر مستتر — کن نظر بر اهل این عنوان و بزم آراستن
غیر نظم مملکت نبود مرایشانرا خیال — واقعاً این نمره اشخاصند دلسوز وطن
اعتدالی واقعاً همش بود حفظ شرف — هم دو مکراتی ضعیفانرا هوا دار آمدن
گر کنی باور حقیقت ساده لوح و ابلهی — اینهمه پلتیك و بامبول است باور کن زمن
رسم و قانون اروپا در بلاد مسلمین — جور ناید این و آن از هم بسی باشد شطن
آن عدالترا که میخواهی بحق ذوالجلال — می نباشد باعثش جز حجة و ابن الحسن
منتظر هستی شود بهتر ولی بد تر شود — کارها مرهون اوقات است و آنات و زمن
هر عزیزی این زمان باشد قرین ابتلا — هر شریفی این اوان باشد زبون و ممتهن
رشته این حرف طولانی بود بس کن «شهاب» — و این نزاع صفر ویرا قطع کن کم غوطه زن
هر که باشد منقض از این بیانات ای رفیق — دان که او باشد خراب و فاسد ولا یعلمن

در تفسیر کلام شیخ بهائی (علیه الرحمة)

در کشکول که میفرماید

«الانسان مسافر و منازله ستة»

شیخ در کشکول فرموده عیان / آدمی باشد مسافر در جهان
و این سفر از ابتداء تا خاتمه / هست شش منزل شنو بی واهمه
منزل اول بود پشت پدر / چند گاهی باشد آنجا مستقر
منزل دوم ورود اندر رحم / هست چندی درشکم او ملتهم
سیمین منزل بود دنیای دون / هست تا عارض‌شود ریب المنون
منزل رابع بود قبر ای عمو / مرك ما را میدواند سوی او
منزل پنجم بود یوم المعاد / وا مصیبت از قیامت داد داد
و آن ششم منزل جهنم یا بهشت / تاچه گوید بخت ای نیکو سرشت
تا چه باشد اقتضای کار ما / بر چه باشد در جهان اصرار ما
ز آن مکان دیگر نباشدار تحال / نقل و تحویل است از آنجا محال
این بود فهرست و عنوان سفر / هیچیك زاین شش مکان نبود مقر
جز مکان آخر ای نیکو خصال / یکزمان بیدار شو چشمت بمال
چون خدا خواهد که‌از کتم‌عدم / آورد بیرون خلایق با امم
محض اظهار مشیت از نبود / آورد اعجوبه انسان در وجود
امر عالم را بنحو انتظام / خوش مرتب سازد او تا اختتام
جملهٔ ذرات ایشان فی‌المثل / چون مسافر عازم ره بالعجل
قافله سالار با اتباع او / بار در پشت پدر آرد فرو
یك زمان آنجا و بعداز او روان / سوی منزل گاه دل بطن زنان
چند گاهی در رحم باحال‌خوش / عالمی آسوده از تلخ وترش
منزلی بی زحمت و رنج و تعب / خواب گاهی گرم ونرم منتخب
هیچکس‌را نیست با او کار وبار / مدت نه ماه آنجا بر قرار

میخورد شیر از رحم بارنك خون | از تمام رنجها باشد مصون
او بود آسوده در جوف شکم | مادرش در زحمت و رنج الم
ناگهان با حکم خلاق زمن | زان مکان هم عازم بیت الحزن
وارد این خانه با حال فکار | بر همین ترتیب تا روز شمار
چون بمنزلگاه پنجم شد فرود | قافله یك دسته فی یوم الورود
بر دوقسمت میشود جمع کثیر | ثلة فی الجنة حزب فی السعیر
تا سعادت با چه کس باشد رفیق | در بهشت عدن یا قعر حریق
هر گروهی جانب سمتی روان | یك سوی دوزخ دیگر سوی جنان
تا کنون قطع سه منزل کرده ایم | اینزمان در فکر باقی مانده ایم
درهمین منزل هم ای شخص نکو | آنچه در سیر ند یك میزان مجو
فرقهٔ دنبال و اشخاصی ز پیش | در مقام سیر هریك سینه ریش
ای بسا اشخاص کز این رهگذر | چند فرسخ دارد از نصف سفر
دیگری را وقت باشد چند میل | واندیگر را چند گام از این سبیل
فرقهٔ را نیست باقی جز نفس | ناگهان او بشنود بانك جرس
مقصد از فرسنك ومیل وهم قدم | وز نفس عمر است دانش مغتنم
آن یکی ده ساله دیگر بیست دان | وآن یکی سی دیگری هم جنب آن
بعض دیگر را چهل باقی بود | وآندم آخر اجل ساقی بود
آن یکی پنجاه و شصت وبیشتر | واندیگر هفتاد یا زیر و زبر
اهل عالم جملگی از این قرار | با تفاوت اینمکان را رهسپار
این منازل را که باید بگذری | هست بعضی سخت تر ازدیگری

☆☆☆

لیك یك منزل زباقی اصعب است | مشکل است وباعث رنج وتب است
خلق در تعیین او بس مختلف | هر گروهی با خیالی موتلف

در گمان بعضی آن قبر است و بس ‌‌ لیک این رای است بیجا وعبث
نزد بعضی روز حشر است ایعزیز ‌‌ نزد بعضی دوزخ است ای باتمیز
شاید آندیگر بگوید بطن ام ‌‌ یا که چون در صلب اب بودیم گم
هیچیك را جان من باور مدار ‌‌ اختلاف رأی باشد بیشمار
سخت تر از کل منزل های ما ‌‌ هست دنیای دنی ای با وفا
گویم و از عهده‌اش آیم برون ‌‌ همچه عنوانات شیخ ذی‌فنون
تا به کس مخفی نماند مدعا ‌‌ فاش گردد مغز صحبتهای ما
کز چه ره دنیای دون مشکل تر است ‌‌ سیر او ازغیر او هم اعسر است
فاستمع منی بیاناً شافیاً ‌‌ واغتنم یا صاح ماء صافیاً
آنچه را بودیم در صلب پدر ‌‌ غیر راحت کی بدی چیز دیگر
ساکت و آسوده و بی درد سر ‌‌ هم چنین در بطن مادر سربسر
نی تکلف، نی مشقت، نی عذاب ‌‌ خالی از تکلیف وعصیان وثواب
نی دوان از بهر تحصیل غذا ‌‌ نی گرفتار جفای اشقیا
نه زن وفرزند و قوم وخویش بد ‌‌ نه کسی بهر اذیت در صدد
همچنین در قبر وحشر وبعد از آن ‌‌ هرچه باشد جمله از دنیا بدان
هست از آثار وافعالی که ما ‌‌ در جهان کردیم دائم اقتضا
هر چه زحمت بهر ما تولید شد ‌‌ اصلش اندر این جهان تسدید شد
ورنه آنجا هم نباشد زحمتی ‌‌ بیخبر ای کار سابق محنتی
یك جهت از سختی هر منزلی ‌‌ ز اغتشاش راه باشد منجلی
هیچیك زاین پنج منزل ای فلان ‌‌ اغتشاش نمرهٔ دنیا مدان
سختی دیگر ز بد راهی بود ‌‌ معصیت از جهل و گمراهی بود
باشدش پست و بلندی بیشمار ‌‌ کوه و دره پست عالی صد هزار
سختی دیگر ز دزد و رهزن است ‌‌ خوب فهمد هر که حالش چون من است

گرك وشیر ودزد و رهزن بی‌عدد — کی توان طی طریقش بی مدد
یکطرف گرگی چو شیطان رجیم — یکطرف دزدی چه نفس من لئیم
جانبی اشخاص مؤذی همچه مار — دشمنان دین هزار اندر هزار
سمت دیگر زوجه وفرزند ومال — مبتلا بودن به فرزند و عیال
در دیانت راهها بس مختلف — راه حق مخفی چه شمس منکسف
مندرج درضمن هفتاد و دو راه — غالباً بر خلق گردد اشتباه
هست در توحید اول اختلاف — هر کسی گوید بنحوی اعتساف
راههای چند در آنجا پدید — جملهٔ باطل غیر یك قول سدید
آن یکی سوی طبیعت میرود — دیگری ازجهل خود دهری شود
واندیگر در بت پرستی مستعد — دیگری باغیر داند متحد
فرقهٔ باشد ز جان آتش پرست — دیگری توحید را دارد بدست
آن پرستد آفتاب و ماهتاب — آن یکی در راه دیگر با شتاب
این خلافات است دروحدت عیان — تا رسد در وادی پیغمبران
اختلافات دیگر ظاهر شود — هر کسی برقول خود ماهر شود
میرود یك راه بر سمت یهود — دیگری سوی نصارای عنود
دیگری پیموده راه مزدکی — فرقهٔ مایل به راه جودکی
آن یکی اسلام را دارد قبول — احمد ومحمود را داند رسول
اندر این اسلام و این راه وسیع — هم نمودند اشتباهی بس فزیع
هر یکی راهی جدا کرد اختیار — اختیاراً گشته غرق اضطرار
با همه عقل و شعور وعلم وذوق — سوی باطل میرود با کل شوق
گاه سنی گردد و هم شافعی — حنبلی و مالکی و یا فعی
گاه صوفی گاه تعریضی شود — گاه جبری گاه تفویضی شود
گاه بابی گاه شیخی در مقام — رکن رابع را نماید احترام

هکذا تا آخر ای یار شفیق — هر کسی کرد اختیار یك طریق

در چنین صورت بدقت کن نظر — کاندراین ره چند جا دار دخطر

عامی بیچاره با ذهن پلید — چون کند در سیر ایمرد رشید

خود مگر لطف خدا یاری کند — حفظ ما بنموده غفاری کند

ورنه بااین شکل واین وضع عجیب — سخت باشد سیر این ره یا حبیب

با چنین وضع غریب دل گزای — نیست ممکن جز بامداد خدای

☆☆☆

یك جهت از سختی این جایگاه — بشنو از من ایصدیق دین پناه

کاندر این جابایدت تحصیل زاد — بهر این عالم الی یوم المعاد

نی فقط از بهر دنیا ای فلان — بلکه بهر هر جهانی بعد از آن

بر زخ ویوم المعاد و هم بهشت — توشه اش زاینجا است ای نیکوسرشت

بعدمردن جان من تکلیف نیست — جای دخل وفیض وهم تشریف نیست

هر چه پیدا کردهٔ در این مقام — او بود دخل تو باقی و السلام

این زمان بنگر به حال خویشتن — فکر کن اندر مآل خویشتن

بین چه باید کرد با اینوضع حال — سختی دنیا نگر ای با کمال

در نخستین منزل وهم دویمین — عهده خالی بود از رنج ایمهین

رزق دنیاهم حقیقت باخدا است — گشته ضامن بهر هر کس آنچه خواست

منتها باشد بظاهر کار ما — ما چه اسبابیم در این غم سرا

گر چه بنمائیم سستی باك نیست — با تسامح رزق ما را چاك نیست

سعی اجمالی است کافی ای حکیم — داد از اغوای شیطان رجیم

کاندراین ره خلق را گمراه کرد — اهل ره را مایل بد راه کرد

جای عجلت امر بر سستی کند — عکس او را عکس گوید تا ابد

امر بر ماندن کند آن از خروج کی بماند شمس در بعض بروج
ما حصل تکلیف خود تحصیل کن بهر کسب آخرت تعجیل کن
از بیانات «شهاب» ای دوستان گشت واضح شرح حال هر مکان
اینزمان خود دانی و تکلیف خویش هر چه بینی مصلحت آور به پیش

(نوروزنامهٔ عجمیه با بیانات رشیقهٔ فصیحه)

فصل نوروز آمد و عید عجم رو سوی ماشد بلبل و طوطی و کبك و قمری اینك بانواشد
طبع خشك طوده غبرا ز باد نو بهاران چون دل صاف لطیف زاهدان خوش باصفا شد
وقت آن آمد که خور در برج بره جای گیرد در حقیقت نوبت خوشحالی اهل وفا شد
حوت اندر قعر دریا شد بفکر غوطه خوردن نوبت عیش حمل باثور و جوزا درهوا شد
صلصل اندر وجد و گل در رقص و شور خودنمائی یاسمن سرسبز و سرو و لاله هم در دست و پاشد
الغرض نوروز فیروز آمد او باعیش و شادی خوش بحال دل که خالی از فنون غصها شد
گرچه نسبت میدهندش بر کیومرث کیانی کاین مقرر آنزمان بین اعاجم مجتبی شد
زاین جهت شده محترم این روز نزد اهل ایران و این تقرر باعث تغییر نوع وصفها شد
آن یکی پوشد لباس نو دیگر غرق تجمل واندیگر در فکر شمل و زینت و رنك و حنا شد
لیك اینحکمت به تنها باعث این عیش نبود بلکه چون در مثل این ایام دیگر کارها شد
چونکه باشد بالعرض او را شرافاتی عدیده زآن جهات او را مزیت در جهان بی منتها شد
یکجهت کو عمده است از بهر ابقاء شرافت اینکه وقتی او مطابق با جلوس مرتضی شد
در چنین روزی امیر المؤمنین سالار امت بر سریر سلطنت بنشست و امر او بنا شد
گرچه اندر متن واقع بد وصی در هر زمانی لیك در ظاهر خلافت را در آندم ملتقی شد
صاحب سیف و علم بر تخت اورنك سلونی متکی گشت و زمینش اززمن رفع لواشد
حق بمرکز جا گرفت و ظلم بیحد گشت زائل روح از نو بر تن بی روح کل ماسوا شد
مجلسی بنوشته اشیاء دیگر بهر شرافت آخر زاد المعادش کن نظر بنگر چهاشد
آنچه بشنیدی بود او مقتضی بهر تعیش لیك دارد مانعی کاو باعث رنج و بلا شد

☆☆☆

وآن کدام است ای رفیق عاقل پر فهم و عرفان   کو سبب بهر غم و اندوه و درد بیدوا شد

گویمت مرگ است و دیگر خوف از روز قیامت   او سبب از بهر حزن قلب و اشك دیده‌ها شد

همچنین کآن حجت حق حضرت شاه ولایت   در مقامی ظاهر از وی اینکلام پر بها شد

در بیانات قصارش آخر نهج البلاغة   مغز اینمطلب ز نطق شکرینش خوش ادا شد

کای مسلمانان نباشد عید بهر آنکه روزی   لابس لبس جدید و حامل شال و عبا شد

از لباس نو ببر کردن نباشد عید حاصل   عید دارد آنکه از ایعاد حق یك جا رها شد

نیست عیدی بهر آنکس کو بپوشد ثوب فاخر   بلکه باشد بهر آن کاندر قیامت با نوا شد

عید دارد آنکه اندر آخرت آسوده باشد   عید دارد آنکه خلاق جهان از او رضا شد

اینچه عیدی و چه خوشوقتی بود کاندر قفایش   صد هزاران خون دل حاصل ز رنج و ابتلا شد

اینچه خوشحالی است جانا ممتزج با سم ناقع   اینچه تفریحی است کو با صد کرب هم اقتضا شد

عید باشد بهر آن کو در جهان بیعار باشد   شوق باشد بهر آنکه ایمن از قهر خدا شد

هر که را آمد برات دوری از نیران دوزخ   هر که را باشد یقین کو سالم اندر بعدها شد

هر که خاطر جمع باشد از مآل و روز آخر   آنکسی کو مطمئن از خویش هم از کارها شد

آنکه دارد قطع بر آسوده گی در روز محشر   فاش میداند که یکسر دردهای او دوا شد

آنکه خود را در جهان با اهل او بنشسته بیند   آنکه داند جای او در محضر آل عبا شد

این چنین آدم بود حقش که او خوشنود باشد   واقعاً عیدش بموقع ذوق و وجد او بجا شد

لیك این علم و یقین بهر کسی حاصل نگردد   کی برای هیچ کس هرگز چنین حال اقتضا شد

هرگز اینکشف حقیقی بهر کس صورت نگیرد   جز نبی و اوصیاء بر دیگران عین خطا شد

بهر آن باشد که مهما امکن از آن چشم پوشی   چونکه دنیا درد هم و غم و رنج و ابتلا شد

در نظر آری که افعال تو قهراً حزن آرد   فکر بنمائی که کارت موجب آه و بکا شد

بار الها کن ترحم بر شهاب و جمله یاران   زآنکه عصیان و خطایش در جهان بی منتها شد

در حکایت ملاقات حضرت عیسی (ع) ابلیس علیه اللعنة را در حالتی که

پنج بار بدوش حمار ها نهاده دنبال مشتری میگردد و سئوال از مشتریان آنها

در خبر آمد که عیسی مسیح میگذشت او در بیابانی فسیح
دید شیطان را بشکلی بس عجیب صورتی منحوس واطواری غریب
در جلو دارد روانه پنج بار حمل بنموده است بر دوش حمار
حضرت عیسی چه نزدیکش رسید رو نمود آنگه بسوی آن پلید
گفت کی مطرود درگاه خدا گو بمن چبود میان بارها
هان چه داری همرهت ای پرحیل میبری بهر که اینسان بالعجل
مشتری داری و یا مجانی است این بنا چبود که او را بانی است
نام هر یك را بزودی باز گو در خیال کیستی در جستجو
در جوابش گفت شیطان رجیم کی تو محبوب خداوند رحیم
چون توئی در فهم اینها بس حریص نبودم غیر از شناساندن محیص
بار هر یك جنس مخصوصی بود هر متاعی را گروهی میخرد
آن یکی جور است و آن دیگر غرور دیگرش باشد حسد ام الشرور
چارمش باشد خیانت نیك دان پنجمش کید است و مختص زنان
میبرم این مال را بر هر دری هر طرف جویم برایش مشتری

✿✿✿

پس بفرمودش مسیح خوبرو مشتری هر متاعی را بگو
تا شناسم من که ایشان کیستند طالب اینها برای چیستند
عرض بنمودش که ای روح لطیف ای وجودت طاهر الاصل و شریف

بار اول را بصد جوش وخروش   میدهم در محضر شاهان فروش
با کمال وجد ومیل وعشق وحال   میخرندش پادشاهان و رجال
دائماً غرقند در جور و ستم   متصل ظلم و اذیت با امم
مشتری کبر ای نیکو صفات   کدخدایان و بزرگان دهات
هرچه خواهی غرق کبر وعز وناز   از تمام خلق دارند امتیاز
می نیارندی کسی را در نظر   پر دماغ و کله مانند عمر
در تکبر نیست آنها را عدیل   خویش را دانند شخص بس جلیل
مردمی خودبین گروهی خودپسند   هر یکی درشأن چون صدر خجند
در سخن گفتن بنزد این و آن   فاش گویم کیست چونمن در جهان
گر نباشم من جهان گردد خراب   میرود هفتم طبق در زیر آب
من رئیسم من بزرگم من فلان   تابع من خلق از پیر و جوان
صبح وشب لاینقطع من من کند   وصف خود در پیش مرد وزن کند
رو تواضع پیشه کن ای مشت خاك   کبر بنماید تو را بی شك هلاك
گفت شیطان طالب سیم متاع   کاندر ایشان باشد اینحالت شیاع
اهل علم و فقه واصحاب حدیث   این صفت دارد مر ایشان را خبیث
گر دو کس ز ایشان بشهری یا دهی   مجتمع باشند و هر یك مشتهی
که رئیس کل آبادی شوند   مردمان را مرشد و هادی شوند
از قضا اقبال مردم با یکی   باشد و گردند بر او متکی
بر یکی پیدا نمودند اعتقاد   بهر مردم شد محل اعتماد
دیگری را کس نه بنمود اعتنا   مهمل و بیکاره و پا در هوا
پس بیا و حال آن دویم ببین   چون بود وضع رئیس المذنبین
آنزمان معلوم گردد کآن جناب   ازحسد بگریزد ازاو خورد وخواب
میشود دل در برش دریای خون   آه آه انا الیه راجعون

بی سخن بر مرگ او راضی بود — بلکه شاید بعد او قاضی شود

جملهٔ اصناف این کلی یکی است — زاین جهت ما بین ایشان فرق نیست

روضه خوان و واعظ و مسندنشین — بهتر از خود کی توان دیدن چنین

کار هر یك یافت مقداری رواج — دیگری گردد ز حسرت هاج وواج

رونق بازار هر یك بیشتر — آندیگر را بر دل آید نیشتر

دیگران را هست زاین حالت نصیب — منحصر نبود به این قوم ای حبیب

لیك در ایشان بسی باشد شدید — فهم کن این نکته ای مرد رشید

طالب بار چهارم ای وجیه — صنف تجارند اشخاصی سفیه

کارشان باشد خیانت روز و شب — مردم بیچاره ز ایشان در تعب

چونکه لابدند مردم از لباس — رسم دنیا اقتضای این اساس

باشدی هر گونه لازم این و آن — اسم بردن نیست واجب هر مکان

تاجر بی رحم هم در نیش و نوش — همچه گربه در کمین صید موش

منتظر بهر فریب مرد و زن — عنکبوت آسا بود او تار زن

نبودش پرهیز از کار خلاف — در فروش جنس دارد اعتساف

میخورندی خوش فریب خلق را — ابلهانندی در این نکبت سرا

منصرف از خمس کسب و ز زکوة — چشم میپوشند از راه نجات

طالب پنجم متاع ای ذوالکرم — جمع نسوانند خشك و محترم

کید زنها عالمی ویران نمود — مکر ایشان عالمی حیران نمود

این سخن سربسته بشنو ای صدیق — خود مکن هرگز طرف با این رفیق

گز بگنجد آب دریا در حباب — کید نسوان هم بگنجد در کتاب

هرچه باشی زیرك اندر کار خویش — عاقبت گردی از ایشان سینه ریش

قوت ابلیس از ایشان شد زیاد — تا که دین مردمان بر باد داد

این بس اندر فصل ایشان ای ندیم — حق به قرآن کیدشان خوانده عظیم

عرش اعظم خلق احمد نفخ صور — شرك برحق كيد نسوان قول زور
جمله را بشمرده در قرآن بزرك — همچه مکر روبه وهم حرص گرك
بلكه واقع كی توان احصا نمود — يا زبان در وصف ايشان بر گشود
باز گويم ای جوانمرد ظريف — برزنان هر گز نخواهی شد حريف
جز تملق غير تسليم و رضا — چارهٔ نبود بدان تكليف را
گر نترسی از زنان ديوانهٔ — ور بترسی عاقل فرزانهٔ
هر كه گويد من نترسم زاين گروه — مقصد او هست اظهار شكوه
بشنو و باور مكن ز او اينكلام — خواهد او از طا نيفتد و السلام
جان آقا هست اظهار حيوة — ورنه از خوفش دوی تادر هرات
حق نخواهد تا شود او نانجيب — يا كه افتد در خيالات رقيب
گر چنين شد رفع او باشد محال — هر چه خواهی غرق شو اندر خيال
صد چه ما را ميبرندی نزد آب — تشنه باز آرند با قلب كباب
بينوا خواهی تو بنمائی علاج — او ز شاهان جهان گيرد خراج
رونشين آلوده مانند «شهاب» — هر چه بينی كن تحمل ايجناب

اثر طبع جناب آقای سید علی میر حبیبی

واعظ عصر حاضر بیدهند خوانسار محض تذکره ایراد شد

چون باسم زن رسیدی خامه ام — زد شرر یك سر به کلك نامه ام
خانهٔ ایمان شدی ویران ز زن — مهر ومه درچرخ سر گردان ززن
یادم آمد زآن زن بی مهروزشت — کش بنامش دستحق لعنت نوشت
سم قاتل را به کام مجتبی — ریخت چون ملعونه اسما ازجفا
از گلو تا ناف آن مظلوم پاك — خونشدو آنخون شدی مواج خاك
از جفای آن زن وآن سم نیش — چون گزیده مار پیچیدن بخویش
آنچه خون بودی ز دورانش بدل — از گلویش ریختی آخر به گل
پس بخلوت خواندی آنملعونه را — گفتی ای بی مهر وشوم و بی وفا
سوختی از زهر قاتل پیکرم — این چنین افکندی اندر بسترم

(بیانات متین و اشعار نمکین)

در اینکه هر موجودی بقدر قابلیت و استعداد

خود اجتذاب فیض از مبدأ مینماید و شأن خالق ایجاداست نه تذویت ذوات

فیض حق می آید از بالا فرود — لیك هر کس سهم خودرادربود
بخل نبود در خداوند احد — انه الفیاض و الرب الصمد
بخل اندر مبدأ فیاض نیست — هروجودی بخش خودرا بردنی است
قابلیت شرط باشد در محل — قدر استعداد میباید عمل
هر کسی اندر خور او هر چه بود — شد عطا بر وی ز خلاق ودود

این تفاوت را که می بینی زماست — و این زیاد و نقص عین مدعاست
هان مکن ایراد بر فعل خدا — که چرا وضع من و دیگر جدا
میزنم من از برایت یك مثل — تا بفهمی اصل مقصد بالعجل
مردمان چند عازم سوی شط — ظرفها افکنده در وی همچه بط
آن یکی کوزه یکی برده سبو — یکدیگر مشك بزرگی دوش او
دیگری ظرفی که گیرد کر آب — جمله بهر آب دارندی شتاب
هر کسی ظرف خودش را پر نمود — پر شد از شط هر یکی را هر چه بود
شط بجای خویش باقی موج زن — مغز مطلب را بفهم از این سخن
این زمان پرسم ز تو ای با کمال — کاین زیاد و نقص و فعل و انفعال
از کجا حاصل شد و از بهر چیست — و اینتفاوت بر چه اصلی مبتنی است
ده جواب از راه انصاف ایعزیز — منصف است آنکس که باشد باتمیز
این تغایر هست آیا جز از آن — که تفاوت داشت استعداد شان
آن یکی کوچك بد و دیگر بزرك — لاجرم آن کم گرفت و این سترك
ورنه بهر شط چه فرق ای باشعور — بیش از این توضیح کی باشد ضرور
شاهد قولم ز قرآن شریف — رو تو برخوان از نبی ربی لطیف
گر کنی ایراد بر اصل کلام — کاین تفاوت از چه باشد در مقام
خالق اشیاء و شخص کوزه ساز — بهر چه کرد این نشیب و آن فراز
گر مساوی بود کل ما سوا — بود نقصش از چه راه و از کجا
گویمت اینحرف اصلا باطل است — کی پسندد آنکه واقع عاقل است
اختلاف آمد دلیل انتظام — کن تأمل تا بفهمی این کلام
وجه دیگر آنکه ایجاد ذوات — هست کار حق نه تذویت ذوات
هر حقیقت در وعاء علم حق — هر چه میباشد همان است ازسبق
غایت الامر آورد اندر وجود — ذات هر شیئی بآن شکلی که بود
بس بود تحقیق مطلب «ایشهاب» — ختم کن والله اعلم بالصواب

مختصر شرحی از وضع حادثه مجاعهٔ سنهٔ ماضیه که عبارت از سال (١٣٣٦) قمری است

(خداوند مثل او را نیاورد انشاء الله)

خواهم اینك گسترانم یك بساط — کاندر او نبود ز وجد و انبساط
غیر هم و غم و عبرت ذکر او — نیست چیز دیگر اندر ذکر او
لیك وصفش عبرة للناظرین — بی لطافت نیست بهر اهل دین
لیك حیرانم در اینوادی چسان — پا نهم من یا کنم صرف عنان
نیستم عاجز ز تتمیم مرام — گر شود حالم مساعد در مقام
ایخدا یا مثل این سال مهین — بر نگردد بهر مردم بعد از این
طرفه سالی وضع و شکل او عجیب — هر چه در او دیده شد یکسر غریب
همچه سحبان با دوصد نطق و بیان — گر کنم تعریف حال اینزمان
عشری از معشار ناید در قلم — باز هم ناقص بماند در رقم
واقعاتی چند پشت یکدیگر — شد سبب از بهر این خون جگر
بیشتر باعث ز بهر این خطوب — گشت جنك و یلهلم اندر اروپ
چون بداد آن پرهنر اعلان جنك — شد به کل مملکتها کار تنك
گر چه در ظاهر طرف با روس بود — با سه سلطان دیگر مأنوس بود
لیك کم کم در جهان شورش فتاد — رفت یکسر هستی مردم به باد
مردم روی زمین اندر فشار — گشته افزون از کرور و زهزار
جوی خون شد بیحد از هر سو روان — الامان زاین گونه حرب بی گمان
با لتبع ایران بد بخت زبون — هم شد از این وهله حالش واژگون

معبر عسکر شد او از هر طرف ‌ ‌ ‌ ‌ تا که شد یك ربع خلق او تلف
خلق را مسلك به گشت و مختلف ‌ ‌ ‌ ‌ تا که شمس بختشان شد منکسف
هر گروهی با تبع یکسو شدند ‌ ‌ ‌ ‌ مردمی بد حالت و بد خو شدند
یك ممد روس و دیگر انگلیس ‌ ‌ ‌ ‌ درهم و بر هم ، مرؤس ورئیس
حزب غالب طالب فتح پروس ‌ ‌ ‌ ‌ مختصر شد آنچه شد باصد فسوس
مقصدم تفصیل حرب و جنك نیست ‌ ‌ ‌ ‌ او هم ار باشد در اینجا تنك نیست
صفحهٔ تاریخ پر از وضع آن ‌ ‌ ‌ ‌ گر بخواهی خوان کتاب دیگران

۞۞۞

الغرض آید قضا چون ز آسمان ‌ ‌ ‌ ‌ بی سبب نازل نگردد هیچ آن
علتی ناچار باشد بهر او ‌ ‌ ‌ ‌ یا طبیعی یا که روحانی بگو
از دو مجری قدرت پروردگار ‌ ‌ ‌ ‌ میشود جاری بلا ای هوشیار
نمرهٔ آبی که آید از دو جو ‌ ‌ ‌ ‌ منبع واحد بیاید از دو سو
هر قضائی هر زمان آید فرود ‌ ‌ ‌ ‌ اینچنین در هر دمی یابد وجود
بااساس است اینسخن تصدیق کن ‌ ‌ ‌ ‌ بین هریك را توخودتفریق کن
این مجاعه با بلاهای دیگر ‌ ‌ ‌ ‌ هم که وارد شد به افراد بشر
اندر این سال تبه بد از دو راه ‌ ‌ ‌ ‌ فهم کن این نکته را بی اشتباه
راه روحانی آنها لا کلام ‌ ‌ ‌ ‌ سوء اعمال خلایق و السلام
خلق یکسر ضایع و فاسد شدند ‌ ‌ ‌ ‌ عالم و جاهل همه کاسد شدند
خوب شد نایاب در روی زمین ‌ ‌ ‌ ‌ کل مردم فاسقین و مذنبین
همچه عنقا شد دیانت فی المثل ‌ ‌ ‌ ‌ غیر اسمی ز اونماند اندر محل
گشت شایع نوع عصیان و گناه ‌ ‌ ‌ ‌ حال نوع خلق عالم شد تباه
من چه‌میگویم که مردم‌بدشدند ‌ ‌ ‌ ‌ بی تعارف غالباً مرتد شدند
کفر باطن گشت ظاهر ناگهان ‌ ‌ ‌ ‌ می شنیدیم از زبان مردمان

خارج از قانون شرع افعالشان　بر خلاف قول حق اقوالشان
چون چنین شد اینچنین شد در قبال　عارفا بیدار شو چشمت بمال
راه و مجرای طبیعی اغتشاش　هرج و مرج بیحساب وظلم فاش
اختلاف خارج و داخل تمام　قطع الفت فصم مهر و التیام
خلق افتادند اندر جان هم　هر کسی سیار در راه ستم
همچه گرگ وشیر وخنزیر وپلنك　در خیال جان مردم بیدرنك
مال وجان وعرض وناموس ودرم　رفت یکسر هر چه بود از بیش و کم
ضعف ایران روی مردم باز کرد　هر رئیسی ظلم و کین آغاز کرد
چون در ایندولت جلو گیری نبود　هر که بتوانست بر جورش فزود
هر چه بشنیدیم در این سالها　غیر غارت در بلاد و هم قری
جز چپاول مطلب دیگر نبود　زندگانی باچنین حالت چه‌سود
در تمام نقطهٔ ایران زمین　سالهای چند مسلك اینچنین
هیچ جا از این مملکت در هیچ آن　می نبد آسوده خالی از گمان
اسمش این بودی که‌دارد پادشاه　نوجوانی با شهامت دین پناه
لیك در معنی و جودش کالعدم　گوشهٔ افتاده در فکر شکم
جز خیال عیش و نوشش کار نه　جز تمسخر بر لب اغیار نه
گر چه آن بیچاره تقصیری نداشت　این بنا سلطان دیگر کج گذاشت
کار دیگر کرد ایران راخراب　مردم افتادند اندر التهاب
در حقیقت اختیار از دست رفت　وضع وارون گشت و کار از دست رفت
گشت ایران مرکز اشرار ها　معدن الواط و هم بیعار ها
هی بدزد و هی به چاپ وهی ببر　دسته دسته جمع در هر رهگذر
یکجماعت اینچنین اطوار شان　هر شب وهر روز بد اینکارشان

فرقهٔ دیگر شده لوطی تراش	کاسه و قاشق بدست از بهر آش
تا بزند آنها و پس با هم خورند	در چنین حالی فغان از مستمند
آن یکی را بستگی بد با امیر	دیگری ربطش به آقای وزیر
هر چه دزدیدند دزدان شرور	آنچه بگرفتند از مردم بزور
آنچه آوردند غارت بیشمار	از طلا و نقره از صد تا هزار
با خوانین و بزرگان رجال	گشت قسمت آنچه رفت از خلق مال
گشت ظاهر صدق درد بی دوا	دود مردم رفت یکسر بر هوا
هم ز صحرا هم میان راهها	هم به آبادی ز جوف خانها
جمله را بردند با ترس وخیال	هر چه دست آمد بدون انفعال
آنچه در عمری بشداندوخته	سوخت از این آتش افروخته
کی کسی را جرأت فریادوداد	کین چه وضع است ایگروه بد نهاد
کل دلها پر ز خوف و واهمه	همچه موتی جسمها بی جان همه
بالخصوص این نقطه خوانسارما	این زمین پاك خلد آثار ما
گرچه هرجا قدرسهمش شد خراب	مردم عالم همه در اضطراب
لیك گویا هیچ جا اینسان نشد	مردمش با خاك ره یکسان نشد
باعث هدم و خرابی لایزال	شد فراهم متصل در چند سال
ابتلائاتی همه دنبال هم	منتها گاهی زیاد و گاه کم
تا در این آخر که حالش شد تباه	روزگار مردمش شام سیاه
عرض رفت و مال رفت و حال رفت	عاقبت جانها هم از دنبال رفت

☆☆☆

این قصبچه جای روح افزای بود	رشك باغ جنت المأوی بود
مردمش بادولت وخوش زنده گی	چند گاهی دائر امر بنده گی
راحت بالنسبه اندر کار بود	نعمتش از هر جهت بسیار بود

بخت او بر گشت و حالش واژگون — عارض مخلوق او ریب المنون
گلشنی بود و کنون شد گلخنی — قامت چون سروش اکنون منحنی
مردمانش حالتاً زبر و خشن — باد نخوت بین سرها مستکن
زاین خشونت کارها اینجا رسید — قطع شد از هر جهت راه امید
زیر بار هم نرفتند این گروه — هر که بهر خویش جلاب شکوه
آن یکی شد خان و آقا دیگری — هر دری شد باز و بیرون شد سری
کش مکش افتاد بین این و آن — هر کسی دنبال مقصودش دوان
مجمع الاشرار شد این غم فزا — یکزمان پر شد ز مخلوق خدا
یکطرف الوار بی فهم و شعور — آمدند از یکطرف تر کان به زور
بیسر و بی پای و بومی یکطرف — مردمان دلخون و آنها در شعف
سور پا بر جا و اموال زیاد — یکجهت شد هستی مردم به باد
تا بجا بودند و خوردند آنچه بود — وقت رفتن رفت و باقی را ربود
ترك و لر بردند یکسر فرش و مال — مال صاحب مال و حال اهل حال
آنچه باقی ماند بهر مردمان — اشك جاری خون دل آه زنان
گرچه در ظاهر بنام ترك و لر — ختم شد مطلب ولی فهم زبر
خاص اشخاص علیم کامل است — گرچه هر کس فهم او را مایل است
گشت قسمت عمده بر اهل محل — هر یکی را فرض شد حق العمل
گندم انبار کلا برده شد — روزی شش ماهه روزی خورده شد
فرش وحیوان و اثاث ودستگاه — رفت و حال خلق شد یکسر تباه
کم کمك شد نرخها سخت و گران — هر تنی اندر پی نانی روان
گر در اینجا علتش بسیار بود — هر کجا را باعثی در کار بود

✿✿✿

این گرانی در تمام شهر ها — بلکه در عالم جمیع ما سوا

جمله را بگرفت این نکبت فرو
تیره شد دنیا چه میپرسی از او

آه حسرت گشت از دلها بلند
در تزلزل خلق چون ناروسپند

در فلك پیچید داد جائعین
هر که در یك گوشه باحال غمین

کاش هر گز کس نه بیند نمرهٔ اش
هر یکی در یکطرف بنموده غش

ابتدا از نصفهٔ فصل شتاء
شد بنای موت خلق بینوا

اینچنین تا فصل بعداز عید شد
نعش ها پهلوی هم بادید شد

وا مصیبت چونکه شد فصل بهار
کوچه‌ها پرمرده بیرون ازشمار

نمرهٔ برك درخت اندر خزان
خلق میمردند مردان و زنان

کار مشکل شد عنان ازدست رفت
اختیار مردمان از دست رفت

نالهٔ جان سوز و آواز نحیف
آه دل افروز مخلوق ضعیف

میزد آتش قلب مرد نیك را
بلکه قلب سنك و کوه وریگ را

روز و شب بر درب کل خانه‌ها
دسته دسته بر در کاشانه ها

میزدندی نعره و فریاد و داد
تا شود مفتوح ابواب مراد

کی نمودی بر دل مردم اثر
قلب ها از قلب آهن سخت تر

رحم و انصاف و وفا معدوم شد
حال مردم اینزمان معلوم شد

بدتر از باقی گروه اغنیا
سد باب فیضشان شد مطلقا

نه معاد و نه خدا اندر نظر
حرصشان شد بیشتر از پیشتر

من نمیدانم که در یوم الجزا
چون کنند این خلق در نزد خدا

میتوان گفتن که‌موت‌اکثرین
مستند بودی به فعل منعمین

گر مواساتی گهی در کار بود
مرك مردم کی چنین بسیار بود

خوش بحال آن غنی با کمال
کوبه‌فکرخویش بددراین‌مجال

تا توانست او نفوس احیا نمود
جنت الفردوس پا بر جا نمود

نان بداد و آخرت یك جا خرید
می نکرد از خود فقیری ناامید

فرقهٔ بودند در فکر عطا
گاه گاهی بعض دیگر دائماً

لکن از بس بود مسکین وفقیر
می نشد وافی عطاء دستگیر

عده معطی کم و معطی زیاد
همچه سالی کم کسی دارد بیاد

متصل مردند بومی و غریب
غالباً از مال دنیا بی نصیب

✡✡✡

بوالعجب تر اینکه بعضی زاغنیا
ز این مرض رفتند از دار فنا

حیفشان آمد فروش ملک ومال
اینچنین مال است در واقع وبال

بر امید اینکه شاید بی فروش
آتش جوع ازرهی گردد خموش

باز گردد یك دری از یکطرف
نا گهان بیچاره شد فوری تلف

دیگری بودی به فکر ابتیاع
مشتری ممکن نشد بهر متاع

بینوا نا چار مرد از اضطرار
از ضرورت نی راه اختیار

خواست بفروشد کسی ازاو نخواست
تا اجل آمد قضا از جای خواست

رفت با حسرت بزیر پای خاك
ملك ماند و او نهان زیر مغاك

ملك دنیا بهر حق باقی و بس
غیر او هر گز نماند هیچ کس

بعض ازموتی نخستین سر فراز
محترم با غسل و کفن و بانماز

چونکه مقداری گذشت از این محن
جملگی ماندند بی غسل و کفن

خلق یکسر غرق در پای هراس
بی اثر بودی هزاران التماس

متصل بوی عفونت بر مشام
رفت و از موتی وقار و احتشام

از پس مردن سه روز و چارروز
روی خاك افتاده در فصل تموز

قدرت وحال از کف دیندار رفت
خواست تا کاری کند از کار رفت

خیلی از اموات ما کول کلاب
قلب مسلم ز این بلا در التهاب

بلکه بعضی را ز جوف قبرها
میکشیدندی برون در اختفا

مدتی این بود حال روزگار
چندی این آثار بودی بر قرار

اکل میته شد شعار مرد و زن ... خوردن خون هم چنین طفل و لبن
فاش میخوردند از لحم حرام ... بلکه یابد جوع ایشان التیام
بی اثر بود این چنین اکل کثیف ... بیشتر میشد تن آنها نحیف
طفرهٔ جان بود و جان باشد عزیز ... چاره چبود ای شریف با تمیز
خواست از نسوان همه شرم و حیا ... سر برهنه رو گشاده بی ریا
کی کسی در عالم دیدار بود ... کی کسی را با خیانت کار بود

✿✿✿

از قضا و قدرت پروردگار ... شد علف در غیر وقتش آشکار
فصل قبل از عید تقریباً چهل ... شد هوا بسیار خوب و معتدل
بارش بسیار و وافر شد گیاه ... نبت وافر شد ز تأثیر میاه
هیچ سالی همچه‌وقتی در زمین ... کی علف میدید کس آنهم چنین
قوت غالب شد برای اهل جوع ... سوی این مأکول کردندی رجوع
لکن از بیحالی و اکل علف ... خلق بسیاری ز مردم شد تلف
کی کند حفظ بدن صرف نبات ... بلکه بسیارش کند قطع حیات
هم نه پخته هم زیاد از هول جان ... روز و شب خوردند و رفتند از جهان
رنگها شد زرد مثل کهربا ... تن همی لرزید از باد صبا
شرح اینمطلب دلم بیحال کرد ... این وقاحت باطن اعمال کرد
عدهٔ موتی برون رفت از حساب ... تا کنم من درج اندر این کتاب
گرچه بودندی مواظب در بلاد ... بهر تجدید و عدد با استناد
لیك تحقیقاً نشد ممکن عدد ... غالباً تقریبی و بی مستند
آنچه بشنیدم ز سمت اصفهان ... با دهات دوره و اطراف آن
عده اش نزدیك با سیصد هزار ... در حقیقت رفت بیرون از شمار
شهر طهران با مضافاتش چنین ... بلکه شد مذکور قدری بیش از این

هر کجا از شهرها بر این قیاس / حسب حالش میتوان کرد اقتباس
میتوان گفتن که ایران فقط / شد مثلث روی هم از هر نقط
خالی از اغراق ربعش شد تلف / ماه عمر جملگی شد منخسف
بعضی از اقطار عشر او نماند / مرگ آنها را بخاك ره نشاند
این قصبچه با چنین وضع حقیر / آنچه مرد از او ز مسکین وفقیر
بادهاتش روی یکدیگر چهار / گر بیفزائی بر این اربع هزار
یك دهش سیصد ده دیگر دویست / اینوقایع درجهان بشنیدنی است
شش ده اعراب در نزدیك ما / از میان رفتند در این ما جرا
غیر معدودی زمخلوقش نزیست / آنچه باقی ماند از ده تا به بیست
من چگویم کی توان تحریر کرد / عشری از معشار آن تقریر کرد

✿✿✿

لکن از چیزی که باشد بس عجب / که نفهمد کس برای او سبب
آنکه در این ناخوشی در هر بلد / مرد بیش از زن بمرد اندر عدد
مردها مردند و زنها در حیات / کم شد از نسوان هوا خواه ممات
بیوه سار و بی سبب بی زنده گی / مرگ بهتر از چنین پاینده گی
بود صبر و تابشان بیش از رجال / نکته اش مکشوف حی لایزال
الغرض مردند و رفتند از میان / پشت هم سر چیده برك و دودمان
اسمها کم شد نسبها صاف شد / ای بسا تاجر که او علاف شد
گرچه اندر سختی هشتاد وهشت / هم مردم آنزمان بدتر گذشت
اندر آن تاریخ هم شد روزگار / بهر آن مخلوق هم چون شام تار
آنچه بشنیدی از این سال مهیب / نمره اش شد بهر آن مردم نصیب
صفحهٔ تاریخ ما را با خبر / کرده از آنسال پر خوف وخطر
لیك فرقی بود بین این دو عام / از جهات چند حتی الا ختتام

میتوان گفتن که آن عام سلف / سخت تر بوده ز راهی از خلف
چونکه پول ودخل مردم بوده کم / عاجز از تحصیل دنیار و درم
جنس ها کم قیمت و کم مشتری / بسته بد بر روی آنها هر دری
خانه‌ها کم قیمت و املاك نیز / فاقد شیئی که او باشد عزیز
از اثاثیات هم بر این قیاس / این تنزل بی سخن دارد هراس
در زمان کم تمام از دست رفت / زود تر کار خلایق پست رفت
بلکه پیران نقل کردند این سخن / چونکه خود بودند اندر آن زمن
که به‌جز نان کل مأکولا نشان / بود ارزان و فقط نانی گران
گوشت دیگر روغن و کشك وعسل / جملگی نرخش مناسب هر محل
گر چه کم بوده است آنها هم یقین / هر چه بوده قیمتش نازل به‌بین
این خودش راهی است از بهر تلف / زود تر حاصل شود لم اسف
وجه دیگر اینکه در طول زمان / سال سابق بیش بوده بی گمان
چونکه طول قعر در هر ابتلا / هر یکی را هست بیشك فرقها
هر چه وقتش کم، اثر کمتر کند / حس هر عاقل دلیل و مستند
فرق های دیگری هم داشته / با زمان ما تفاوت داشته
این مجاعه هم زمانش بود کم / هم نشد املاك نازل آن رقم
مدت این روی هم شش ماه شد / هر چه شد یکدفعه دود و آه شد
قیمت اشیاء دیگر را توان / گفت شد با وضع سابق همعنان
از قبیل فرش واسباب و لحاف / قالی و امثال اینها بی گزاف
ربع قیمت میشدی مصرف تمام / بلکه کمتر بود در بعضی مقام
ظرف مس با نان جو یك نرخ بود / بلکه کمتر هم شدی گفت وشنود
نان گندم شد دوچندان با نحاس / آنهم از بایع به میل و التماس
چندگاهی هر که را بودی متاع / با چنین قیمت نمودند ابتیاع

چونکه فارغ شد اثاث خانها   نوبت املاك شد بهر شری
هر که را بدمستغلی بیش و کم   با تملق نزد ارباب نعم
رفته و بفروختند و وجه او   در زمانی کم بشد چون آب جو
برخی ازدارنده های خون طمع   بیخبر از قول «عز» من قنع
همچه گربه در کمین اخذ موش   با کمال حرص و فهم و فکر و هوش
در خیال جمع ملك این و آن   هر کجا باشد زمین یا آسمان
هر که بردی اسم بیع یك زمین   او بفوری میخریدش بی معین
با کمال دقت اندر نرخ آن   داد از این مردم بی استخوان
جائع بیچاره هم از اضطرار   میشدی راضی بآن وضع وقرار
مردمی گشتند اهل ملك و دور   فرقهٔ محروم از دار غرور
بینوا ها گشته کوك و با نوا   ز این قضیه با نواها بینوا
آن یکی کم مال بد پرمال شد   دیگری بر عکس آن بیحال شد
آنکه گر بیچارهٔ در خانه اش   رفتی و کردی ز درد جوع غش
می نکردش رحم هر گز از کرم   بلکه میخورد از برایش ده قسم
که منم همچون تو مسکین و فقیر   یا که منهم چون تو خواهم دستگیر
این چنین کس در گه بیع و شری   بود حاضر هر کجا کرد اقتضا
نصف قیمت غالب املاك را   در تصرف برده حزب اغنیا
لیك میدان ای جوانمرد رشید   از چنین اموال کس خیری ندید
چونکه چشم صاحبش دنبال او   بوده بی خیر است آن بی گفتگو
چونکه ننموده از او قطع نظر   صرف بیع ظاهری دان بی اثر
اینچنین بشنیدم از ایام پیش   از همان سالی که شد دلها پریش
یعنی از آن عام قحط قبل ازاین   که گروهی میخریدند اینچنین
چند گاهی چونگذشت از آنزمان   جمله فانی شد نماند از او نشان

از میان رفت و وبالش بر قرار — بهر این کس ماند درروز شمار
مردمان عارف نیکو شعار — همچه بیعی را نکردند اختیار

☆☆☆

اینزمان بشنو دمی از نرخ ها — تا بدانی قیمت اجناس را
آن اوائل تا ز خرمن بد بروز — بود دنبالش به صحرا ها هنوز
قیمت رسمیش یکمن شش قران — یکدو ماهی باچنین قیمت عیان
ماه عقرب گشت فارغ بی مطر — می نشد ازرحمت و باران خبر
خوف و غم بر داشت مردم رازجا — چون نشد نائل کسی بر مدعا
مدعاشان بود زباران آسمان — قطع شد امیدمردم نا گهان
پول داران تمام نقطه ها — عازم گندم خریدن با بها
پرشد از گندم هر آن انبار بود — شغل مردم مدتی اینکار بود
دست خلق از دامن گندم برید — شد و جودش مثل عنقا نا پدید
گر کسی را پول می آمدبدست — آنهم ار پیدا نمودی جنس پست
کار مشکل شد بنا که بر بشر — هول مردم اینزمان شد بیشتر
بالخصوص آن جنك هم آمدبه کار — شد بواعث از جهاتی بر قرار
آخر پائیز یکمن نه قران — نرخ گندم شد میان مردمان
باز هم هر روزه بد در ازدیاد — تا که شد نو روز و عین اشتداد
قیمت جو شانزده گندم فزون — شدازاوهشت وجگرها گشتخون
باز بالا رفت قیمت ز این عدد — تا سی و دو هم رسید ای معتمد
در صفاهان وقر آن پانصدقران — یکصد و هفتاد خروارش بدان
یکصد وهفتاد تومان اسم داشت — لیك رسماً واقعاً میزان نداشت
هر چه‌را میگفت شخص محتکر — او بدی معیار قیمت فاعتبر
آنچه بشنیدی زسعر ازاین حقیر — بود در ایران چنین ای بی نظیر

لیك در خاك اورپا بیشتر — می شنیدیم از کسان با خبر
در بلاد و قریه های خاك روس — آنچه شدمسموع ز این سعر غموس
هفت صد تومان به شد خروار او — بیشتر هم هر چه میخواهی بگو
این مجاعه سخت وعالم گیر شد — خارج از کف، رشتهٔ تدبیر شد
عقلها مبهوت و حیران عاقلان — کاین چه شکلی بودشد بر ما عیان
آنچه دیدیم از تواریخ و سیر — هر چه خواندیم از کتب در پیشتر
نمرهٔ اینسال را از هر جهت — کس ندیده هیچکس بر این صفت
قحطی مصر است مشهور از سلف — یادگاری نام آن بهر خلف
یا چه کرد افغان وطن در اصفهان — سخت شد چندی فقط بر اهل آن
هان مکن باور تو هر گز هیچ وقت — بر تمام خلق اینسان گشته سخت
در زمان قحطی هشتاد و هشت — نرخ نان از پنج وشش افزون نه گشت
الغرض توصیف این سال وزمان — خارج است از نطق وتحریر وبیان
هر که بود ودید وخود تحقیق کرد — بی سخن حرف مرا تصدیق کرد

✿✿✿

نکتهٔ گویم برای اهل حال — مردمان عارف نیکو خصال
کاندر این مدت زخیلی مرد وزن — هر چه مردند و بر ستند از محن
اغلب آنها و یا یکسر تمام — بی دیانت کم عبادت بد کلام
مردمان بی مبالات و فضول — کم نماز و روزه اشخاصی جهول
شخص خوب با نماز و بی غرض — یکنفر هر گز نمرد از این مرض
هر چه پرسیدیم ما از هر طرف — کس نگفت از مردمان با شرف
کز گروه متقین و عابدین — یکنفر مرده از این درد مهین
گر کسی هم فوت شد در این دو سال — که بظاهر بوده خوب و اهل حال
موت او از راه دیگر بوده است — نی ز درد جوع مرد آن حق پرست

نا خوشی دیگری گشته دوچار   نا خوشی بسیار میباشد به کار
آنهمه طلاب و اهل علم و دین   در مدارس جمله بی چیزوحزین
غالباً مسکین و بی مال و فقیر   در میان شهر ها بی دستگیر
هیچ نشنیدیم از آنها کسی   مرده باشد در میان مدرسی
یعنی از سختی و از تأثیر جوع   این بود تأثیر تحصیل فروع
عارفا دقت کن وباهوش باش   تا توانی بهر عقبا کن تلاش
گوئیا از حضرت خیرالانام   هست عنوان حدیثی در مقام
کان وجود فیض بخش محترم   کرده اندر حق امت از کرم
در مقام خیر خواهی ایندعا   یك زمان در بار گاه کبریا
کی خدا از درد جوغ از امتم   کس نمیرد هیچ نی بیش و نه کم
ایخدایا حفظ کن در هرزمان   امتم را ز اینمرض یا ذالامان
ز این سبب آنها که واقع امتند   در حدوث این بلا ها راحتند

☆☆☆

چون زمان اینمرض آخر رسید   هر که باید هر چه را بیند کشید
وقت خرمن آمد و فصل حصاد   بر مشام خلق زد بوی مراد
هر که باقی مانده بود از بنده گان   در خیال زنده گی شد در جهان
نرخها بالنسبه ارزان شد کمی   هر کسی در فکر دخل ومغنمی
فصل تابستان رسید و گرم شد   قلب سخت خلق قدری نرم شد
از خیال مرك رفتندی برون   ترس مردن رفت بیرون از کمون
ناگهان از دور سلطانی رسید   خیمه زد دردشت واردویش پدید
وه چه سلطان مظهر قهر اله   پادشاهی با وقار و عز و جاه
اقتدارش در تمام بحر و بر   از عموم پادشاهان بیشتر
ترس او در کل دلها بر قرار   در کف دستش زمام اختیار

نام با آرام آن سلطان وبا آمد و تقدیر گفتش مرحبا
اوفتاد اندر بدنها زلزله در تمام اهل عالم ولوله
جسمها لرزید از هواش چه بید رنك از رخ های مردوزن پرید
آمد و مرکز به زد اندر عراق بهر قتل عاصیان در اشتیاق
بلکه خوبان و بدان را یك نسق راند تا جاکه رفت ازحکم حق
او نگشته باز محکم در محل حسبه آمد از پی او بالعجل
هردو باهم چون برادرخوانده گان فاش بگرفتند و مردم درمیان
پس بر آوردند از مردم دمار بعضی ازمردم به کوهستان فرار
دود فرزندان آدم بر هوا رفت و عبرت شد برای ما سوا
زاین دو کاری شد که ازانظار خلق جوع وقحطی رفت از افکار خلق
کس بیاد وقعهٔ سابق نه بود می نشد از ماسبق گفت وشنود
از مجاعه کس نکردی گفتگو از میان خلق گم شد نام او
عده افراد خیل مرده گان زاین مرض خاصه عراق واصفهان
گشت تقریباً نظیر ما سبق نصف یا ثلثین را میدان نسق
آنچه مرد از جوع و حسبه با وبا روی هم شد ثلث و ثلثان یااخا
بود فرقی بین این و آن به کار بشنو ایمرد ظریف هوشیار
آنچه مرداز جوع جمع فاقدین خیل مسکینان مهموم حزین
یك قلم بی چیز و مسکین و گدا غیر معدودی ز حزب اغنیا
لیك از این نو ظهور ثانوی امر شد بر عکس حال ماضوی
منعکس شد کار ووارون شد عمل اغنیا مردند اندر هر محل
حکمت حق کار را نیکو کند هر دورا دریك زمان یکرو کند
تا نباشد باعث ایراد و دور یا برعم جاهلین مانند جور
یا که بنمایند مسکینان گله کز چه ما تنها اسیر سلسله

مختصر شد روی دنیا بس سبك — مردم بسیار شد قدری تنك
اینزمین بلعید و برد اندر شکم — کار اینجا هست دائم بیش و کم
کی شود ناقص گهی گردد زیاد — اقتضای عالم کون و فساد
اینکه گفتم گشت ارزان نرخها — نسبتاً بود ای ندیم با صفا
نان یکمن بیست و هشت و سی قران — چون رسد بر پنج و شش در اینزمان
خلق پندارند ارزانی شده — وقت عیش و کیف و مهمانی شده
بایدا کنون شد روان در کوچه‌ها — متصل اینجا برو ز آنجا بیا
امر حیوانات گشته سخت تر — نرخ آنها ده مقابل بیشتر
میش و بز را بود قیمت منتها — هشت و نه تا ده به نرخ وقتها
اینزمان از چهارده تومان فزون — یك بز و یك میش گر باشد زبون
ورنه هر یك میش و بز مرغوب آن — قیمت آنها تو ده تومان بدان
قیمت یك رأس گاو شیر ده — هشت و نه گاهی که بودش وقت زه
اینزمان گویند پنجاه و چهل — کمتر ار بیست است باشد مقحمل
گاو عامل را از اینمقدار بیش — گر بود قابل برای دار خیش
قیمت رسمی نوعی حمار — شصت و هفتاد است اندر این دیار
خوب تر باشد به صد هم میخرند — گر که نزد طالبش باشد پسند
بشنو اینك قیمت مرغ و خروس — ز این ولایت تا رود بر خاك روس
یك مجیدی قیمت هر یك کنون — بلکه دیکش را شنیدم من فزون
تخم مرغ اینك رسیده هشت پول — گاه بیش و کم شود اندر فصول
چون چنین شد نرخ حیوانات ما — گیر مقیاس بواقی جنسها
گوشت و روغن هم اگر خواهی بدان — نرخ آنها را در این جزء زمان
اولین سه و دویمین هشت است و ده — چاره چبود نرخها اینسان شده
ماست یکمن هشت و هفت و چار و شش — مختلف در وقت ای نیکو منش

قوهٔ فیل است اکنون زنده گی
علت ابقاء این سعر زیاد
ظاهراً از اغتشاش سال پار
بعداز آنهم خوردن اندر وقت تنك
هر چه بودی قابل خوردن تمام
گر بخواهم شرح بدهم بیش ازاین
تا به اینجا بس بود تو صیف او
سال تاریخش اگر پرسی ز من
یکهزار وسیصدوسی (۱) کن شمار
این بود تاریخ این خطب فزیع
بین این قحطی و آز پیشی بسال
تا چه پیش آیدسنین بعداز این
شد تمام از طبع ناصاف «شهاب»
هست اوراخواهش ازاخوان‌دین
حمد و استغفار و اخلاص و دعا
بلکه از لطف خدای لایزال

ایخدا تورفع کن در مانده گی
بعد یك سال از پی جوع و فساد
و از چپاول ها و غارات دیار
هم مجاعه آمد و هم کارجنك
خورده‌شد از بیخ باقی و السلام
حال وافی نیست ایشخص متین
بیش از این ایعارف دانا مگو
که بماند یادگار اندر ز من
پس بیفزاشش بر آن ای‌هوشیار
کس نه بیند مثل اینعام شنیع
از چهل بگذشته‌هشت‌ای با کمال
علم او با حضرت حی مبین
مثل باقی شعر ها در این کتاب
یاد او را باشند در هر سر زمین
بعد موتش خوانده از بهر خدا
روزیش گرددسپس حسن المآل

---

۱ ـ مراد هزار و سیصد و سی قمری است.

مناجات با حضرت قاضی الحاجات

(جلت عظمته)

ایخدا ای چارهٔ بیچارگان ‌‌ ای پناه و ملجاء آوارگان
ای انیس بیکسان بی نوا ‌‌ ای تو درد دردمندان را دوا
ای حبیب مؤمنین فی کل‌حال ‌‌ کن توروزی بهرما حسن المال
ای صدیق خیل توابین همه ‌‌ کن نصیب ما توحسن الخاتمه
جرم ما بیحد وعصیان بی حساب ‌‌ طالب عفویم فی یوم المآب
تو غنی مطلقی یا ذالکرم ‌‌ لا تخیبنا من انواع النعم
نحن محتاجون فی کل الزمان ‌‌ فا عطنا الخیرات یاذاالامتنان
رفع کن از ما به لطفت ای رحیم ‌‌ شر هر ذیشر و شیطان رجیم
یا رؤفاً بالعباد الصالحین ‌‌ لاتذرنا فی المعاصی هالکین
کار ما تقصیرو عصیان و عیوب ‌‌ شأن رب ما است غفران ذنوب
یا غفورویا ودود ویا شکور ‌‌ یا عزیز ویا شریف ویا صبور
یاوحبیب یا طبیب ویا رقیب ‌‌ یا عطوف ویا ولی ویا حسیب
یا علیم و یاً حلیم و یا کریم ‌‌ ای رفیق وای شفیق وای رحیم
ایخدای مهربان تر از پدر ‌‌ از خطای ما ضعیفان در گذر
گر برانی از درت ما چون کنیم ‌‌ همچومجنون روسوی هامون کنیم
گر گناه ما نباشد مقتضی ‌‌ ور معاصی باشد از ما منتفی
کی شود معلوم غفاری تو ‌‌ کشف گردد وصف ستاری تو
انبیاء بر عصمت خود مطمئن ‌‌ اهل اندر معالی مستکن
زاهدین بر زهد دارند اتکال ‌‌ عابدین بر طاعت و بر امتثال
در قیامت هر کسی از این گروه ‌‌ دارد او مستمسکی با صد شکوه
یك بهانه هست ایشان را بدست ‌‌ هرچه خواهد بهر او موجود هست

لیك عاصی در کفش غیر از گناه — نیست چیزی در قیامت یا له

جز تو او را نیست یارب معتمد — تکیهٔ او بر تو باشد ای صمد

اعتمادش بر تو باشد یا دلیل — انك المفضال للعبد الذلیل

گر تو هم زایشان کنی صرف نظر — وا مصیبت خاکشان بر فرق سر

آه از آن آتش که در یوم الحساب — مغز سرها را گدازد ز التهاب

آه از آن ز قوم و انواع عذاب — کو نماید اندرون ها را کباب

وای از آنوقتی که کس در فکر ما — نبود از یار و ندیم و اقربا

داد از آن ساعت که از رب عباد — وحی آید بر غلاظ و بر شداد

سخت گیرید و به زنجیرش کنید — این شقی را در جهنم افکنید

آه از آن مأخوذ محروم از شفیق — تا که از دوزخ نمایندش عتیق

ای «شهابا» همت خاصان پاك — لطف حق یار است با این مشت خاك

فهرست مطالب	صفحه
تقریظ	۲
پیش گفتار	۳
معانی لغوی نظم	۷
اقسام نظم	۸
أغراض ومقاصد شعراء	۹
نخستین شعر از کیست	۱۰
تکامل شعر درزبان فارسی	۱۰
سخنی چند در باره قافیت	۱۳
دیباچهٔ کتاب	۱٤
توحید	۱۷
صفات حق	٤۳
مدح حضرت رسول اکرم	٦۱
مدح حضرت ولی الله	٦۳
مدح صدیقه کبری	٦٥
در مدح امام حسن	٦۸
در مدح خامس آل عبا	٦۹
در مدح ولی عصر	۷۱
قصیده عربی درمدح ولی عصر	۸۳
استغاثه بولی عصر	۷٤
در مصیبت حربن یزید	۷٦

فهرست مطالب	صفحه
نوای طرماح	۷۹
بمناسبت اشعار عربی طرماح	۸۰
اظهار حزن و اندوه	۸۱
حزن و اندوه امام هشتم	۸۲
ورود ابا عبدالله بکربلا	۸۳
شب عاشورا	۸٥
مرثیه حضرت علی اکبر	۸۹
مرثیه حضرت قاسم	۹۰
مرثیه حضرت عباس	۹۱
مرثیه حضرت علی اصغر	۹۲
مرثیه امام مظلوم	۹۳
مرثیه مناسب وداع با سکینه	۹٤
مرثیه مناسب وداع بااهل وعیال	۹٦
آمدن ذوالجناح	۹۷
شب تاسوعا	۹۸
نوحه شب عاشورا	۹۹
نوحه روز عاشورا	۱۰۰
غارت خیام	۱۰۱
حکایت ساربان	۱۰۲
ورود اسرا بکوفه	۱۰۳
مجلس ابن زیاد	۱۰٥

فهرست مطالب	صفحه	فهرست مطالب	صفحه
بعضی ازوقایع مجلس ابن زیاد	۱۰۷	گله از مونس	۱۳۶
بین راه شام	۱۰۸	اظهار تعجب از وضع روزگار	۱۳۷
مرثیه راجع بسر مقدس	۱۰۹	گله از دهاتی	۱۴۰
دیر قنسرین	۱۱۰	بر تری علم بر مال	۱۴۲
مجلس یزید	۱۱۱	وظائف طلاب علوم	۱۴۳
مرثیه روزار بعین	۱۱۳	موعظه و نصیحت	۱۵۸
مجلس عذرخواهی یزید	۱۱۵	گفتار حضرت امیر	۱۶۰
مرثیه حاجت خواستن حضرت سجاد	۱۱۶	در معنی خذالعلم	۱۶۲
مرثیه عربی	۱۱۹	حکایت شقیق بلخی	۱۶۳
موعظه و نصایح	۱۲۳	در بیان معنی هوی	۱۶۶
در تنبیه بعضی از غافلین	۱۲۷	تهدید نفس اماره	۱۷۰
در مدح انزوا	۱۲۹	جواب دادن عقل	۱۷۲
تشکی ازحال مردمان	۱۳۰	ترکیب لفظ زهد	۱۷۳
کسانی که خودرا اعلم خوانند	۱۳۱	ارشاد جاهلین	۱۷۶
در تشکی از رفیق غیر موافق	۱۳۲	موعظهٔ حسنه	۱۷۷
احوال مردمان زمان	۱۳۴	تفسیر برخی از احادیث	۱۷۸

فهرست مطالب	صفحه	فهرست مطالب	صفحه
صیاد و گنجشك	۱۸۲	شش چیزخوب	۲۷۱
حدیث استرذهبك	۲۰۳	شرح اشعار امیر المؤمنین	۲۷۸
حدیث الناس اربعة	۲۰۵	در مذمت شارب	۲۸۲
پنج خصلت اطفال	۲۰۷	کریم و لئیم	۲۸۳
شرح حدیث ما الواجب	۲۱۰	با شش طایفه محاجه جایز نیست	۲۸۵
شرح حال هشت طایفه	۲۱۵	ذم طمع	۲۹۰
قلة العیال	۲۲۱	تقدیر و تدبیر	۲۹۱
غافل نبودن از اطاعت	۲۲۲	توفیق و دین	۲۹۲
سعید و شقی	۲۲۳	حب حق و دنیا	۲۹٤
نزول جبرائیل بعد از پیغمبر	۲۲٦	ثواب بعد از مرك	۲۹۵
ثلاث منجیات	۲۳۳	تعجیل و تأنی	۲۹۷
عرب و امام حسین	۲٤۷	در فتنه چگونه باید بود	۲۹۹
قناعت و حسن خلق	۲۵۷	در گمشده	۳۰۰
دوستان و دشمنان	۲٦۱	نصایح لقمان	۳۰٤
حدیث قدسی	۲٦۳	صحت و امان	۳۰۷
گفتگوی آدم با شش نفر	۲٦۷	کلامی از رسول اکرم	۳۰۸

فهرست مطالب	صفحه	فهرست مطالب	صفحه
پنج چیز را غنیمت شمار	۳۱۰	دعای روز چهارم	۳۳۴
اقتصاد و حسن تدبیر	۳۱۲	« « پنجم	۳۳۴
پندی از مولی بفرزندش	۳۱۳	« « ششم	۳۳۵
قوام الدنیا اربعة	۳۱۵	« « هفتم	۳۳۵
افضل اعمال	۳۱۸	« « هشتم	۳۳۶
مجالست باعلماء	۳۱۹	« « نهم	۳۳۷
نتیجه عمل	۳۲۲	« « دهم	۳۳۷
تدبیر و تقدیر	۳۲۳	« « یازدهم	۳۳۸
تقدیم دین بر دنیا	۳۲۷	« « دوازدهم	۳۳۸
احسان بعباد	۳۲۸	« « سیزدهم	۳۳۹
انتخاب رفیق	۳۳۰	« « چهاردهم	۳۴۰
ادعیه روزهای ماه رمضان	۳۳۲	« « پانزدهم	۳۴۰
دعای روز اول	۳۳۲	« « شانزدهم	۳۴۱
« « دوم	۳۳۲	« « هفدهم	۳۴۱
« « سوم	۳۳۳	« « هجدهم	۳۴۲

فهرست مطالب	صفحه	فهرست مطالب	صفحه
« نوزدهم	٣٤٣	غزل سوم	٣٥٢
دعای روز بیستم	٣٤٣	« چهارم	٣٥٤
دعای روز بیست ویکم	٢٤٤	« پنجم	٣٥٥
دعای روز بیست ودوم	٣٤٤	« ششم	٣٥٧
« « بیست وسوم	٣٤٥	« هفتم	٣٦٠
« « بیست وچهارم	٣٤٦	« هشتم	٣٦١
« « بیست و پنجم	٣٤٦	« نهم	٣٦٢
« « بیست و ششم	٣٤٧	« دهم	٣٦٣
« « بیست وهفتم	٣٤٧	غزلیات بدون تضمین	٣٦٥
« « بیست و هشتم	٣٤٨	غزل ملیح	٣٧٠
« « بیست و نهم	٣٤٩	در مقام تعارض دلیلین	٣٧١
« « سی ام	٣٤٩	جغرافیای خوانسار	٣٧٣
غزلیات ده گانه	٣٥٠	وصف حال سه طایفه	٣٧٨
غزل اول	٣٥٠	مرد دو زنه	٣٨٣
غزل دوم	٣٥٢		

فهرست مطالب	صفحه	فهرست مطالب	صفحه
علم فلاحت	۳۸۹	منازل انسان	٤۰۷
گوشه نشینی	۲۹۲	نوروز نامه	٤۱۲
هفت سؤال از حکیم	۳۹۳	ملاقات عیسی باابلیس	٤۱٤
میرزای قمی و شعرمجنون	۳۹۵	قابلیت و استعداد	٤۱۸
عجائب سبعه	۳۹۸	حادثه قحطی	٤۲۰
آثار مشروطیت	٤۰۲	مناجات با قاضی الحاجات	٤۳۷

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
١٧	٩	تتبهوا	تتبهتوا	٩٦	٤	فغان	افغان
١٩	٢٤	–	سیراین‌ره	١١٩	١٢	الصیغر	الصغیر
٢٣	١٣	اهمام	همام	١٢٠	١	مثقوبه	مثقوبة
٢٣	١٧	هل	اهل	١٢٠	٢٤	والجموع	الجموع
٢٧	٥	واقعی	واقفی	١٥٨	٦	عزیزی	غریزی
٣٢	١٠	تو	تا	١٥٨	٧	حقیت	حقیقت
٣٤	٢١	رر	در	١٧٦	١٤	شرب	شرف
٣٦	١٨	عجر	عجز	٢٣٣	١٢	منحیات	منجیات
٣٧	٢٣	مکان	امکان	٢٦٧	٣	نفرراست	طرف‌راست
٤٣	٨	ننزد	نزد	٢٧٨	٥و٧	مبعوض	مبغوض
٤٥	١٠	ارتبات	ارتیاب	٢٨٥	٦	موحب	موجب
٤٩	٢٣	کذت	کذب	٢٩٩	١	تروج	تزویج
٥٠	٣	بنی	نبی	٣٤٦	١٥	لاولئك	لاولیائك
٥١	٢٢	نشنید	نشینند	٣٥١	سطر آخر خانهٔ الخ زائد		
٧٣	١	عم	غم	٣٥٢	١ تا ٥	هرچه‌بینی	زائد
٧٣	٢٤	جبابه	جنابه	٤٢٨	٢٨	مردم	بمردم
٧٩	١٣	مجار	بحار	٤٢٩	٢	دنیار	دینار
٨٢	٤	کاس	کاش				

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Acc. 89922
Date 29-1-72

DATE LABEL

Call No.......... Date 12.4.55

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

83
N.

DATE LABEL

Call No..........

Date............ ....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

DATE LABEL

Date 12.4.55

Call No.

Account No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

DATE LABEL

Call No..........

Date............ ....

Account No.........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

DATE LABEL

Call No......... *Date*...12 : 4 : 55....

Account No.........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, if The book is kept beyond that day.

813
N·

DATE LABEL

Call No.......... *Date*............ ....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.